

شماره ۳۵۱۸
چهارشنبه ۳۱ خرداد ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

ناشنیده‌های کهن‌ترین سکونتگاه انسان در ایران

چنگیز جلیلوند: پنج هزار کار دوبله کرده‌ام!

آیا از کسب و کار خود راضی هستید؟

آلمان و فرانسه دوست یا دشمن؟

قابل توجه تمامی کنکوری‌ها

ماجراجوترین زنان تاریخ

وقتی فنجان سر ریز می کند، خوشبین می گوید چه پر کی، بدبین می گوید چه کثافتی ●حضرت داوود(س)

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۱۸ - چهارشنبه ۳۱ خرداد ۱۳۹۱
۲۹ رجب ۱۴۳۳ ۲۰ ژوئن ۲۰۱۲

یاد و یادواره

ولادت باسعادت حضرت امام حسین(ع)

در سوم شعبان سال چهارم هجری قمری حضرت امام حسین(ع) سومین امام و پیشوای مسلمانان جهان ولادت یافتند. حضرت رسول اکرم(ص) کنیه ایشان را «اباعبدالله» گذاشتند و سید جوانان اهل بهشت خطابشان کردند. امام حسین(ع) در جنگهای جمل، صفین و نهروان از سپهسالاران لشکر اسلام بودند و در کنار پدر بزرگوارشان حضرت علی(ع) شمشیر می زدند. پس از شهادت امام حسن مجتبی(ع) حضرت سیدالشهدا رهبری دنیای اسلام و مسلمانان را به عهده گرفتند و در حماسه خونین کربلا درخت اسلام را با خون مطهر خویش آبیاری کردند. گفتنی است که فرخنده زادروز امام شهیدان روز «پاسدار» نامگذاری شده و هر سال به همین مناسبت در سراسر ایران مراسم باشکوهی برگزار می شود.

ولادت حضرت ابوالفضل(ع)

در ۴ شعبان سال ۲۶ هجری قمری، «حضرت ابوالفضل(ع)» چهارمین فرزند امیرالمؤمنان «حضرت علی(ع)» ولادت یافتند. مادر آن حضرت اُمُّ البنین نام داشت. حضرت ابوالفضل از شجاعترین افراد خاندان عصمت و طهارت بود. ایشان در عاشورای سال ۶۱ هجری در کنار برادر گرامی خویش حضرت امام حسین(ع) فداکاریهای بی شمار کرد و سرانجام به دست قوای یزید به شهادت رسید. مقبره حضرت ابوالفضل در کربلا قرار دارد و زیارتگاه عاشقان آن حضرت است. در ایران اسلامی به یُمن ولادت «حضرت ابوالفضل» چهارم شعبان روز «جانباز» نامگذاری شده است. این روز را به جانبازان گرامی تهنیت می گوییم.

ولادت حضرت امام سجاد(ع)

چهارمین امام معصوم، حضرت علی بن الحسین علیه السلام، در سال ۳۸ هجری در مدینه منوره چشم به دنیا گشودند. زندگی پربرکت حضرت سجاد علیه السلام را پس از دوران کودکی و نوجوانی می توان به چند مقطع تقسیم کرد: همراهی با امام حسین علیه السلام از مدینه به کربلا تا هنگام شهادت، پس از شهادت پدر تا ورود به مدینه (رهبری نهضت پس از پدر) و حضور در مدینه تا وفات. امام پس از ۳۵ سال مجاهده در میدان های مختلف که تجسم جهادی به مراتب سخت تر و جانکاه تر از جهاد رویاروی دشمن در میدان نبرد بود، با زمینه سازی برای فعالیت های گسترده فرزند و نوه معصوم خود، امام باقر و امام صادق علیهما السلام، و انسجام بخشیدن به جامعه شیعی، به دست ولید بن عبدالملک مسموم شد و روح مطهرش به عالم قدس پر کشید.

شهادت دکتر مصطفی چمران

در ۳۱ خرداد سال ۱۳۶۰ هجری شمسی دکتر مصطفی چمران از برجسته ترین چهره های پس از انقلاب اسلامی و از مبارزان مؤمن و متعهد سالهای قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در جریان جنگ تحمیلی رژیم بعثی عراق در منطقه دهلاویه خوزستان به درجه رفیع شهادت نائل آمد. او در سال ۱۳۱۱ شمسی در تهران متولد شد و پس از تحصیل در رشته فنی در دانشگاه تهران مقارن با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به نهضت مقاومت ملی پیوست. این مبارز جوان برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت و در آن کشور انجمن اسلامی دانشجویان مقیم آمریکا را تأسیس کرد. بعد از واقعه تاریخی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ راهی مصر شد و به مدت ۲ سال دوره های آموزش چریکی را گذراند. دکتر چمران در این کشور با همکاری امام موسی صدر، سازمان امل، بخش نظامی حرکتُ المحرومین لبنان را پایه گذاری کرد. این عارف مجاهد همچنین با تشکیل ستاد جنگهای نامنظم، نقش موثری در دفاع مقدس بر علیه هجوم ارتش بعث داشت.



با خبر شدید همکار مهربان و پرسابقه، مترجم مبرّز و سخت کوش ما در موسسه و روزنامه اطلاعات که سابقه دهها ترجمه خوب کتاب را با خود دارد، دارفانی را وداع گفته است. در گذشت این همکار خوب را به همه همکاران ارجمند موسسه و نیز به خانواده گرامی آن شادروان تسلیت می گوییم و برای روح بلندش از درگاه حضرت احدیّت، غفران و رحمت واسعه مسألت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

خانواده‌ها و تابستان

با تعطیل شدن مدارس و با گرم شدن هوا و با فرا رسیدن ایام اوقات فراغت بخش قابل توجهی از جوانان جامعه، دغدغه جدیدی برای اکثر خانواده‌های ایرانی به وجود می‌آید و آن هم چگونگی پر کردن اوقات فراغت است. در این میان شهروندانی که به خصوص در شهرهای بزرگ زندگی می‌کنند با مشکلات بیشتری دست و پنجه نرم می‌کنند. متأسفانه با تغییری که در زندگی شهری ایجاد شده اکثر خانواده‌ها در آپارتمان‌های کوچک زندگی می‌کنند که قاعدتاً فاقد حتی یک حیاط است که بتوان فضایی را برای بازی بچه‌ها در آن فراهم دید. اکثر محله‌ها نیز پر جمعیت و شلوغ و فاقد امکانات تفریحی هستند. امکانات ورزشی نیز در حد جمعیت تدارک دیده نشده است. لذا بسیاری از خانواده‌ها سرگردان می‌مانند که با فرزندانشان که حال دیگر مدرسه‌ای هم نیست تا ساعاتی را در آن بگذرانند چه کنند؟ استفاده از امکانات ورزشی نیز به این سادگی‌ها ممکن نیست. خانواده‌هایی که امکان مالی خوبی دارند، با ثبت نام در چند کلاس ورزشی یا هنری و پرداخت هزینه‌های آن البته می‌توانند سر و سامانی به بیکاری دانش آموزان خود بدهند. اما در بسیاری از موارد خانواده‌ها که در تأمین مخارج یومیه خویش درمانده‌اند، قاعدتاً نمی‌توانند هزینه تفریح را نیز به سبد هزینه‌های خود بیفزایند. چون همین حال نیز با مشکلات مختلف روبرویند و نمی‌توانند با گرانی موجود کنار بیایند و هزینه‌های خود را تأمین بکنند. لذا بسیاری از آنان چون کار پاره وقت نیز نمی‌توانند پیدا بکنند و نیز چون فضایی برای تفریح و ورزش ندارند، قاعدتاً یا راه به کوچه و خیابان پیدا می‌کنند که البته آسیب‌های آن کم نیست، و یا در گوشه خانه می‌نشینند و احتمالاً سرشان را با وسایل بازی خانگی گرم می‌کنند که اکثراً بازی‌های کامپیوتری است.

در سالهای اخیر سرگرم شدن جوانان با بازی‌های کامپیوتری و به خصوص بازی‌های خشن و نامناسب آن به یکی از پدیده‌های رایج تبدیل شده است و ناگفته پیداست که چنین بازی‌هایی که ساعت‌ها ذهن جوان یا نوجوان را به خود مشغول می‌کند چه آسیب‌هایی را به دنبال می‌آورد؟!

چرا که آنها در دنیای بازی‌هایشان به سر می‌برند و در دنیای این بازی‌ها زندگی می‌کنند. در همان وقت و ساعتی که ما خوشحال می‌شویم که آنان با یک کامپیوتر و یا یک دستگاه بازی کامپیوتری ساعت‌ها مشغولند و صدایی از آنان در نمی‌آید، اما اتفاقاتی در روح و فکر آنان شکل می‌گیرد که از آنان بی‌خبر می‌مانیم و به تدریج در رفتار آنان نمایان می‌شود ضمن آنکه آنها را به محیط تنهایی و دوری از اجتماع ترغیب می‌کند. کم کم تنها و منزوی می‌شوند و در دنیای مجازی می‌مانند و از دنیای واقعی فاصله می‌گیرند.

همه ما و به ویژه مسؤولین وظیفه دارند تا برای جلوگیری از آسیب‌های اجتماعی و آسیب‌های شخصی جوانان و نوجوانان جامعه در فصل بیکاری و تعطیلات دست به دست هم بدهند و آستین همت بالا بزنند.

قدر مسلم به خصوص در شهرهای بزرگ که امکانات برای همه مهیّا نیست و فضاهای زندگی کوچک و در هم فشرده است به تنهایی از یک نهاد یا ارگان کاری ساخته نیست. فضاهای موجود در مدارس، مجتمع‌ها و فضاهای موجود ادارات و سازمان‌ها، مجموعه‌های تفریحی ارگان‌ها و نهادها باید به کار گرفته شود و همه و بویژه سازمان تربیت بدنی، وزارت ورزش و جوانان و شهرداری همه و همه باید دست به دست هم بدهند و امکانات خویش را بسیج کنند و در اختیار شهروندان بگذارند تا همگان بتوانند با هزینه‌های کمتر به این امکانات دست بیابند و جوانان و نوجوانان خود را به محیط‌های ورزشی و تفریحی ببرند. در این میان مساجد نیز می‌توانند از فضاهای موجود به بهترین شکل استفاده کنند. تا اوقات فراغت جوانان را با فضاهایی که در اختیار دارند به شکل مطلوبی پر کنند. قاعدتاً نمی‌توان از یک ارگان یا نهاد خاص انتظار داشت که به حل مشکل اوقات فراغت جوانان همت گمارد. از خانواده‌ها نیز نمی‌توان انتظار داشت که به پرداخت هزینه‌های گزاف برای تأمین نیازهایشان در این ایام تن در دهند، چرا که پرداخت بسیاری از این هزینه‌ها مقدور نیست. شما نمی‌توانید به خانواده‌ها بگویید برای دو ساعت استفاده از یک استخر حداقل ده یا پانزده هزار تومان هزینه کنند و یا بیش از این مبلغ را برای کرایه یک زمین بازی بپردازند و یا برای ثبت نام در یک کلاس فوتبال که آن هم دو یا سه روز آن هم دو ساعت وقت آنان را پر می‌کند حداقل نیم میلیون تومان بپردازند.

لذا باید دولت ارگان‌ها و نهادها و مساجد و شهرداری‌ها به کمک مردم بیایند و به آنان در پر کردن مناسب اوقات فراغت جوان‌ها و نوجوان‌ها کمک کنند. این کار نیازمند یک عزم جدی است، وگرنه به امان خود رها کردن بخش عظیمی از نیروی فعال جامعه آن هم در سنین بلوغ و بالاتر اثرات و تبعات ناخوشایندی دارد که همه آثار روانی و اجتماعی آن را می‌دانیم و نیاز به واکاوی مجدد آن نیست.

اگر اهتمام جدی در این مورد نداشته باشیم و دولت و کارگزاران و مسؤولان به وظایف خود عمل نکنند بیکاری و سرگردانی جوانان ممکن است آسیب‌های اجتماعی و امنیتی هم به بار بیاورد. یعنی جوانانی که به برنامه برای اوقات ندارند دور هم جمع شوند. برخی از آنها خدای ناکرده به اعمالی روی آورند که هم به خود و هم به جامعه آسیب بزند. و همه می‌دانیم که وقتی چند جوان و نوجوان بدون برنامه دور هم جمع شوند و بخواهند احتمالاً تیمی هم تشکیل بدهند ممکن است بستر چه مسایلی فراهم آید؟! ■

نامه‌های بدون واسطه

نیایش

خدایا آنان که به من بدی کردند مرا هشیار نمودند. آنان که از من انتقاد کردند، به من راه و رسم زندگی را آموختند. آنان که به من بی‌اعتنایی کردند به من صبر آموختند. و آنان که به من خوبی کردند، مهر و وفا یادم دادند. پس خدایا به همه اینان که موجب تعالی دنیا و آخرتم شدند خیر و نیکی برسان.

عبدالرسول حاجی‌زاده ـ دهنو

تمنای ظهور

یا مهدی!... تو تپش قلبم را می‌شنوی، تو از راز درونم باخبری، نمی‌دانم چه بگویم، به ثانیه‌ها خواهم گفت که بیایید و لحظات شیرین انتظار را تقدیمم کنید، اما باز به آنها خواهم گفت که مرا رها کنید تا به آخرین نقطه که عشق معبود است منتهی شوم. یا مهدی دستان سردم آنچنان ناتوان است که نمی‌تواند رازهای نهفته درونم را بر روی صفحه کاغذ بنگارد. می‌دانی با یک اشاره‌ی تو دستانم جان می‌گیرد و قفل جادویی زبانم باز خواهد شد. کاش می‌دانستی ستم بیداد می‌کند و عاشقان رهت در زیر گلوله‌های نفرت و خصومت له شده‌اند فقط و فقط تو هستی که ناجی ما بیچارگان هستی، آنقدر شبها در کلبه تاریک و محزون فراق گریستم و خواهم گریست تا شاید برای لحظه‌ای مرا باور کنی...

مریم پارسا ـ کوهبنان

توجه به نعمت

گویند حکیمی، مردی را بر ساحل دریا اندوهگین دید که بر دنیا غم می‌خورد، حکیم به او گفت:

«بر دنیا غم مخور! اگر در نهایت توانگری، در کشتی بودی و کشتی‌ات در دریا شکسته بود و در حال غرق شدن بودی، آیا نهایت آرزوی تو آن نبود که نجات یابی و همه ثروتت را از دست بدهی»؟ گفت: «بله» سپس گفت: «اگر بر دنیا فرمانروایی داشتی و همه پیرامونیانت قصد کشتن تو را داشتند، آیا آرزوی تو نجات یافتن از دست آنان نبود، حتی به بهای از دست رفتن هر آنچه داری؟» گفت: «بله» گفت: «تو اکنون همان توانگری و اینک همان پادشاه!» مرد به سخن او آرام شد

محمود جعفری ـ کرمان

برادرزاده شمر

حرف دلت را بزن، گیریم که یک نفر ناراحت بشود! خودت که راحت می‌شوی.

دوستی دارم که عادت خیلی خوبی دارد. سالهاست با هم رفاقت داریم. اوایل که به خصوصیات اخلاقی‌اش آشنا نبودم چند باری دست به یقه شدیم! وقتی اخلاقش دستم آمد دیدم عجب بچه نازنینه، امکان ندارد پشت سر کسی یک کلمه حرف زده باشد. اما وقتی روبرویت قرار گرفت زنده و مرده‌ات را می‌آورد جلو چشمت!... اگر کمی تحمل کنی و به همه حرفهایش گوش کنی نوبت شما هم می‌شود که از خودت دفاع کنی. اگر مقصر باشی که حق‌ات بوده،

اگر ناحق گفته باشد و شما ثابت کنید، صد بار معذرت می‌خواهد و حتماً به یک استکان چای یا بستنی دعوتت می‌کند. دیگر نه کینه‌ای می‌ماند نه کدورتی. به قدری به این دوستم علاقه دارم که حد ندارد... اما وای از آن افرادی که جلوی چشم قربان صدقه‌ات می‌روند و پشت سر هزار حرف نامربوط می زنند. خودت نیستی که دفاع کنی! شنونده هم برای خوشایند طرف دفاع که نمی کند هیچ، با چنگ زدن سر و صورت و انگشت بـه دهان گرفتن، حرف‌های او را تأیید می کند. یک وقتی به خود می آیی که شده‌ای برادرزاده شمر...

عباس عابد ـ اندیشه

چشمم به شکوفه‌های بهاری که می‌افتد

وقتی چشمم به شکوفه‌های بهاری می‌افتد، به این فکر می کنم که خالقشان چه باسلیقه و هنرمند بوده که این شکوفه‌های زیبا و ظریف را خلق کرده و چه کسی می‌تواند وی را کوچک بشمارد و یا به حسابش نیاورد. به یاد خاطرات بهارهای گذشته می‌افتم و در همین حال زنبوری را از خود دور می کنم و سپس گل‌ها را از نظر می گذرانم، گل‌هایی که گویی با هم حرف می‌زنند و در مورد این که امسال چه قدر از ابرها عیدی می گیرند، با هم بحث می کنند. وقتی چشمم به شکوفه‌های بهاری می‌افتد، به این فکر می کنم که زندگی ما و آنها شبیه هم است. در ابتدا ما را هم چون دانه در باغی مزین شده به نام مادر با باغبانی مهربان می کارند و پس از مدتی همچو شکوفه‌ها سر از خاک بر می‌داریم و با دنیای اطرافمان آشنایی نداریم که باعث می‌شود بعضی از مادر همان دوران شکوفه بودن پژمرده شویم، اما اگر اطرافیانمان برایمان زحمت بکشند، بزرگ می‌شویم و این شباهت ما به گل‌هاست. وقتی به شکوفه‌های بهاری نگاه می کنم، آرزو می کنم که ای کاش من خود شکوفه بودم و دیگران به زیبایی و ظرافت آفرینشم غبطه می‌خوردند. نگریستن به شکوفه‌ها در فصل زیبای بهار به من آرامشی می‌دهد که آن را در سواحل نیافته‌ام. وقتی به شکوفه‌های بهاری می‌نگرم، نزد خود می‌اندیشم که زنبورها چه خوش سلیقه‌اند که شهد شیرین این گلهای زیبا را برای عسل‌های طلایی و خوش طعمشان بر می گزینند و خالق گل‌ها را شکر می گویم که این مایه‌های زیبایی جهان را آفرید.

محمد احمدوند ـ ملایر

به گردشگری جزیره ابوموسی توجه کنیم

چندی پیش فیلمی از جزیره ابوموسی دیده‌ام که به اطلاعات من اضافه شد. گمان نمی کردم که این جزیره مسکونی باشد. چون در رسانه‌های ما از جزایر کیش و قشم و لاوان و خارک زیاد گفته می‌شود و از ابوموسی یا تنب بزرگ و کوچک اطلاعاتی منتشر نمی‌شود. تعجب من این است که چرا این مناطق که جزیی از سرزمین مقدسمان می‌باشد مورد بی مهری رسانه‌ای قرار می گیرد. به گمان من تصمیم دولت در ایجاد یک منطقه گردشگری در ابوموسی تصمیم خوبی است که می‌تواند به معرفی بیشتر این قطعه از خاک میهنمان کمک بکند.

ذکریا آقابابایی ـ گرگان

خواسته اسکندر

اسکندر پادشاه مقدونی که تمام عمر خود را در جنگ و کشتار گذراند و سرزمین‌های بسیاری را تسخیر کرد و سپاهیانش بسیاری را از دم تیغ گذراندند، در بین راه بیمار شد و چند ماه بستری گردید، با نزدیک شدن زمان مرگ دریافت که این همه لشگر کشی و جمع ثروت مال و این همه کشتار و ثروت‌اندوزی چه بی‌فایده بوده است؟ فرماندهانش را فرا خواند و گفت:

من به زودی دنیا را ترک می کنم، اما سه خواسته دارم اینها را به عنوان وصیت انجام دهید.

نخست آنکه پزشکان من تابوتم را حمل کنند، دوم آنکه وقتی تابوتم به سوی گورستان می‌رود، تمام طول مسیر را با طلا و نقره و سنگ‌های قیمتی که در جنگ‌ها به دست آورده‌ام، فرش کنید. سوم آنکه هر دو دستم را بیرون از تابوت بگذارید تا آویزان باشد و همه ببینند... فرماندهان تعجب کرده و علت را پرسیدند: اسکندر گفت: گفته‌ام پزشکان تابوتم را بردارند تا مردم بدانند که حیات و ممات تنها دست خداست، و طبیبان حتی نمی‌توانند از مرگ کسی جلوبگیرند و زندگی جاودانه و ابدی، و یا اندکی بیشتر فرصت فراهم کنند. خواسته‌ام مسیر حرکت را از طلا و نقره بپوشانید تا همه بدانند که در هنگام مرگ هیچ ثروتی را نمی‌شود با خود برد. خواسته‌ام دست‌هایم بیرون تابوت بماند تا همه بدانند همچنانکه با دست خالی به این دنیا آمده‌ایم، مجبوریم که با دست خالی نیز این دنیا را ترک کنیم.

داوود دهقان دهنوی ـ تهران

نیازمند یاری

زنی ۶۵ ساله هستم که مدتی است همسرم فوت شده است. همسرم ۱۵ سال با بیماری دست و پنجه نرم کرد و ما زندگی‌مان را در جریان بیماری همسرم از دست دادیم. آن بنده خدا نیز تا وقتی زنده بود سعی می کرد هر طور شده کار کند و خرج خانه را بدهد. اما بیماری‌اش که شدید شد دیگر نتوانست کار کند و ما بدهکار این و آن شدیم و نزدیک به ۶ میلیون تومان بدهی بانکی به گردنم مانده است و حال نمی‌دانم چه کنم؟ از خوانندگان عزیز می‌خواهم که به من بی پناه که پشتیبانی هم ندارم کمک کنند تا یک عمر دعاگویشان باشم.

امضا محفوظ - شهر قدس

نفیسه

تواضع به متواضع عبادت است چنان که کبر بر متکبر. مرض، مقدمه مرگ است و تخفیف گناه و فرصت توبه...

عیادت دوست، بیمار را صحت می‌دهد و تخفیف مرض می‌بخشد و امراض باطنی از مرض‌های ظاهری صعب‌العلاج‌تر است. مرض جهل را اگر رغبت به دوای تلخ نصیحت نباشد، معالجه‌اش مرگ است.

نورعلی آل‌مردان ـ دزفول

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های ارجمند شما گرامیان.

***

*** آرمان عابد ـ رشت**

من هم با شما موافقم. پدیده مهاجرت نخبگان لطمات فراوانی به کشور می‌زند و جذب جوانان کشور توسط کشورهای دیگر آن هم جوانان نخبه دانشگاهی نوعی فرار سرمایه به حساب می آید که سودش را دیگران می‌برند. و چه خوب است که برای همه جوانان فضایی ایجاد کنیم تا در همین کشور به خدمت مشغول باشند و به کشورهای بیگانه رو نکنند.

*** معصومه محمدی ـ کرج**

ما فقط منعکس کننده مشکلات مطرح شده توسط خوانندگان در مجله هستیم و بیش از این کاری از ما بر نمی آید. به هر حال می‌توانید در نامه بعدی مجدداً به طرح مسأله بپردازید.

*** ع. د ـ شهریار**

مشکلاتی از این دست که شما به آن اشاره کرده‌اید در جامعه ما کم نیست، بسیاری هستند که در شرایط سخت اقتصادی به سر می‌برند و باید فکری برای آنان کرد. شخصاً معتقدم که اگر همه ما در جامعه‌ای چون ایران که ثروتمندان بسیاری هستند که چند ده میلیون تومان فقط خرج یک مراسم نامزدی می کنند لذت کمک به همنوع را دریابند و اهل صدقه بشوند بسیاری از این دست مشکلات این خانواده‌ها برطرف می‌شود. ضمن آنکه وظیفه مسؤولان نیز هست که با رفع بیکاری وافزایش تأمین اجتماعی به اقشار آسیب پذیر کمک کنند و چهره کشور را از فقر پاک نمایند. موفق باشید.

*** جواد رضانیا ـ بابل**

بنده نه از جناب عالی و نه هیچ یک از خوانندگان محترم مجله ناراحت نیستم. من هم می‌دانم شما بر اساس وظیفه اظهار نظر کرده‌اید. بنده نگفته‌ام که همه کارها دست افراد کاردان است. مواردی هم که شما در نامه جدید خود به آن اشاره کرده‌اید واقعیت‌های جامعه به حساب می آید و بنده نیز آن را رد نمی کنم و کاملاً با شما موافقم که اگر ما صادق و درست کار باشیم و راضی به رضای خداوند و اگر خدا را عادل مطلق و رحیم و رحمان بدانیم و بندگی پیشه کنیم و بجای بنده همه چیز را از خدا بخواهیم موفقیت و پیروزی را در آغوش می گیریم. برایتان سعادت و سربلندی مسئلت می کنم.

*** معصومه پیروز بخت ـ تهران**

مطلبی را که ترجمه کرده و به صورت تایپ شده برایم فرستاده بودید به دستم رسید. از لطف شما متشکرم و مطلب شما را به بخش تحریریه می سپارم تا مورد استفاده قرار گیرد. اگر از مخترع مربوطه تصویری هم داشتید برای مجله ارسال کنید تا در هنگام چاپ مطلب جاذبه بیشتری پیدا نماید. موفق باشید.

بزرگ‌ترین حماقت، زیاده‌روی در ستایش یا سرزنش دیگران است

●امام سجاد(ع)

رضا کیان

آلمان و فرانسه، دوست یا دشمن؟!

* رفتار و موضع‌گیری اولاند در قبال آنگلا مرکل، صدراعظم آلمان، تاکنون در سایه مبارزه انتخاباتی در فرانسه قرار داشت. او که از حزب سوسیالیست است، بیشتر در تلاش بوده که استقلال و قاطعیت بیشتری از خود در مقایسه با نیکلا سارکوزی، رئیس‌جمهور محافظه‌کار پیشین، نشان دهد

چند هفته پس از انتخابات ریاست جمهوری در فرانسه، این کشور شاهد برگزاری انتخابات پارلمانی بود؛ انتخاباتی که نتیجه آن بر گسترش آزادی عمل **فرانسوا اولاند**، رئیس جمهور جدید فرانسه، بی‌تاثیر نخواهد بود. انتخابات پارلمانی فرانسه که هفته گذشته برگزار شد، شاید به اندازه انتخابات ریاست جمهوری در این کشور خبرساز نباشد، اما نتیجه آن نقشی تعیین کننده در کم و کیف سیاست‌های فرانسوا اولاند، رئیس جمهور جدید فرانسه، و مناسبات آتی این کشور با آلمان خواهد داشت.

رقبای قدیمی، دوستان جدید

جرج فریدمن بنیانگذار و مدیر عامل اندیشکده استراتفور معتقد است:«رهبران سیاسی جدید استراتژی‌های ملی جدیدی خلق نمی‌کنند. آنها در عوض استراتژی‌های بلند مدت ملی را با زمان حال تنظیم می‌کنند.

فرانسوا اولاند به عنوان رئیس‌جمهور فرانسه سوگند یاد کرد و بلافاصله پس از ادای سوگند با آنگلا مرکل صدر اعظم آلمان در برلین دیدار داشت. تا این لحظه موضوع این گفتگو ریاضت اقتصادی و اتحادیه اروپا عنوان شده است، اما موضوع اصلی ثابت باقی می‌ماند: تکاپوی فرانسه برای به دست آوردن نقشی بلامنازع در امور اروپا آن هم در زمانی که آلمان‌ها دست بالا را دارند.»

پس از آنکه در سال ۱۸۷۱ پروسی‌ها (آلمان کنونی) توانستند فرانسه را شکست داده و اتحاد ایالت‌های آلمان را تشکیل دادند، فرانسه نه تنها مجبور شد واگذاری بخشی از سرزمین خود به آلمان را بلکه حضور یک قدرت بزرگ و متحد در مرزهای شرقی‌اش را نیز بپذیرد. از همان زمان، وجود یک آلمان متحد به مشکل استراتژیک فرانسه تبدیل شد. به همین دلیل فرانسه از آن زمان تصمیم گرفت برای مواجهه با آلمان، با کشورهای دیگر ائتلاف تشکیل دهد. ابتدا سراغ انگلیس و سپس روسیه رفتند و پس از مدتی سردمداران وقت خیال کردند که با این اتحاد، مشکلشان برطرف خواهد شد اما این محاسبات درست از کار در نیامد.

ترکیب شدن قدرت‌هایی که آلمان با آنها مواجه بود برلین را متقاعد کرد که او باید ضربه اول را وارد کند و بدین ترتیب با نابود کردن یک دشمن از افتادن در جنگی با دو جبهه جلوگیری کند. در هر دو جنگ جهانی اول و دوم آلمان ابتدا کوشید فرانسه را از بین ببرد. در جنگ جهانی اول تقریبا به این هدف نزدیک شد، فرانسه تنها در دومین نبرد «مارن» بود که توانست خود را نجات دهد. آلمانی‌ها، با مقاومتی که در این جنگ چند جبهه‌ای در برابر روس‌ها، فرانسوی‌ها و **انگلیسی‌ها** از خود نشان دادند فرانسوی‌ها و حتی خودشان را شگفت زده کردند. با ضعیف شدن روسیه



در این جنگ آلمان، توانست واحدهای جدیدی را به سوی فرانسوی‌ها گسیل کند. مداخله ایالات متحده آمریکا، توازن جنگ را به هم زد و شاید دلیل نجات فرانسه شد

در جنگ جهانی دوم نیز همین آرایش نیروها صورت گرفت و همین تصمیم‌ها اتخاذ شد. این بار هیچ معجزه‌ای در «مارن» رخ نداد و فرانسه شکست خورد و به اشغال درآمد. این بار هم فرانسه توسط یک نیروی انگلیسی ـ آمریکایی که حمله کرده و فرانسه را آزاد کردند، نجات پیدا کرد و در نتیجه آن مردی به قدرت رسید که در یکی از برهه‌های نادر تاریخی، حقیقتا استراتژی فرانسه را طرح ریزی کرد.

استراتژیست جدید

شارل دوگل متوجه شد که فرانسه قادر به رقابت با **ایالات متحده آمریکا و روسیه** در عرصه جهانی نیست. او همزمان مایل بود فرانسه این توانایی را داشته باشد که در مواقع لزوم به طور مستقل از این دو قدرت بزرگ عمل کند. بخشی از انگیزه او مربوط به ملی گرایی بود و بخشی دیگر به بی‌اعتمادی‌اش به آمریکایی‌ها باز می‌گشت. ایجاد سیاست دفاعی پس از جنگ آمریکایی اروپایی مبتنی بر مهار اتحاد جماهیر شوروی بود. این استراتژی بر اساس این پیش‌بینی طرح‌ریزی شده بود که در صورت حمله شوروی، نیروهای اروپایی مورد حمایت آمریکا قادر به جلوگیری از آن می‌بودند و در همان حال آمریکا نیز به کمک آنها می‌شتافت. آمریکایی‌ها همچنین تضمین داده بودند که به عنوان آخرین حربه برای شکست دادن شوروی از سلاح‌های هسته‌ای استفاده می‌کنند.

یکی از اولویت‌های او در زمان تصدی قدرت در سال ۱۹۴۵ مبارزه با کمونیست‌ها بود. فرانسه یک حزب کمونیست قوی داشت که اعضای آن نقش مهمی در مقاومت علیه نازی‌ها بر عهده داشتند. دوگل فکر می‌کرد که یک دولت کمونیست در فرانسه به معنی پایان اروپای مستقل است. دوگل به‌زودی بهترین استراتژی ممکن را طراحی کرد که منتج به توسعه توانمندی‌های نظامی مستقل فرانسه به گونه‌ای شد که از هرگونه حمله شوروی به خاک فرانسه، بدون نیاز به کمک خواستن از آمریکا، جلوگیری به عمل می‌آورد. در کلام دوگل، دستیابی به توانمندی هسته‌ای می‌توانست دست شوروی‌ها را در صورت حمله به فرانسه قطع کند. دوگل، با بی اعتمادی به آمریکایی‌ها امیدوار بود در صورت حمله شوروی به آلمان غربی، زرادخانه هسته‌ای فرانسه مانع از پیشروی آنها به سمت فرانسه و گذشتن آنها از **رودخانه راین** شود.

فرانسه بین آمریکایی‌ها و شوروی‌ها و در میان یک اروپای متلاشی که نیمی در کنترل شوروی و نیم دیگر تحت سلطه آمریکایی ناتو قرار داشت گرفتار شده بود و دوگل به این فکر می‌کرد که سرنوشت فرانسه در دستان دو ابرقدرتی قرار گرفته است که او به هیچکدام اعتماد ندارد. او خصوصا به سایر اروپایی‌ها هم اعتمادی نداشت اما متقاعد شده بود که به منظور امنیت بخشیدن به فرانسه باید نیروی سومی در اروپا باشد که هم قدرت آمریکایی‌ها و هم شوروی‌ها را محدود کند.

دوگل همانگونه که از قابلیت دفاعی مستقل اروپایی حمایت می‌کرد از یکپارچگی اقتصادی اروپا هم حمایت می‌کرد. او در عین حال با هر ایده‌ای که هزینه‌ای را بر اجزای حاکمیت و استقلال فرانسه وارد می‌کرد مخالف بود. دوگل مخالف ساختار ناتو بود چرا که به شدت حاکمیت فرانسه را محدود می‌کرد. کمیته نظامی ناتو در واقع تحت فرمان نیروهای نظامی کشورهای موسس بود و در زمان جنگ، فرمانده ارشد ناتو در اروپا- که همیشه یک آمریکایی بود- اختیار همه چیز را به دست می‌گرفت. دوگل در کل مخالف اصل ناتو نبود و فرانسه عضوی از آن باقی ماند اما نمی‌توانست

بپذیرد که نیروهای نظامی فرانسه به صورت خودکار وارد یک برنامه جنگی شوند و یا به صورت خودکار تحت امر کسی قرار گیرند که فرانسوی نیست. این تصمیمی بود که فرانسه در صورت پیش آمدن شرایط و زمان موعود باید اتخاذ می کرد. و این تصمیم گیری قابل پیش بینی نبود.

از این منظر دوگل با دیدگاه‌های افراطی حامیان اروپای واحد که نهایتا تشکیل یک ایالات متحده اروپا را مد نظر داشتند تفاوت داشت. دوگل، نقطه ضعف اتحادیه اروپای احتمالی را در یافته بود و آن چیزی نبود جز منافع ملی که همواره بر همه چیز سایه می‌افکند. مهم نبود که چقدر ملت‌ها در قالب یک سیستم وسیع‌تر، محکم‌تر می‌شوند، مادامی که رهبران ملی در برابر مردمانشان پاسخگو به حساب می آمدند، اتحاد هرگز در مواقع بحران جواب نمی‌داد و بحران‌ها را از آنچه که ابتدا تصور می شد بحران است به یک بحران پیچیده حاکمیت ملی تبدیل کند.

جانشینان دوگل، احتیاج او را مبنی بر اینکه فرانسه باید منافع خود را دنبال کند می‌پذیرند اما وسواس او درباره حاکمیت را نه! دقیق تر اینکه آنها استراتژی ابداع کردند که به نظر می‌رسید منطق دوگل را دنبال می کند. آنچنانکه دوگل گفته است فرانسه به تنهایی نمی‌توانست به همکاری با ابرقدرت‌های جهانی امیدوار باشد. فرانسه نیاز داشت با سایر کشورهای اروپایی متحد شود و بالاتر از همه با آلمان. این اتحاد باید بر پایه اقتصاد و ارتش شکل می گرفت. اما با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، جدی بودن خطر نظامی از بین رفت. ژاک شیراک و نیکلا سارکوزی، رؤسای جمهوری فرانسه از پایان جنگ سرد معتقد بودند که نگاه گلیستی صرفا از طریق مناسبات اقتصادی قابل پیاده سازی است.

در همین چارچوب است که اولاند به آلمان سفر می کند. و این در حالی است که سارکوزی به عنوان یکی از متحدان وفادار آلمان از مصدر کنار رفته و اولاند لزوما مجبور نیست به همه راهکارهای آلمان برای مشکلات اروپا نظر مساعد داشته باشد. این تقریبا موضوعی عجیب در روابط پس از جنگ سرد آلمان و فرانسه است اما بسیار شبیه به همان چیزی است که دوگل پذیرفته بود.

پیروزی در پارلمان

رفتار و موضع گیری اولاند در قبال آنگلا مرکل، صدراعظم آلمان، تاکنون در سایه مبارزه انتخاباتی در فرانسه قرار داشت. او که از حزب سوسیالیست است، بیشتر در تلاش بوده که استقلال و قاطعیت بیشتری از خود در مقایسه با نیکلا سارکوزی، رئیس جمهور محافظه کار پیشین، نشان دهد که از صمیمی ترین دوستان مرکل محسوب می‌شد.

حال دولت آلمان امیدوار است که با برگزاری انتخابات پارلمانی و فروکش کردن تب انتخابات، مناسبات میان پاریس و برلین به روال عادی باز گردد. پیروزی سوسیالیست‌ها در انتخابات پارلمانی فرانسه آزادی عمل بیشتری به فرانسوا اولاند خواهد بخشید و او قادر خواهد بود بی هیچ نگرانی از امکان بروز مخالفت و اعتراض از سوی اپوزیسیون، سیاستی مصلحت گرایانه در پیش گیرد و به دور از تب انتخابات، در قبال آلمان و اروپا سازشکاری بیشتری از خود نشان دهد.

سوسیالیست‌ها با به دست آوردن اکثریت پارلمان به پیروزی و موفقیتی چشمگیر دست یافته و به این ترتیب در مهمترین نهادهای سیاسی فرانسه حرف اول را خواهند زد. آنان در سال گذشته در ۲۲ استان از ۲۶ استان فرانسه پیروز شدند و به این ترتیب قدرت را در مجلس سنا به دست آوردند. شهرداران شهرهایی بزرگ چون پاریس، لیون، تولوز یا استراسبورگ از حزب سوسیالیست هستند و رئیس جمهور کنونی این کشور نیز در صف سوسیالیست‌ها قرار دارد.

از این رو با همسو شدن تمام نهادهای مهم دولت فرانسه گمان این می‌رود که آنها ارتباط جدیدی را با آلمان آغاز کرده و بخواهند نفوذ بیشتری نیز در اتحادیه اروپا داشته باشند. اولاند نیز منتظر اعلام پایان رای گیری بود تا با به دست گرفتن قدرت مجلس، بتواند طرح‌های از پیش تعیین شده اش را به اجرا درآورد. وی قصد دارد در ماه آینده طرح بازسازی اش را به مجلس ارائه کند. احیای رشد اقتصادی، میزان بالای کسر بودجه و میلیونها بیکار که در جستجوی کار هستند آنهم در اوج بحران اقتصادی، مهمترین آزمون برای رئیس جمهوری است که در شعارهای تبلیغاتی خود شعار احیای اقتصادی و بهبود وضعیت مالی مردم را نوید داده بود.

طبق آمار منتشر شده، فرانسه در چهار ماهه اول سال به دلیل کاهش مصرف و صادرات رشد صفر درصدی را به ثبت رسانده است. به این وضعیت نامساعد باید آمار بانک مرکزی فرانسه را نیز اضافه کرد. این بانک در گزارش ماه گذشته خود اعلام کرد که رشد اقتصادی کشور در چهار ماهه دوم سال جاری نیز شاهد کاهش ۰،۱٪ خواهد بود. این در حالی است که نرخ بیکاری در فرانسه رقم ۹،۶ را در چهار ماهه اول سال جاری نشان می دهد که بالاترین رقم از سال ۱۹۹۹ است. یک کارشناس اقتصادی در فرانسه درباره وضعیت ضعیف اقتصادی فرانسه می گوید:

با بحران اقتصادی حاکم بر اروپا، انتظار بهبود وضعیت اقتصادی را به این زودی‌ها ندارم.

با این وضعیت اقتصادی، دومین دولت سوسیالیست فرانسه که بعد از ۱۷ سال قدرت را در این کشور در دست می گیرد، می گوید که برنامه‌های جدید سوسیالیستی را برای احیای رشد اقتصادی و عبور از بحران در سر دارد. با این حال برخی از کارشناسان با وجود همسو بودن دولت و مجلس، احتمال اجرایی شدن وعده و وعیدهای اولاند را چندان جدی نمی‌دانند. طبق یک نظرسنجی صورت گرفته از سوی یک نشریه معتبر اقتصادی فرانسه (لزاکو) ۷۵٪ از سرمایه گذاران و تاجران فرانسوی به سلامت اقتصاد فرانسه امیدی ندارند و دو سوم آنها نیز به توانایی اولاند برای بهبود وضعیت اقتصادی امیدوار نیستند. ■

ایران و جهان

❊ رهبر معظم انقلاب: کارهای خالصانه و بی هیاهو بنای جمهوری اسلامی را مستحکم می کند.
❊ ایران از حضور بلندمدت نیروهای بیگانه در افغانستان انتقاد کرد.
❊ پوتین تأکید کرد که به طرح موشکی آمریکا پاسخ خواهد داد.
❊ «بن علی» دیکتاتور مخلوع تونس به حبس ابد محکوم شد.
❊ ارتش یمن شهر «الشقرا» را از القاعده پس گرفت.
❊ ۵۰ نهاد بین المللی خواستار پایان محاصره غزه شدند.
❊ کنفرانس «قلب آسیا» بر حمایت از افغانستان تأکید کرد.
❊ شوهر خواهر رییس جمهوری تاجیکستان ترور شد.
❊ مراجع عظام از گرانی ها و عملکرد نظام بانکی انتقاد کردند.
❊ سید حسن نصرالله: حزب الله برای لبنان می جنگد و ایران برای رضای خدا به آن کمک می کند.
❊ وزیر نفت: هرگز نفتمان را به خاطر تحریم ارزان نمی فروشیم.
❊ عوامل ترور شهیدان هسته ای، شهریاری و احمدی روشن دستگیر شدند.
❊ دبیر کل خانه کارگر: مصوبه مجلس دستاویز دولت برای توقف بیمه کارگران ساختمانی شد.
❊ لاریجانی از سازمان بازرسی خواست تا علل تعلل در ارایه تسهیلات به تولید کننده ها را بررسی کند.
❊ پارلمان مصر در آستانه انتخابات ریاست جمهوری از سوی دادگاه منصوب نظامیان منحل شد.
❊ رییس کل بانک مرکزی: مشکل اصلی تولید، نقدینگی نیست.
❊ پس از گذشت سه ماه از آغاز سال، جزئیات افزایش حقوق کارمندان اعلام شد.
❊ «روژه گارودی» فیلسوف مسلمان فرانسوی در گذشت.
❊ روابط آمریکا و روسیه بر سر مسایل سوریه دچار تنش شد.
❊ رییس جمهور آرژانتین اعلام کرد جزیره «مالویناس» به آرژانتین تعلق دارد.
❊ پلیس آلمان عملیات گسترده ای را برای مقابله با سلفی ها آغاز کرد.
❊ احزاب اسلامی الجزایر پارلمان جدید را تحریم کردند.
❊ کرزای در دیدار با دکتر صالحی اعلام کرد پیمان استراتژیک افغانستان و آمریکا اهداف نظامی ندارد.

مشورت خواهی، عین هدایت است ● حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

یک مقام جهانی دیگر برای ایران

***یک اتفاق خوش، ده روز گذشته را به خوش‌ترین روزها برای صنعت هواپیمایی ایران در بخش مسافری تبدیل کرد**

امیدوارکننده‌ترین اتفاقات برای صنعت هواپیمایی ایران در هفته گذشته روی داد. در شرایطی که تحریمها سالها است که گلوی این صنعت را در ایران می‌فشارد و بسیاری از سوانح هوایی در ایران را می‌توان به همین اشکال بزرگ مربوط کرد اما سازمان جهانی نظارت بر هواپیمایی کشورها (ایکائو) از آخرین گزارش خود از شرایط هواپیمایی کشورهای جهان، سراغ یکصد و چهل و هفت کشور رفته و در تمام ابعاد، وضعیت این صنعت را در این کشورها مورد سنجش قرار داده.

نتیجه برای ایران در حال تحریم بسیار جالب توجه است چرا که رتبه ایران از نظر سازمان جهان ایکائو، دهم است. این اطلاعات از سوی رییس سازمان هواپیمایی کشوری منتشر شده و خبر داده است که عمر متوسط هواپیماهای ایرانی ۲۰ سال است و پس از خروج کلیه هواپیماهای توپولوف، شرایط برای مسافران ایمن‌تر شده است ضمن اینکه تا ۱۳ سال دیگر متوسط عمر



هواپیماهای ایرانی باید به پانزده سال کاهش یابد. رییس این سازمان وعده داد که به زودی خبرهای خوشی در مورد ساخت قطعات هواپیما در داخل کشور را به گوش هموطنان برسانند. اتفاق خوشایند دیگر مذاکرات ایران با گروه ۱+۵ در مسکوی روسیه است

کسی کارگر ایرانی نمی‌خواهد

***امکان اعزام نیروی کار ایرانی به ژاپن، کشورهای عربی، استرالیا و کانادا و حتی اتحادیه اروپا در سال جاری بسیار محدود و دشوار خواهد بود**

هر چقدر خبرها در صنعت هواپیمایی خوشایند بود اما طی این هفته اخبار بدی از شرایط اشتغال قابل دستیابی بود. آمار ۳۰ درصدی بیکاری در جوانان تحصیلکرده که از سوی مراکز رسمی ایران انتشار یافت بسیاری را نگران کرد هر چند که وزارت کار به شدت در پی اصلاح قانون کار است تا شرایط برای کارفرمایان را ساده‌تر کند و از این طریق رونقی به بازار استخدام نیروی کار دهد.

در کنار موقعیتهای شغلی در داخل کشور همیشه موقعیتهای شغلی در خارج از ایران نیز مورد توجه نیروهای آماده به کار و به ویژه مؤسسات کاریابی ایرانی بوده است و کم و بیش هم موفقیتهایی در اعزام نیروی کار به خارج از ایران توسط این شرکتهای کارآفرینی ایجاد شده است به خصوص زمانی که در مورد امکان اشتغال برای کسانی صحبت کنیم که به دست کم یک زبان خارجی و یک رشته فنی تسلط دارند. سازمان بین‌المللی کار چند روز قبل اعلام کرد که بحران بیکاری که اکنون در جهان ایجاد شده بعید است که در کوتاه‌مدت برطرف گردد. همزمان با این اعلام، رییس کانون دفاتر کارفرمایی کشور شرایط اعزام نیروی کار ایرانی به خارج از کشور را سخت‌تر و ناامید کننده‌تر از قبل می‌داند.

درباره عراق معتقد است به کارگر فنی در این کشور در هر روز ۳۰ هزار تومان پرداخت می کنند و به همین دلیل نیروی کار ایرانی رغبتی برای رفتن به گرمای این کشور برای گرفتن دستمزدی معادل ایران را ندارد ضمن اینکه کارگران فنی بنگلادش و پاکستان و هند حاضرند با قیمتهایی بسیار پایین‌تر هم شرایط عراق را تحمل کنند. کشور کانادا هم اخیراً بخش صدور ویزای خود را از ایران به ترکیه منتقل کرده و به دست آوردن ویزای کار این کشور برای ایرانیان سخت‌تر و گرانتر شده است. استرالیا هم امتیازهای مورد نیاز برای صدور ویزای کار و اجازه کار در این کشور را بسیار بالا برده و به



دست آوردن آنها برای ایرانیان باز هم سخت‌تر شده. چند هفته پیش اعلام شد که آلمان و برخی کشورهای اروپایی به نیروهای کار متخصص که اندکی سرمایه هم داشته باشند اجازه کار و سکونت در این منطقه را خواهد داد و این طور هم شد و کارتهایی به اسم کارتهای آبی

مربعی به نام شبنم

***با استفاده از این علامت کوچک، هر ایرانی می‌تواند به یک مأمور کنترل ورود کالای قاچاق تبدیل شود**

یک مربع کوچک با خطوطی دایره و مستقیم در داخلش، از این به بعد باید برای همه ایرانیان بسیار آشنا باشد. این علامت بر روی تمام کالاهای خارجی وارداتی نقش خواهد بست. کافی است گوشی تلفن همراه شما مجهز به نرم‌افزار ساده‌ای باشد تا به محض آنکه دوربین گوشی را روی این علامت گرفتید، آن خطوط نامعلوم به حروف قابل خواندن تبدیل شوند و به شما بگویند که آیا این کالا قاچاق هست یا خیر؟ چه کسی تولید کرده، کدام شرکت وارد کرده و آیا گواهی استاندارد و سلامت دارد یا خیر. در طرحی که به نام شبنم معروف شده و در عمل تمام مصرف کنندگان به سادگی به مأموران کنترل بازار تبدیل خواهند شد. در گذشته کافی بود کالای قاچاق به هر شکلی از مرزهای ایران عبور می کرد، کار دیگر تمام بود و دیگر هیچکس نمی‌توانست با این کالای قاچاق برخورد قانونی کند چرا که از کالای مجاز قابل



تشخیص نبود اما حالا اوضاع کاملاً تغییر کرده و راه‌حل نسبتاً مناسبی برای حل کردن بخشی از مشکل ورود

که غلط نیسـت اگر امیدوار باشـیم در ایــن گفتگوها زمینه‌هایی برای کم رنگ شدن تحریمهای هوایی علیه ایران ایجاد شــود که حتی در غیر ایــن صورت هم اتفاقــات در عرصه صنعــت هواپیمایی همچنان به ســود ایران خواهد بود چرا که دو کشور چین و روسیه با یکدیگر به توافق رســیده‌اند که با تأسیس شرکتی مشــترک، پــروژه ســاخت هواپیمای مشــترک برای رقابت بــا هواپیماهای مســافربری بویینگ آمریکا و ایرباس اروپا را آغاز کنند. به این ترتیب با توجه به ســابقه این دو کشور در عدم پذیرش تحریمها علیه ایران می‌توان کشورمان را اولین خریدار این هواپیمای مسافربری جدید دانست. ■

صادر شد ولی این شکل از امکان اشتغال شــامل حال ایرانیان نمی‌شود و قواعد و مقررات ایــن اجازه را از ایــران گرفته اســت. کشــورهای عربی هــم تمایلی برای اســتفاده از نیــروی ایرانی ندارند و نیروهای ارزان قیمت پاکســتان و هند را ترجیــح می‌دهند و در نهایت ژاپن که روزگاری محل جذب نیروی کار ایرانی شده بود این روزها تفاهم نامه‌ای با ایران برای اعــزام نیروی کار ندارد و وزارت دادگســتری ژاپن هم بــه دلیل برخی اقداماتــی که نیروهــای کار ایرانی در حدود ۱۵ یا ۱۶ سال قبل انجام داده‌اند تمایلی به انعقاد قرارداد همکاری برای اعزام نیروی کار از ایران ندارند و بدون وجود این تفاهم‌نامــه هم امکان قانونی برای اعزام نیروی کار وجود ندارد.

ظاهــراً در ســال تولید ملی، دولت باید بار تســهیل اشتغال جوانان را خود به دوش کشــد و روی کمک خارجیها هیچ حساب ویژه‌ای باز نکند. ■

کالای قاچاق حل شــده. ســال گذشته طبق گفته رییس اتاق بازرگانی تهران ۲۰ میلیــارد دلار کالای قاچاق به ایران آمده که معلوم نیست چقدر سلامت و تا چه اندازه اســتاندارد بوده‌اند، ضمن اینکه هیچ عوارض گمرکی هم پرداخت نکرده‌انــد. در حالی که کل فروش نفت ایران حدود ۶۰ میلیارد دلار بوده است. گوشــی‌هایمان را به این نرم‌افزار مجهز کنیم تــا بتوانیم تمام کالاهای قاچاق را شناسایی کنیم! ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلپاری



زبانشناسی و سبک‌های شعر فارسی

مقایسه غزل کلاسیک و غزل پست مدرن در شعر فارسی

ادامه قطره پیش

در قطــره‌ی پیش درباره‌ی حذف تصاویــر زیبا از غزل پســت‌مدرن کمی قلمفرسایی کردم و ســخن ناتمام ماند... تا وقتی که امواج تازه‌ی ادبی به شــعر فارســی وارد نشــده بودند، یکی از هنرهای شاعر، آفریدن تصاویر زیبا و ایماژهای دلنشین بود:

ای روسریت سفید و چشم تو سیاه
از حالت و گردش دو چشمانت آه!

اما شاعر پست‌مدرن می‌گوید:

قلبم سر شب مچاله شد. داغان شد
چون روسری چرک و چروکت امروز
با تیغ به روی بازویم نقش زدم
از چشم سیاهت که کند قی هر روز

شــاعر در شــعر دوم با دختری حرف می‌زند که حوصله و وقت ندارد روســریش را بشوید و اتو کند و می‌گوید همین جوری چرک و چروک فاز میده. شاعر مچاله شدن قلبش را به روســری او تشبیه می‌کند. در بیت بعدی به رسمی اشاره می‌کند که چند ســالی اســت بین جوانــان راه افتاده و دارد بازوهایشــان را خراش خراش می‌کند. آنها همان طور که در واقعیت تیغ بر بازو می‌کشــند، در غزل نیز که باید عاشــقانه باشــد، با تیغ، چشمهای قی کرده‌ی معشوق را روی بازویش نقــش می‌زند یعنی بازویش را می‌بُرّد. بخیه‌هایش را هم که با نخ مشــکی قرقره دوخته است، به مژگان او تشبیه می‌کند. این تفکر که بین گروهی از جوانان امروز رواج یافته، در شعر و موســیقی و ترانه و نقاشــی و از همه مهم‌تر در زبان آنها نیز رایج شده و لطافت و زیبایی‌های شعر و هنر و انسان کلاسیک محو شده و جای خود را به خشونت، پریشان گفتاری، هنجار شــکنی، رد شدن از چراغ قرمز و شکستن قوانین داده‌اند. در ادبیات کلاســیک، پایبندی به اخلاق تبلیغ و تشویق می‌شد: مــرد بــازرگان رفت و رفت و به کلبه‌ای رســید که از قضای روزگار کلبــه‌ی راهزن خونخوار، فُضیل عَیاض بود. آن مرد کــه از همــه جابی خبر بود، کیســه‌ی طلاهایش را به او داد و گفت شنیده‌ام فضیل در همین حوالی است. این کیسه امانت پیش تو باشــد تــا فضیل از اینجا دور شــود. فضیل طلاها را گرفــت و وقتی کــه بازرگان برای پس گرفتن آنها آمد، همه را به او داد...

چنین قصه‌هایی در ادبیات فارسی بسیارند ولی در ادبیات امروز باکی نیســت اگر امانت را بخورد و یک جرعه آب هم روش. شــاعر پست‌مدرن هم باکی ندارد اگر محبوبش را با کلمات رکیک سرزنش کند و عقده‌ها و حقارت‌های خودش و محبوبش را به تصویر بکشد:

نــدارم دیگه تو زندگی/چیزی جز شــرمندگی/همه به من گفتن معتاد بنگی/قیافه‌شــو ببین نداره رنگی//همه‌ش مقصر تو بودی اگه شدم مفنگی/لعنت به این عشق کلنگی/برو گمشو با خاطراتت/نشدم هلاکت و عاشق روی ماهت/برو برو من دیگه بچه نیستم/می‌نویسم با خودنویسم/با اون دو تا چشم خیسم...

این شعر را مقایسه کنید با غزل‌هایی که کلاسیک‌های از سنایی به بعد درباره‌ی جفای محبوب سروده‌اند:

تو کمان کشیده و در کمین/که زنی به تیرم و من غمین
همه‌ی غمم بُوَد از همین/که خدا نکرده خطا کنی

در این تفکر، غصه‌ی شاعر این نیست که محبوب تیری به قلبش بزند. غصه‌اش این اســت که مبادا و خدانکرده آن تیر خطا برود و به قلب شاعر نخورد. همین تفکر را نیز مقایسه کنید با غزل‌هایی که شاعران قبل از سنایی می‌سرودند. شاعر روزگار سامانیان و قرنی قبل و بعدش، عرفانِ شاعران سنایی به بعد را نداشتند و دغدغه‌هایشان هم فرق می‌کرد:

دیر آمدی ای بت چغانه
کو باده و کو چنگ و چغانه

می‌بینید که دغدغه‌ی او این است که محبوب کمی دیر آمــده و هنوز باده و چنگ و چغانه را نیاورده. در روزگارهای نخســتینِ شعر فارســی، شــاعر، محبوبش را مانند کنیزی می‌دید که شیرین حرکات است و برای خدمت کردن به او آفریده شــده. در دوران دوم شــعر فارسی که عرفان نمایان می‌شود، شاعر در برابر محبوبش هیچ بوده و رضایت او را به رضایت خودش و دودمانش ترجیح می‌داده:

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

در دوران ســوم شــعر فارسی که امروز را در بر می‌گیرد، محبوب شــاعر کسی اســت که رانندگی بلد است، اینترنت و فیس‌بوک را مانند کف دســتش می‌شناسد، زبانش خشن است و زبان خشن را دوست دارد. عشق را با ترازوی زرگری می‌سنجد زیرا به گفته‌ی دانا و رند شیراز، سعدی: هر که را زر در ترازوست، زور در بازوست... چنین محبوبی ناچار عاشقی خواهد داشت که بتواند با همان زبان سخن بگوید:

اگــه عابربانک ندارم، کارت مترو که دارم/اگه گوشــی گالکسی ندارم، کارت تلفنِ کارتی که دارم/تو خواب و خیالم پارتی که دارم... عشق واسه تومثل تُف بود/انداختیش بیرون حرفات بلوف بود/بدنســازی رفتم شدم برات کرگدن/سر کوچه همه بودن تو کف این تن و بدن/حالا کی هستم؟ هیچ/به پر و پای آدم شیشــه‌ای نپیچ/قاط می‌زنم و عکســایی که ازت انداختم/می‌ریزم توفیس بوک و میگم دل به این باختم/آبرو تو می‌برم پیش اهل محل/با عکســای فتوشــاپی تو که هستی دغل... شاعر کلاسیک محبوبی داشت که می‌توانست به او بگوید قدمت روی چشمم فقط مراقب باش خار مژگانم به پایت نخلد. شــاعر پست‌مدرن چنین محبوبی ندارد پس زبان عشــقش را تغییر می‌دهد تا با شــخصیت و ویژگی‌های محبوبش متناســب باشــد. این تغییر زبان چه اثری بر نسل جوان می‌گذارد؟ این سخن بگذار تا یک قطره بعد.

ادامه دارد

فرومایه کسی است که به قیمت آبروی خود مال به دست آورد
• حضرت امیر(ع)



لوشان خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی:

گمانه‌زنی در غار باستانی دربند به سرپرستی دکتر فریدون بیگلری، متخصص پارینه‌سنگی از موزه ملی ایران و با معاونت دکتر ولی جهانی و تعدادی از متخصصین میان رشته‌ای به مدت بیست روز انجام شد. بنا به گفته بیگلری، سرپرست هیأت باستانشناسی، این غار با توجه به مطالعات پیشین قدیمی‌ترین سکونتگاه تاریخگذاری شده انسان در ایران است که حتی به ۲۵۰ هزار سال پیش می‌رسد و از این لحاظ اهمیت بسیار زیادی در پژوهشهای باستانشناسی ایران دارد.

طبق گفته وی هدف از این مطالعات، کسب اطلاعاتی از ویژگیهای فرهنگ مادی ساکنان غار در دوره پارینه‌سنگی قدیم، نحوه استفاده آنها از زیست‌بوم و منابع اطراف غار، نوع پوشش گیاهی و شرایط اقلیمی

زیر نظر: محمود صفادار

غار دربند رشی

(رحمت‌آباد رودبار گیلان) کهن‌ترین سکونتگاه تاریخگذاری شده انسان در ایران

ایرج فدایی بیورزنی - لوشان



منطقه و همچنین تاریخچه شکل‌گیری این غارها و رسوبات باستانی آنها بود. او همچنین در ادامه اضافه کرد: خوشبختانه در این فصل یک لایه باستانی حاوی سنگواره گونه‌های مختلف جانوری و دست‌ساخته‌های سنگی اواخر دوره پارینه‌سنگی قدیم یافت شد که از اهمیت زیادی برخوردار است. بنا به گفته دکتر جهانی معاون هیأت مطالعات غار دربند، یافته‌های جدید از این مکان کهن، باستانشناسان را در شناخت یکی از ناشناخته‌ترین و کهن‌ترین ادوار پیش از تاریخ ایران یاری خواهد کرد و ما را در کسب اطلاعات از ساکنان اولیه ایران‌زمین موفق می‌کند. با توجه به اهمیت این موضوع، دربند رشی به عنوان کهن‌ترین زیستگاه تاریخگذاری شده انسان در ایران، برنامه‌های حفاظت و تعیین حریم آن در اولویت برنامه‌های اداره کل میراث گیلان است که به زودی انجام خواهد شد. ■

مرحله دوم مرمت «عمارت صمیمی»

محمّدعلی یوسفی - رامهرمز



نسرین غزنوی سرپرست اداره میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری رامهرمز از اجرای فاز جدید مرمت عمارت صمیمی در این شهرستان خبر داد و گفت: از اواخر سال ۹۰ اجرای فاز جدید مرمت این اثر آغاز شده و تا کنون ۶۰ درصد پیشرفت فیزیکی داشته است.

او افزود: در فاز جدید مرمت این بنای تاریخی حصار باغ و دیوارهای عمارت با اعتباری معادل ۷۰۰ میلیون ریال مرمت می‌شوند.

شایان ذکر است بنای تاریخی عمارت صمیمی که مربوط به دوره اواخر قاجار است با مساحت ۱۶۵۰۰ متر مربع در منطقه کیمه شهرستان رامهرمز قرار دارد. ■

ارگ تاریخی گوگد

دومین بنای خشت و گلی ایران

امیر حسین دادور استاد دانشگاه آزاد نجف‌آباد
تنظیم: محمد رضا کلاهدوزان

ارگ تاریخی گوگد، از بناهای کهن شهرستان گلپایگان در استان اصفهان و دومین بنای عظیم خشت و گلی ایران می‌باشد که حیاتی کهن را نیز پشت سر گذاشته است. تاریخ ساخت آن به حدود چهارصد سال پیش باز می‌گردد و تنها سند مکتوبی که از این بنا موجود است متعلق به حدود یکصد و چهل سال پیش می‌باشد که نشان می‌دهد نصف بنای ارگ توسط





شخصی به نام علیخان بختیاری به عنوان مهریه به همسرش واگذار شده است. ارگ گوگد و شهر گلپایگان در مسیر معروف «جاده ابریشم» که جاده تجاری اصلی دوران قدیم بوده قرار داشتند. «ارگ گوگد» در زمان صلح به عنوان کاروانسرا مورد استفاده قرار می‌گرفته و با توجه به وضعیت و موقعیت خاص خود نسبت به کاروانسراهای مجاور محل استراحت کاروان تجار سرشناس و یا حاکمان و والیان سایر مناطق ایران بوده است. به استناد اظهارات افراد مسنِ شهر گوگد، آقا محمدخان قاجار نیز در لشکر کشیهای خود چند روزی را در این محل استراحت کرده است. ولی در زمان جنگ و حمله اشرار، «ارگ گوگد» کاربرد واقعی خود را به عنوان دژ نظامی پیدا می‌کرده است. «ارگ گوگد» با پلانی مربع شکل به ابعاد ۷۰ در ۷۰ متر دارای چهار برج مدور به ارتفاع ۱۱ متر است که در زوایای آن ساخته شده‌اند. قلعه مساحتي در حدود ۶۴۰۰ متر مربع دارد و داراي ۲ دروازه و صحن وسیع می‌باشد که بخشی از آنها به صورت ۲ طبقه بنا شده است. ■

مساجد دیدنی ایران (۲)



مسجد جامع خرمشهر سمبل مقاومت

مسجد جامع خرمشهر از قدیم یکی از مراکز اصلی شهر خرمشهر بوده، به طوری که هنوز نیز این مرکزیت را پس از پایان جنگ ایران و عراق و تخریب کامل شهر خرمشهر و بازسازی دوباره آن حفظ کرده است.

در مقابل این مسجد بازارچه بزرگی وجود دارد که اصناف گوناگون در آن به کسب و کار مشغول هستند. مسجد جامع خرمشهر نه قدمت چندانی دارد، نه معماری خاصی و نه حتی وسعت قابل ملاحظه‌ای. با این حال این مسجد جزو معروف‌ترین مسجدهای ایران است. مسجد جامع خرمشهر یکی از معدود ساختمانهایی بود که در این شهر، پس از بازپس گیری به صورت نیمه سالم باقی مانده بود و همچنین چون این مسجد در زمان مقاومت (قبل از اشغال) مرکز فرماندهی و تدارکات و گردهمایی مدافعان شهر بود، لقب نماد مقاومت را به خود گرفت که در حال حاضر نیز بین بازماندگان جنگ و علاقمندان به تاریخ جنگ ایران و عراق به همین عنوان شناخته می‌شود.

پس از آغاز جنگ ایران و عراق در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ ه.ش شهر خرمشهر به دلیل نزدیک بودن به مرز شلمچه، یکی از اولین نقاطی بود که مورد حمله ارتش بعثی عراق قرار گرفت. مدافعان این شهر که اغلب از مردم بومی و تعدادی دانشجو بودند، توانستند با حداقل امکانات نظامی به فرماندهی محمد جهان آرا که در آن زمان فرماندهی سپاه پاسداران خرمشهر را بر عهده داشت با سلاحهای سبک خود و با استفاده از موقعیت آشنایی با منطقه، مدت ۳۵ روز در مقابل ارتش عراق مقاومت کنند و سرانجام در تاریخ ۴ آبان ۱۳۵۹ ه.ش آخرین مدافعان شهر نیز به خاطر فشار زیاد ارتش بعثی عراق و کمبود سلاح و تجهیزات مجبور به عقب نشینی از شهر شدند. خرمشهر پس از ۵۷۸ روز (۱۹ ماه) اشغال توسط ارتش بعثی عراق، در تاریخ ۳ خرداد ۱۳۶۱ ه.ش با حمله نیروهای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، ارتش جمهوری اسلامی ایران و نیروی مقاومت بسیج، طی چهار مرحله عملیات نظامی با عنوان عملیات بیت المقدس پس از محاصره، بازپس گیری شد.

مسجد جامع، به دلیل موقعیت مکانی اش، در جریان انقلاب و وقایع بعدی شهر هم مورد توجه بود. اما نقش اصلی آن با شروع جنگ آغاز شد. به فاصله کوتاهی از آغاز تهاجم عراق، مسجد جامع حکم مرکز پشتیبانی، امداد و اطلاعات جنگ را به عهده گرفت. یعنی از همینجا بین جوانهای شهر سلاح پخش می کردند؛ بمب دستی می ساختند، به نیروها آب و غذا می رساندند، کمک و نیروهای اعزامی را می پذیرفتند، آنهارا که خانه شان تخریب شده بود پناه می دادند، اخبار درگیری ها را می گرفتند و به گوش مردم و نیروها می رساندند و ...

بعد هم با حضور مستمر فرمانده سپاه و چند افسر ارتش در مسجد و استقرار بی‌سیم مادر در آن، مسجد جامع نقش تاکتیکی را هم عهده‌دار شد. مدافعان شهر هر صبح به مسجد سر می‌زدند، وضعیت جدید جنگ را جویا می‌شدند و به محور مورد نیاز می‌رفتند.

در روزهای سخت مقاومت تنها چیزی که باعث دلگرمی همه می‌شد مناره‌های بلند و مقاوم مسجد جامع بود. و به گفته شهید آوینی مسجد جامع قلب شهر بود که می تپید و تا بود مظهر ماندن و استقامت بود و البته مسجد جامع هم از هجوم توپ و خمپاره دشمن در امان نماند و جزو آخرین نقاطی بود که به دست عراقیها افتاد.

روزی هم که خرمشهر آزاد شد، رزمندگان این پیروزی بزرگ را در مسجد جامع جشن گرفتند و باز مسجد شد مرکز پشتیبانی جنگ و قلب شهر.

نقاشی های دیواری مسجد جامع خرمشهر، یکی دیگر از ویژگی های خاص این مسجد، کارِ ناصر پلنگی است. او که حتماً تابلوی «توحید» ش در حسینیه جماران را در تصاویر سخنرانی امام دیده‌اید (و جالب است که بدانید آن تابلو را خود امام سفارش داده است) درباره این نقش ها می گوید:

«بعد از آزادی خرمشهر به آنجا رفتم و شش ماه به یاد بچه‌های خرمشهر که از دوستانم بودند، در مسجد ماندم و همانجا زندگی و نقاشی کردم. روزها از آثار تخریب و فضاهای باقیمانده عکس می گرفتم و شبها طراحی می کردم. با خانواده‌هایی که بعد از آزادسازی برای زیارت قبر فرزندانشان می آمدند، گپ می‌زدم و حرف‌هایشان را تبدیل به طرح می کردم. حاصل این دوران شش ماهه، ۴۵ متر دیوار نقاشی شده مسجد جامع خرمشهر است. من در نقاشی های مسجد جامع، هم امام را و هم امت را و هم آن عشقی که به خاطر آن، جوانها شهید شده بودند، را آوردم».

شکوفه های زندگی


عرفان کریمیان


سیدمهرشاد عقیلی


نگین مفتخری


محمود مفتخری


اسماعیل اصلاحی


امیرعباس کاویانی


هستی نقوی


فاطمه دلاویز


ثمین ضامنی


ثنا ضامنی


یونس شیاسی‌ارانی


بهار شیاسی‌ارانی


رهام پالیک


کسری زنگوئی‌بوشهری

یا درست حرف بزن یا عاقلانه سکوت کن.
● زرتشت

نیلوفر یوسفی

ویولون زنی در مترو



آن روز صبح هر کس که از در ایستگاه مرکزی متروی واشنگتن وارد یا خارج می‌شد، جوانی را مشاهده می‌کرد که مشغول نواختن ویلون بود. خیلی از مردم بی اعتنا از کنارش می‌گذشتند و برخی نیز اندک پولی به وی می‌دادند اما هیچ کس نمی‌دانست که آن جوان معروف‌ترین نوازنده ویلون جهان است که سازش حدود چهار میلیون دلار ارزش دارد.

ایده‌ای در روزنامه

صبح یک روز سرد زمستانی مدیران بخشهای مختلف روزنامه واشنگتن پست دور هم جمع شده بودند تا تحولی در گزارش‌های روزنامه خود بدهند. هر کس نظر و عقیده‌ای بیان کرد که برخی از آنها بسیار تکراری و برخی انجام نشدنی بود. دبیر یکی از بخشهای روزنامه پیشنهاد کرد که گزارشی درباره هوش شنیداری و موسیقیایی مردم عادی تهیه کنند. پیشنهاد جالب توجهی نبود و با مخالفت بسیاری از حاضرین در جلسه مواجه شد اما زمانی که پیشنهاد به صورت کامل تشریح شد، دیگر کسی مخالفتی با آن نداشت.

پیشنهاد از این قرار بود که یک روز صبح، «جاشوا بل» مطرح‌ترین ویلونیست حال حاضر جهان، در ظاهر یک جوان دوره گرد به ایستگاه مرکزی متروی واشنگتن برود و برای مردم عادی ویلون بزند تا عکس العمل مردم در قبال این کار توسط خبرنگارانی که در ایستگاه مترو پراکنده شده بودند، ثبت شود.

پیشنهاد بسیار وسوسه برانگیزی بود اما سردبیر روزنامه برایش سوال پیش آمده بود که چگونه می‌توان این نوازنده مطرح جهان را برای انجام این کار متقاعد ساخت؟ به ویژه زمانی کار سخت‌تر شد که متوجه شدند **جاشوا** چند هفته پیش کنسرتی در شهر بوستن برگزار کرده که تمام بلیت‌های آن برنامه با حداقل قیمت ۱۰۰ دلاری به فروش رفته بود. بعید به نظر می‌آمد که **جاشوا** بخواهد وقت باارزش خود را برای انجام چنین کاری هدر داده و بدون هیچ محافظی بین مردم عادی حضور یافته و برای آنها ویلون بنوازد. اگر مردم این نوازنده معروف را که بلیت‌های کنسرتش از شش ماه پیش به فروش رفته بود را می‌شناختند، ممکن بود آشوبی به وجود آید و حتی جانش نیز در خطر بیفتد.

نوازنده‌ای دوره گرد

یکی از خبرنگاران روزنامه که دورادور با جاشوا ارتباط داشت، از وی دعوت کرد تا یک روز به دفتر روزنامه رفته و با مدیران آنجا جلسه‌ای برگزار کند. جاشوا نیز فکر کرد که قرار است مصاحبه‌ای با وی انجام شود و این پیشنهاد را قبول کرد. جلسه به خوبی شروع شد و در میانه آن، سردبیر روزنامه پیشنهادش را به جاشوا گفت. وی کمی شوکه شد و به فکر فرو رفت اما پس از چند دقیقه موافقت خود را برای شرکت در این گزارش اعلام کرد.

جواب این آزمایش برای جاشوا نیز بسیار مهم بود. وی همیشه از خودش می‌پرسید آیا کار من آنقدر ارزشمند است که مردم عادی نیز جذب آن شده و از روی کارهایی که می‌نوازم، مرا بشناسند؟! این پیشنهاد باعث شده بود تا جاشوا، خود و کارهایش را در معرض امتحان قرار دهد. صحبتهای فراوانی درباره اینکه این اتفاق باید کجا بیافتد، شد و سرانجام به این نتیجه رسیدند که جاشوا در نقش جوانی دوره گرد وارد متروی مرکزی واشنگتن شود، آنهم در یکی از پر رفت و آمدترین ساعات ممکن.

صبح دوازده ژانویه بود که جاشوا با لباسی بسیار معمولی وارد ایستگاه مترو شد. رنگ و رویش کمی پریده بود و استرس کاملاً در چهره‌اش نمایان. جالب بود که یک هنرمند بزرگ که تا آن روز صدها اجرای زنده در اقصی نقاط جهان داشته برای یک اجرای خیابانی، دلشوره گرفته بود.

لحظه سرنوشت

ساعت هفت و پنجاه و یک دقیقه صبح بود که جاشوا جایی دنج در کنار دیوار ورودی ایستگاه و جنب یک سطل زباله پیدا کرد. وی شلوار جین و تی شرت آستین بلندی به تن داشت و کلاهی هم بر سر گذاشته بود. پس از رسیدن به محل مورد نظرش، ساک کوچکی که در دست داشت را زمین گذاشت و ویلون چهار میلیون دلاری‌اش را با دقت از آن بیرون آورد. جعبه خالی ویلون را جلوی خود گذاشت و چند سکه نیز از جیبش درآورده و درون آن انداخت تا همه چیز عادی به نظر آید. یک نفس عمیق کشید و نواختنش را آغاز کرد.

اغلب افرادی که از کنارش رد می‌شدند، کارمندان موسسات دولتی بودند که با عجله فراوان می‌خواستند خودشان را هر چه سریعتر به محل کارشان برسانند. اگر شما جای آنها بودید چه می‌کردید؟ ایستاده و به صدای ساز گوش می‌دادید یا بی تفاوت و با عجله از کنارش می‌گذشتید؟ شاید هم فقط برای رعایت ادب، سکه‌ای در کیف ویلون زن می‌انداخته و به راه خود ادامه می‌دادید. هیچ یک از مسافرانی که از جلوی جاشوا رد می‌شدند، نمی‌دانستند که وی بزرگترین ویلون زن حال حاضر جهان بوده و قطعاتی که در حال اجرای آن هست، جزء مشهورترین قطعات موسیقی جهان می‌باشد.

جاشوا به مدت چهل و پنج دقیقه مشغول نواختن بود و در این مدت هزار و نود و هفت نفر از کنارش رد شدند. جالب آنکه در این مدت حتی یک نفر هم به کار او دقت نکرد و همه بی تفاوت از کنارش گذر کردند.

پیش از اینکه این اتفاق بیفتد، خبرنگار واشنگتن پست گفتگویی با «**لئونارد سالتکین**» که زمانی رهبر ارکستر ملی آمریکا بود، انجام داده و از وی پرسیده بود: به نظر شما مردم به چنین اجرایی چه عکس العملی نشان خواهند داد؟

– حتی اگر تصور کنیم که مردم او را نشناسند و فکر کنند او یک ویلون زن خیابانی است، باز هم به نواختن او توجه نشان خواهند داد. او یک فرد عادی نیست. به نظر من حداقل چهل تا پنجاه نفر وی را کاملاً شناخته و صد نفری هم به صدای زیبای سازش، توجه خواهند کرد.

– فکر می‌کنید از این اجرای خیابانی، چقدر درآمد کسب خواهد کرد؟

حداقل ۲۰۰ دلار.

تنهاسی و دو دلار

جاشوا در ابتدا یکی از معروفترین قطعات باخ را اجرا کرد. او با تمام وجودش مشغول نواختن ساز بود. سه دقیقه از شروع اجرایش گذشت اما هیچ اتفاقی نیفتاد. تا آن زمان شصت و سه نفر از کنارش عبور کرده بودند و هیچ کدام نگاهی نیز به وی نینداختند تا اینکه یک نفر این روال را شکست و سرش را با تعجب به سمت جاشوا چرخاند و بعد به راه خود ادامه داد. فقط همین!

جاشوا کمتر از یک دقیقه اولین انعامش را گرفت. زنی یک دلار در جعبه ویلون او انداخت و بی تفاوت از کنارش گذشت. وضعیت بسیار سختی بود. در مدت چهل و پنج دقیقه تنها هفت نفر آن هم برای مدت کوتاهی به جاشوا توجه کردند. بیست و هفت نفر هم به او انعام دادند که در مجموع ۳۲ دلار جمع شد. اغلب افرادی هم که به او پول دادند، به کارش توجهی نداشتند، تنها پول را در جعبه‌اش انداخته و از کنارش گذشتند.

در تمـام مدت اجرای جاشــوا بل، یــک دوربین فیلمبرداری به صورت مخفی در ایســتگاه مترو فعال بوده واز کارش ونحوه برخورد مردم باوی، فیلمبرداری می کرده است. پس از اتمام برنامه، چندین بار فیلم اجرا را با جاشوا دیدیم و هربار دیدن آن، سخت تر از دفعه قبل می شــد. چندبــار نیز فیلم را با دور تند مشــاهده کردیم. سکوت سنگینی در اتاق حکمفرما بود.

مــردم همه غرق در دنیای خود بودند و بی تفاوت از کنار جاشــوارد می شدند. یکی لیوانی قهوه به دست داشت و یکی با تلفن همراهش مشغول مکالمه بود. این بی تفاوتی به یکی از بزرگترین موســیقی دانهای جهان واقعا تاســف آور بود. می توان آنرا هجوم خاکســتری مدرنیتــه به دنیــای واقعیت عنوان کرد. جاشــوا بل آنقــدر اجرایــش پرابهت و بامهارت بــود که در تمام مدت اجرا هیچکدام از عوامل بیرونی نتوانســتند حتی لحظه ای حواس او را پرت کنند. آنقدر جدی به کارش می پرداخــت که انگار در آن دنیــا وجود ندارد. مانند روحی در بین مردم!



شش لحظه ناراحت کننده

پس از اتمام کنســرت خیابانی، جاشوا به یک کافی شــاپ نزدیک متــرو رفت و در حالی کــه به صبحانه روبرویــش خیره شــده بود به این فکــر می کرد که به معنای واقعی کلمه، جهنم را تجربه کرده است. سرمیز او را غافلگیر می کنم:

از تجربه امروزت بگو...

در تمــام مدت حواســم به زدن ســاز بــود. چند دقیقه اول هیچ کســی را ندیدم اما به دلیل اینکه آنقدر اجراهای مختلف داشــتم که تمام اجزای بدنم با ســاز یکــی شــده اند، پس از چند دقیقه توانســتم به اطراف نگاهی بینــدازم. چیزی که واقعاً ذهنم را درگیر کرده بــود، حرکات مردم بود. واقعاً حس خیلی بدی بود که مــردم اینطور... (کمی فکر می کند)... حتی کلمه ها هم به واســطه ناراحتی فــراوان از ذهنم پریده اند... مردم اینطور مرا نادیده گرفتند!

می خندد و ســاکت می شــود. بــرای مردی که به واسطه استعدادش در هر دقیقه می تواند حداقل هزار دلار در یک کنسرت درآمد داشته باشد، واقعاً سخت اســت که به خاطر دریافت یک ســکه از یک رهگذر، خوشحال شود!

شــش لحظه در ویدیو وجود داشــت که جاشوا از دیدن آنها بسیار متاســف و متاثر شد. وی در اجرای خیابانی اش، شــش قطعه نواخت و لحظات ناراحت کننده هم به آن شــش اجرا باز می گشــت. زمانی که هــر قطعه به پایان می رســید و هیچ کس کوچکترین عکس العملــی نشــان نمــی داد و دیگــر از شــادی و تشویق های مدام، خبری نبود. جالب آنکه از بین تمام رهگذران تنها افرادی که به وی توجه نشان می دادند، کودکان بودند. «بیلی کوئین» شــاعر معروف، معتقد اســت کودکان به دلیل اینکه در دوران جنینی صدای ضربان قلب مادرشــان را به صورت مداوم می شنوند، دارای نوعی هوش شعری و موسیقیایی می شوند که این حس با بزرگتر شدن به تدریج از بین می رود.

بل با همان ویولن دســت ســازش کــه در ۱۷۱۳ توســط آنتونیواســترادیواری ساخته شده در ایستگاه متــرو برنامه اجرا کرد. او اعتراف می کند: «البته انتظار داشــتم در آن ساعت مردم هنر را نپذیرند، اما شدیدا دردآور بود وقتی سعی می کردم زیباترین موسیقی ها را بنوازم و آنها بی خیال از کنارم رد می شــدند. دیدن این صحنه ها برایم دشوار بود. من متوجه شدم که مردم در حالت عادی به موسیقی کلاسیک بی توجه اند. البته خیلی هم بد نبود. می شــود ۴۰ دلار در ساعت. این طوری می توانم زندگی خوبی داشته باشم. اینطوری دیگر نیاز نیست به مدیر برنامه هایم پول بدهم!»

امــا نادیــده گرفته شــدن کمی بــرای او سخت بوده است. بل با لبخندی بر لب اضافه می کند: «شاید همین یک بار تجربه اش کافی باشد. اما بدون شک از این به بعد وقتی از کنار یک نوازنده خیابانی بگذرم بیشــتر به او توجه خواهم کرد.»

ســالتکین در این باره می گوید: «البته مردم عادی هــم نبوغ را تشــخیص می دهنــد!» احتمالا منظور او **«ادنا ســوزا»** برزیلی اســت که در ایستگاه مترو کفش بــرق می اندازد، آدمی واقعا عادی به شــمار می رود و البته متوجه غیرعادی بودن صدای این ویولن شد. در طول شش سال گذشته این زن از نوازندگان دوره گرد ناراضی بوده اســت. ادنا معتقد بود که آنها ســر و صدا می کنند و نمی گذارند او با مشــتریانش صحبت کند و ایــن به تجارت صدمه می زند. اما او درباره **جاشــوا بل** می گوید «با اینکه صدایــش زیادی بلند بود، اما خیلی خــوب می زد. ایــن اولین باری بود که بــه خاطر یک نوازنده مزاحم دوره گرد به پلیس زنگ نزدم!»

به راستی ما در شرایط معمولی و ساعات نامناسب، قادر به مشاهده و درک زیبایی هستیم؟ لحظه ای برای قدردانی از آن توقف می کنیم؟ آیا نبوغ و شگردها را در یک شرایط غیر منتظره می توانیم شناسایی کنیم؟ یکی از نتایج ممکن این آزمایش می تواند این باشــد؛ اگر ما لحظه ای فارغ نیستیم که توقف کنیم و به یکی از بهترین موســیقیدانان جهان که در حال نواختن یکی از بهترین قطعات نوشته شده برای ویولن است، گوش فرا دهیم، چه چیزهای دیگری را داریم از دست می دهیم؟

■

شکوفه های زندگی



محمدطاها عیسی بیگلو

باربد بهمئی



یاسین طحان زاده



طاها طحان زاده



امیررضا کبیری



باران قربانی



ماهان فقهی



آتنا تحیتی



رضا نویدی اصل



آزیتا احمدی



ستایش جوکار



عرفان محمدزاده



پویا صفری نیا



سینا صفری نیا

زبان، لباس اندیشه است • جانسون

یک مرد بود... یک مرد خوب...

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com



براساس سرگذشت: کاووس

یک توضیح خیلی واجب: همانطور که یقیناً طی این سالها متوجه شده‌اید، مادر داستان زندگی (مانند اکثر سرویس‌های مجله) تلاشمان این است که با توجه به مناسبتهای مختلفی که در تقویم وجود دارد و در صورت امکان، مطلبی را که سوژه‌اش به آن مناسبت نزدیک باشد، چاپ کنیم، مثلاً در اعیاد ملی و مذهبی تلاشمان این است که مطلبی را که حتی‌الامکان با آن ایام مناسبت دارد پیدا و چاپ کنیم. از جمله برای داستان زندگی و در موارد متعددی، چنین سوژه‌هایی را از میان نامه‌های خوانندگان یا تماسهای تلفنی و حضوری‌شان انتخاب می کنیم. حتی گاهی اوقات پیش می آید که مثلاً زندگینامه‌ای را که می‌توان در ماه رمضان از آن استفاده کرد، چهار ماه قبل از این ماه پربرکت به دستمان می‌رسد و بنده نیز آن را بایگانی می کنم تا ماه رمضان فرابرسد، اما یک مشکلی که داریم این است که تعدادی از عزیزانی که دلشان می‌خواهد زندگینامه‌شان مثلاً در «ماه محرم» چاپ شود، یا با نیمه شعبان مطابقت دارد، نامه خود را چند روز قبل از آن مناسبت خاص برایمان ارسال می کنند، در حقیقت نامه‌شان یا بعد از گذشتن آن مناسبت به دست ما می‌رسد، یا یکی، دو روز قبل از آن که باز هم بی‌فایده است! قابل ذکر اینکه، مجله‌ای را که شما روز چهارشنبه تهیه می کنید، دو روز قبل رفته زیر چاپ و نویسندگان نیز دو، سه روز قبل از چاپ آن را می‌نویسند و به بخش فنی تحویل می‌دهند. این گونه است که لااقل خود من، بارها و بارها دلم سوخته که یک سوژه جذاب، دیرتر از موعدی که برایمان قابل استفاده باشد به دستم رسیده، درست مانند همین «داستان زندگی» که این هفته تقدیمتان می‌شود (که اگر یک هفته زودتر ارسال می‌شد، حتماً در «روز پدر» تقدیمتان می‌شد و...)

اما نکته جالب این بود که فردای روز پدر [که اطلاعات هفتگی هم چاپ شده بود] صاحب زندگینامه «یا بهتر است بگویم ارسال کننده زندگینامه» تلفن زد و گله کرد که: «چرا زندگینامه پدر منو چاپ نکردین؟!»

من هم عین همین توضیحات را برایش دادم، اما او (که دختر نوجوان پانزده ساله‌ای بود) به جای اینکه اعتراضش را ادامه بدهد، چنان گریه جگرسوزی سر داد که مجبور شدم تسلی‌اش بدهم، اما توضیحاتی که «شیما» داد باعث شد با خودم کنار بیایم که: «حالا اگر این ماجرا یک هفته بعد از روز پدر چاپ بشه، مگه کن‌فیکون می‌شه؟» و بعد که باور کردم آب از آب تکان نمی‌خورد، به شیما قول دادم که در اولین شماره مجله (یعنی همین شماره) ماجرای زندگی خانواده‌اش چاپ می‌شود. به همین خاطر تصمیم گرفتم این توضیح را خدمت عزیزان خواننده عرض کنم که مثلاً اگر قصد دارند زندگینامه‌شان به مناسبت باز شدن مدارس چاپ شود، باید آن را به گونه‌ای ارسال کنند که حداکثر تا ۱۵ شهریور به دست ما برسد که پانزده روز فرصت برای نوشتن و چاپش داشته باشیم!

و اما زندگینامه، آقا کاووس، که به روایت دخترش «شیما» تقدیمتان می‌شود...

***

واژه «پدر» برای من و دو خواهر و برادر بزرگترم فقط یک مفهوم داشت، شرمندگی و خجالت از دیگران! آری، پدر ما بی‌معرفت‌ترین، بی‌مسؤولیت‌ترین، و عیاش‌ترین پدر دنیا محسوب می‌شد و هر وقت از زبان همکلاسی‌هایمان، یا حتی از دختر و پسرهای همسن و سالمان در فامیل، می‌شنیدیم که می گفتند: «پدرمان را دوست داریم» معنی این جملات را نمی‌فهمیدیم! آنچه که بیشتر دلمان را می‌سوزاند این بود که پدر ما همیشه بد نبود! در حقیقت تا هشت سال قبل [آنطور که مادرم و خواهر بزرگم تعریف می کردند] پدرمان مانند خیلی از پدرهای دیگر، مرد خانواده بود، اما یکمرتبه تبدیل شد به یک هیولا...! همانطور که گفتم، من خاطرات زیادی از پدرم نداشتم، برادرم «شهرام» که دو سال از من کوچکتر است، همین دو، سه خاطره کوچکی هم که من از پدر به یاد دارم، در ذهنش نداشت، چرا که وقتی «او» رفت، من «پیش‌دبستانی» می‌رفتم و شهرام نیز مهد کودکی بود. با این حال من وقتی ته ذهنم را جستجو می کردم، مردی را به خاطر می آوردم که صبح زود از خانه می‌زد بیرون و آخر شب هم وقتی ما خواب بودیم، به خانه برمی گشت. مادرم می گفت: «اون روزها پدرتون جای دو نفر کار می کرد، صبحها در یک کارگاه آهنگری مشغول بود و عصر که از آنجا تعطیل می‌شد، می‌رفت در یک رستوران و آنجا کار می کرد... بیچاره طوری جان می کند، که من بعضی وقتها واقعاً دلم برایش می‌سوخت و می گفتم: «کاووس این طوری که تو کار می کنی، میترسم از پا در بیای... کمی هم فکر خودت باش مرد»! اما باباتون لبخند تلخی می‌زد و می گفت: «غصه نخور سیمین خانم... قرار نیست که همیشه اینطوری کار کنم؟» ان‌شاءالله یک سال دیگه (و نهایتاً تا دو سال) مثل تراکتور کار می کنم و بعدش دوران آرامشمون شروع می‌شه!

مادر آهی کشید و می گفت: «اون روزها که پدرت اینطوری کار می کرد، ما مشکلی نداشتیم و منم بهش می گفتم: «آخر ما چه نیازی داریم که تو روزی شونزده، هفده ساعت باید کار کنی؟ خونه که داریم و نباید پول اجاره‌خونه بپردازیم... خورد و خوراکمان هم که [حتی اگر تو فقط یک جا کار کنی] با حقوقت تأمین می‌شه... اگر نگران آینده بچه‌ها و جهیزیه دخترها هستی، که داری اشتباه می کنی، من اگر هر ماه یک تکه جنس برای دخترها کنار بگذارم، تا موقعی که وقت عروس شدنشون برسه، جهیزیه‌شون رو تکمیل کردم... واسه شهرام هم کافیه چند سال دیگه یک وام ساخت و ساز بگیریم و یک طبقه بالای همین خونه بسازی که مشکل مسکن‌اش حل بشه... پس تو چه نگرانی داری کاووس؟» اینها را می گفتم و پدرتون هر بار لبخند تلخی می‌زد و می گفت: «سیمین جان از من به تو یک نصیحت... همیشه اون چیزی رو که می‌بینی باور نکن... ان‌شاءالله یکی، دو سال دیگه که مشکلم حل بشه، منظورم رو می‌فهمی...»

آری، پدرمان با همین حرفها دل مادر را گرم می کرد، غافل از اینکه دارد از سادگی زنش استفاده می کند، چرا که نقشه‌های ناجوانمردانه‌ای در سر داشت که حتی به مخیله مادرمان هم راه پیدا نمی کرد! آن روز را هرگز فراموش نمی کنم، تابستان ۱۳۸۲ بود و چند شب بود که پدر به خانه نیامده و به مادر گفته بود: «از طرف کارگاه آهنگری، برای یک کار جوشکاری قراره بریم شهرستان و شب نمیام خونه...» و با اینکه شب دوم و سوم هم نیامده بود، ولی ما زیاد نگران نبودیم. آن روز اما، ساعت ۱۰ صبح بود و من و شهرام و شادی ـ که پنج سال از من بزرگتر بود ـ داشتیم بر سر دیدن برنامه تلویزیون بر سر و کله هم می‌زدیم، من و شهرام می‌خواستیم از شبکه ۲ کارتون ببینیم و شادی دوست داشت فیلم سینمایی را از شبکه اول ببیند و داد و فریادمان به آسمان رفته بود که مادر بر سرمان داد کشید و گفت: «اینقدر شلوغ نکنین ببینم کیه داره در میزنه؟» مادر که اصلاً بلد نبود بداخلاق باشد و همیشه خیلی زود از اینکه ما را دعوا می کرد پشیمان می‌شد، آن لحظه نیز برای اینکه از دلمان در بیاورد گفت: «اگر دعوا نکنین میرم براتون بستنی می گیرم...» ما نیز «هورا» کشیدیم و مادر لبخندی زد و رفت تا ببیند چه کسی دارد در میزند، و این آخرین لبخند پر از آرامش

نور، نور را نسوزد، بلکه در او مندرج شود

● فخرالدین عراقی

مادرمـان بود!... صحبت مادر با مردی که بعداً فهمیدیم قاصد بوده، چند دقیقه طول کشید و هنگامی که برگشت داخل اتاق، یک مرده متحرک بود! پلک هم نمی‌زد، چه رسد به اینکه اشک بریزد! مادر طوری به هم ریخته بود که اصلاً یادمان رفت سراغ بستنی را بگیریم! گوشه اتاق نشست و به دیوار روبرویش خیره شد و آنقدر این کار را ادامه داد تا بالاخره شادی رفت و کنارش نشست و به آرامی پرسید:

ـ کی پشت در بود مامان...؟ چرا شما اینطوری شدی؟ مگه چی بهت گفت که بهم ریختی...؟ برای بابا اتفاقی افتاده؟

من و شهرام که متوجه چهره مادر نبودیم، با شنیدن حرف آخر شادی (که در مورد پدر گفت) یک مرتبه به خود آمدیم و کنار خواهر بزرگمان و زانو به زانوی مادر نشستیم تا حرف بزند. مادر اما، طوری که انگار دارد با خودش حرف می‌زند زمزمه کرد: «رفت... پدرتون رفت...»

من و شهرام که اصلاً معنی حرف مادر را نفهمیدیم، اما شادی با نگرانی و ترس گفت: «رفت...؟ پدر کجا رفت؟» مادر که می‌دانست هنوز من و برادرم معنی این حرفها را درک نمی‌کنیم، از اتاق بیرون رفت و به مکانی که در این گونه مواقع پناهگاه زنان است رفت، و همین که داخل آشپزخانه شد، شادی هم پشت سرش راه افتاد و در آشپزخانه را بست تا من و شهرام بفهمیم حق نداریم داخل شویم! چند دقیقه گذشت و آنها مشغول صحبت بودند و من و برادرم که خوشحال بودیم» شادی مزاحممان نیست، رفتیم به سراغ کارتون و... که ای کاش زندگی آدمها نیز مثل کارتون بود، پر از خنده و بدون غصه و همیشه شاد! آن روز من و برادرم نفهمیدیم قضیه از چه قرار است؟ می‌دیدیم که خواهرم گوشه اتاق نشسته و اشک می‌ریزد، گریه‌های مادر را هم می‌دیدیم، اما هیچ کدامشان به ما چیزی نگفتند، ولی ما فهمیدیم!... یک ماه از آن تابستان نگذشته بود که هر وقت به کوچه می‌رفتیم که با دوستانمان بازی کنیم یا از مغازه چیزی بخریم، این جملات را از زبان همسایه‌ها می‌شنیدیم که می‌گفتند: «طفلک‌های معصوم حالا چیکار کنند؟/ مادر بیچاره‌شون رو بگو که باید سه تا بچه قد و نیم قد رو یکنفره بزرگ کنه.../ تف توی غیرت پدرشون که به این راحتی، زن و بچه‌هاش رو به عیاشی و خوشگذرانی خودش فروخت و.../و...» آنقدر این حرفها را شنیدیم و دلسوزی‌ها را متوجه شدیم و دشنام‌هایی را که به پدرمان می‌دادند، تحمل کردیم تا سرانجام یک روز من به سراغ مادرم رفتم و اشک ریختم و پرسیدم: «مامان چرا نمی‌گی بابایی چه شده؟» بابا مرده؟»

اشک در چشمان مادرم پر شد و انگار خودش هم به این نتیجه رسیده بود که علیرغم تمایلش، باید ما را در جریان واقعیت بگذارد تا بابت آنچه از دیگران می‌شنویم جا نخوریم! پس به حرف آمد و گفت: «کاش پدرتون مرده بود... اینطوری دلم نمی‌سوخت اما... راستشو بخوای دخترم، پدرت از ایران رفته... یکی از همسایه‌ها که با پدرت دوسته، آمد و خبر داد که پدرت همراه یک زن از ایران رفته... خود حسن آقا پدرت را توی فرودگاه دیده بود که همراه یک زن سوار هواپیما شده و رفته؟»

نمی‌دانم همه دختر بچه‌های هفت ساله از اینکه بشنوند پدرشان، مادرشان را گذاشته و با یک زن غریبه از ایران رفته، از پدرشان متنفر می‌شوند یا نه؟ من آن روز حتی مفهوم این کار زشت را درک نمی‌کردم، اما همین که شنیدم پدرم با زنی غیر از مادرم بوده، کافی بود تا از پدرم متنفر شوم! این تنفر بعدها بیشتر و بیشتر هم شد، در حقیقت هر چه بزرگتر شدم، این حرف را به شکل‌های زشت‌تر و قبیح‌تر از زبان دیگران می‌شنیدم و در نتیجه تنفرم نیز از پدرم بیشتر شد! مخصوصاً که با رفتن پدر، روزهای سخت زندگی مادرم شروع شد. مادر که حالا باید خودش دست به کار می‌شد تا شکم سه فرزندش را سیر کند، روزی که پدرمان رفت ۳۵ سالش بود، اما پنج سال بعد اگر کسی او را می‌دید فکر می‌کرد یک زن پنجاه ساله است! چرا که از صبح تا شب کار می‌کرد، روزها در یک شرکت آبدارچی بود و شبها هم که به خانه می‌آمد با یک چرخ خیاطی فکسنی برای همسایه‌ها لباس می‌دوخت و... اینطوری بود که ما سه بچه را به نیش کشید و بزرگ کرد و شاید به دلیل همان سختی‌ها بود که شش سال بعد از رفتن پدر، دچار آن بیماری سخت شد، بیماری که نیاز به یک جراحی پرهزینه داشت، در حالی که مادر حتی پول دارو و قرص‌هایش را هم نداشت و خدا می‌داند اگر آن آدم خیر نبود که هزینه بیمارستان را بپردازد، مادرمان چگونه در سن ۳۹ سالگی مرده بود! بعد از انجام عمل جراحی و برگشتن سلامتی مادر، دوباره ما داشتیم خوشحالی را تجربه می‌کردیم، البته هنوز هم مادر دلایل زیادی برای سختی کشیدن داشت، شادی دیپلمش را گرفته بود و می‌خواست در کنکور شرکت کند، اما پول ثبت‌نام هم نداشت، من و شهرام نیز دبیرستانی شده بودیم و دیگر نمی‌توانستیم با یک مانتو و یک شلوار، یک سال را طی کنیم و... و همه اینها یعنی پول! با این حال مادر هرگز ناشکری نمی‌کرد و می‌گفت: «همیشه وقتی به ته خط می‌رسم، یک دستی پیدا می‌شه که نمی‌گذاره بخورم زمین... باز هم خدا را شکر!»

حق با مادر بود، در این دو سه سال آخر واقعاً «امداد غیبی» به دادمان می‌رسید، از جمله وقتی «شادی» می‌خواست ازدواج کند، مادر که حتی یک دست بشقاب هم نمی‌توانست به عنوان جهیزیه همراه دخترش بفرستد، به این در و آن در زد تا دوباره همان «آدم خیر» که هزینه جراحی مادر را داده بود، به داد مادر رسید «آقاولی» یکی از کسانی بود که مادر طی این چند سال آخر، ماهی یک یا دو بار برای نظافت به خانه‌اش می‌رفت، هر بار که می‌فهمید ما دچار مشکل بی‌پولی شده‌ایم پا جلو می‌گذاشت و مشکلمان را حل می‌کرد، آقاولی که پیرمرد ۶۰ ساله‌ای بود و همراه زنش و دو دختر و دامادها و نوه‌هایش در یک خانه سه طبقه زندگی می‌کردند، خودش هم وضع مالی آنچنانی نداشت، کارمند بازنشسته آموزش و پرورش بود و تمام خوشبختی‌اش این بود که یک خانه سه طبقه دارد که خودش و دخترانش اجاره‌نشین نیستند، به همین خاطر هر وقت مادر به او می‌گفت: «آخر شما خودتان هزار مشکل دارین؟» پیرمرد لبخندی می‌زد و می‌گفت: «یکی دیگه پولو می‌رسونه و ما هم واسطه هستیم تا مشکلات شمارو حل کنیم» و من و خواهر و برادرم خدا را شکر می‌کردیم که یک پیرمرد مومن سر راهمان قرار گرفته که حتی بابت کمک‌هایش، منت هم بر سرمان نمی‌گذارد و خودش را یک «واسطه» معرفی می‌کرد تا ما تحقیر نشویم!

پس از ازدواج شادی، کم کم مشکلاتمان داشت تمام می‌شد، اما هنوز هم هر چهار نفرمان یک احساس مشترک داشتیم، نه تنها تنفرمان از پدر بیشتر و بیشتر می‌شد، که حتی او را از قلب و ذهنمان پاک کرده بودیم و... تا اینکه نخستین روزهای ماه قبل (یعنی چهاردهم خرداد ۱۳۹۱) مادر تازه به خانه برگشته بود که «آقاولی» تلفن زد و گفت: «دختر بزرگتون رو دعوت کنین بدون شوهرش بیاد پیش شما... باهاتون کار دارم!» ما که عادت کرده بودیم هر وقت گرفتاری داریم این پیرمرد را ببینیم، نگران شدیم که مبادا می‌خواهد بخشی از طلب‌هایش را بگیرد! هر چه بود مادرم به شادی تلفن زد و خواهرم نیز با نگرانی به خانه آمد و ساعت ۹ شب بود که «آقاولی» پا به خانه‌مان گذاشت و در حالی که یک جعبه شیرینی در دستش بود، مانع مادر شد که می‌خواست پذیرایی کند:

«بشین دخترم... من که نیامدم مهمونی؟ بنشین که می‌ترسم دیر بشه؟»

این حرف آقاولی بیشتر نگرانمان ساخت و پیرمرد ادامه داد:

می‌خوام یک قصه براتون تعریف کنم که خیلی تلخه و در عین حال شیرینه! ولی تا آخر داستانم، حق ندارین بپرین وسط حرفم، که اگه حرفمو قطع کنین میرم و دیگه هم برنمی‌گردم... قبول؟

ما که همگی برای آقاولی حرمت قائل بودیم قول دادیم و او به ادامه گفت:

ـ سالها قبل یک مردی در این شهر زندگی می‌کرد که آدم خوبی بود، اما اشتباهات زیادی می‌کرد، مثلاً هزار تا محبت به زن و بچه‌هاش می‌کرد، اما از مشکلات و گرفتاری‌هاش حرفی به آنها نمی‌زد... مثلاً به آنها نمی‌گفت این خونه‌ای که داخلش زندگی می‌کنین و صاحبش هستین، کلی به بانک بدهی داره... با خودش فکر می‌کرد یک مرد نباید بگذاره آب تو دل زن و بچه‌هاش تکون بخوره و نباید آنها را نگران کنه، واسه همین وقتی رفت و از یک مرد حرام‌خور پول نزولی گرفت، یک کلمه هم به زنش و فرزند بزرگش (که عقلش می‌رسید) حرفی نزد... آن مرد خوب پر از اشتباه، فکر می‌کرد با کار کردن می‌تونه پول نزول رو بده... اما خبر نداشت که پول نزول، مثل آتش می‌مونه که وارد یک خانه بشه! همین اتفاق هم براش افتاد و در عوض ۳ میلیون تومنی که از نزول‌خور گرفته بود، بهش ۵ میلیون برگردانده بود، اما هنوز هم اصل پول رو بدهکار بود! مرد خوب و پر اشتباه قصه ما، دوباره یک اشتباه بزرگتر کرد، یعنی تصمیم گرفت یک شب که مرد نزول‌خور توی خونه نیست، وارد منزلش بشه و سفته‌هاش رو از «گاوصندوقش بدزده، همین کار را هم کرد و سفته‌ها رو آورد بیرون و با خوشحالی آنها را آتش زد، اما فردا صبح همین که وارد محل کارش شد، دید که مرد نزول‌خور همراه دو تا از

بقیه در صفحه ۶۰

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



نامه ای به امام زمان

سلامی به وسعت کوچ پرستوهای عاشق؛
دل را کلبه تو ساخته‌ام در حالی که با گل‌های بهاری مزین است. در گوشه آن آیینه طلایی قلب را، که اشعه‌های زرین خورشید وجودم را یاقوت جلا دهنده خود ساخته است جای داده‌ام و فرشی از چمن که تار و پود وجود آن امید و انتظار است بر پهنای آن گسترانیده‌ام.
ای مهدی جان؛ ای رایت رسول خدا، برای دیدنت از کدامین کوچه بیایم. دستم گیر و این شب سخت را به صبح برسان، بیا که دیر گاهی ست که پروانه، شوق بال زدن به دور شمع را ندارد و پرستو لانه‌اش را پیشکش تاریکی‌ها نموده است. بیا که اکنون دوشهایمان باری به سنگینی غروب‌های مکرر است و خورشید، انتظاری بی‌تاب برای طلوع دارد.

صدیقه برهانی کودهی

گورستان آرزوها

گاهی، در حیاط خلوت دلمان کند و کاو کنیم بد نمی‌شود. آنها که بودند، چرا یادمان نمی‌کنند؟.
دوستی که می‌خواست ضامن اش بشویم، نشدیم!
با همسرش مشکل داشت، می‌توانستیم پا در میانی کنیم تا ابر گردند سر زندگی. سفر را ترجیح دادیم!
زندگی‌شان از هم پاشید.
نظرش را درباره نوشته‌مان گفت، عقده‌ای خطابش کردیم. روزی هم، صمیمانه صدایم کرد. به چشمانش نگاه کردم. گفت: دنبال چه می‌گردی؟ گفتم: دروغ!



نگاهش را دزدید، چمدانش را بست. گفتم: بی دلیل که نمی‌روند. گفت: دلیل از این بالاتر؟ شده‌ام گورستان آرزوهایت...؟
شبها را پر ستاره می‌کرد، روزها را پر شعف. پاییز و بهار سر چشمه شوق می‌شد برای قطعه‌های ناب، تا، آبشارشان کنم... وقتی می‌رفت، حوض پر از آب بود. کاسه‌ای آب هم نپاشیدم پشت سرش...!
حالا دیگر، نه او هست، نه، دیگری...

عباس عابد - از اندیشه

قدرت بیان

جان دوست صمیمی جک در سر راه مسافرتشان به منهتن پس از سفارش صبحانه در رستوران به جک گفت: یک لحظه منتظر باش می‌روم یک روزنامه بخرم.
پنج دقیقه بعد، جان با دست خالی برگشت.
در حالی که غرغر می‌کرد، با ناراحتی خودش را روی صندلی انداخت جک از او پرسید: چی شده؟
جان جواب داد: به روزنامه فروشی روبرو رفتم. یک روزنامه صبح برداشتم و ده دلار به صاحب دکه دادم. منتظر بقیه پول بودم، اما او به جای این که پولم را برگرداند، روزنامه را هم از بغلم در آورد. به من گفت الان سرم خیلی شلوغ است و نمی‌توانم برای کسی پول خرد کنم. فکر کردم به بهانه خریدن یک روزنامه می‌خواهم پولم را خرد کنم.



واقعاً عصبانی شدم. جان در تمام مدت خوردن صبحانه از صاحب روزنامه فروشی شکایت می‌کرد و غر می‌زد که او مرد بی ادبی است.
جک در حالی که دوستش را دلداری می‌داد، حرفی نمی‌زد. بعد از صبحانه به جان گفت که یک لحظه منتظر باشد و بعد خودش به همان روزنامه فروشی رفت... وقتی به آنجا رسید، با لبخندی به صاحب روزنامه فروشی گفت: آقا، ببخشید، اگر ممکن است کمکی به من کنید. من اهل اینجا نیستم. می‌خواهم نیویورک تایمز بخرم اما پول خرد ندارم. فقط یک ده دلاری دارم. معذرت می‌خواهم، می‌بینم که سرتان شلوغ است و وقتتان را می‌گیرم
صاحب روزنامه فروشی در حالی که به کارش ادامه می‌داد یک روزنامه به جک داد و گفت: بیا، قابل نداره. هر وقت پول خرد داشتی، پولش را به من بده.
وقتی که جک با غنیمت جنگی‌اش برگشت، جان در حالی که از تعجب شاخ در آورده بود پرسید: مگر یک نفر دیگر به جای صاحب روزنامه فروشی در آنجا بود؟
جک خندید و به دوستش گفت: دوست عزیزم، اگر قبل از هر چیز دیگران را درک کنی، به آسانی می‌بینی که دیگران هم تو را درک خواهند کرد ولی اگر همیشه منتظر باشی که دیگران درکت کنند، خوب، دیگران همیشه به نظرت بی‌منطق می‌رسند. اگر با درک شرایط مردم از آنها تقاضایی بکنی، به راحتی برآورده می‌شود.

شکوفه های زندگی


علی حنفیان خرسندی


ایلیا قدرتی فلاح


ترنم قشقایی


محمدیاسین توکلی


امیرحسین رئیسی


عاطفه فرخی


امیرمحمد تیررگی


مهشید تیررگی


امیرمهدی گلدانی


محمدمهدی خاکسار


علیرضا نقی‌پور


آرین زین‌الدین


علیرضا رمضانی


حمیدرضا شجاعی

امیر پرندک

وضع اسف‌بار درختان خرم آباد

در حالی طی سال‌های اخیر موضوع توسعه پیاده‌روها و طرح‌های مختلف عمرانی موجب قطع درختان کهنسال سطح شهر خرم آباد شده است که به نظر می‌رسد مدیریت شهری مرکز استان باید نیم‌نگاهی به طرح جابجایی درختان داشته باشد.

می گویند سرانه فضای سبز شهر خرم آباد از استانداردهای موجود پایین‌تر است؛ این جمله را بارها از زبان مسئولین و کارشناسان حوزه محیط زیست شنیده‌ایم اما سخن قابل تامل این است که آیا به راستی برای حفظ همین فضای سبز فعلی تمام تلاش خویش را به خرج داده‌ایم؟ **یک خرم‌آبادی**

تجمع زباله و شیوع آلودگی

آنطور که شایسته است به پاکیزگی شهر علی آباد کتول و حومه آن رسیدگی نمی‌شود. نرسیده به بلوار امام رضا(ع) ابتدای خیابان منوچهری پلی وجود دارد که از زیر گذر آن آب جاری است. متأسفانه زیر پل بسیار کثیف و پر از زباله است و بوی تعفن از آن بلند می‌شود. زمینه برای رشد بیماری‌های بسیار مساعد است. از طرفی به خاطر نبود حفاظ مطمئن در کناره‌های پل امکان سقوط خودرو به داخل این منجلاب بسیار است. اهالی منطقه از شهردار علی آباد کتول تقاضای رسیدگی دارند. **داوود خامنه**

صداقت بانکی کجاست؟!

بابت نقد کردن چک سایر شعب به عنوان کارمزد مبلغی دریافت می‌شود. این کار در تمام بانک‌ها مرسوم است. اما دریافت کارمزد به خاطر استفاده از کارت مغایر با تبلیغاتی است که بانک مسکن می‌کند! وقتی از رییس یکی از شعب بانک مسکن شهر گنبد کاووس در این باره سوال کردم گفت: بانک مسکن مرکزی به شعب سراسر کشور بخشنامه کرده است که کارمزد دریافت شود. این در حالی است که بانک در بروشور تبلیغاتی خود اعلام کرده دریافت پول با کارت در سراسر کشور از شعبه صادر کننده کارت رایگان است. **علی حضوری**

دستگاه ام آر آی در رامهرمز نیست

تنها بیمارستان شهرستان رامهرمز که باید به لوازم پیشرفته پزشکی مجهز باشد، فاقد این لوازم است. از جمله این لوازم دستگاه عکسبرداری MRI است.

مردم رامهرمز برای انجام این کار یا باید به اهواز مرکز استان خوزستان بروند یا به شهرستانهای همجوار سفر کنند. مردم تا کنون در این راه خسارت زیادی داده‌اند. مردم رامهرمز از مسؤولین بهداشت و درمان خوزستان و وزیر بهداشت و درمان خواستار رفع این مشکل در شهرستان خود هستند.

رامهرمز ـ محمّد علی یوسفی

افت کیفیت آموزشی در مهران

پس از بازسازی شهر مهران انتظار می‌رفت، با وجود مصایب و مشکلاتی که مردم این شهر در دوران ۸ سال جنگ متحمل شده‌اند از لحاظ اقتصادی، اشتغال، رفاه و... تأمین شوند، اما متأسفانه هر سال شاهدیم که اهالی این شهر به دلیل نبود امکانات اقتصادی، اجتماعی، آموزشی و بهداشتی، درمانی به مرکز استان یا دیگر نقاط کشور مهاجرت می‌کنند.

امکانات ناچیز آموزشی و رفاهی باعث شده دبیران مجرب از این منطقه بروند و جای خود را به دبیران کم تجربه و «سرباز معلم» بسپارند که این امر نارضایتی مردم، افت کیفیت آموزشی و بالا رفتن آمار مردودشدگان در آزمون سراسری دانشگاهها را در پی دارد. **خلیل از مهران**

پیاده رو یا پارکینگ خودرو؟

توقف روی پل توسط برخی رانندگان بی مسئولیت باعث مشکلات فراوانی برای مردم شده است. به عنوان نمونه برخی رانندگان خودرو خود را در بزرگراه



شهید محلاتی، خیابان شهید عبدالکریم مخبر شمالی، مقابل کوچه شهید طالبی مهر پارک می‌کنند و به دنبال کارشان می‌روند. ما از مأموران راهنمایی و رانندگی انتظار داریم در مقابل رانندگان متخلف کوتاهی نکنند و از پارک خودروهایشان در مقابل کوچه‌ها و منازل مردم جلوگیری به عمل آورند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

گرانی با فقرا چه خواهد کرد؟

نان در شهر قائم‌شهر هر عدد ۲۵۰ تومان است. گرانی بیداد می‌کند. گفته می‌شود قرار است باز هم گرانی شود. این وسط مردم کم‌درآمد چه کنند؟

قیمت دارو و نرخ دیدار با پزشک سر به فلک زده است. بسیاری از آنها نیز بیمه قبول نمی‌کنند. آیا از مجموعه دولت کسی هست بگوید مردم کم‌درآمد وفقیر چه باید بکنند. این گروه از مردم نگران انجام مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها هستند.

مسعود ذوالفقاری خبرنگار اطلاعات هفتگی

میراث فرهنگی توجه کند

در شهرستان کوهبنان آثار باستانی و بناهای تاریخی بسیاری وجود دارد که متأسفانه به دلیل رسیدگی نکردن و مرمت و بازسازی نشدن در حال تخریب و نابودی هستند. به عنوان مثال در دامنه کوه خانقاه، تخت معروف به امیر یا تخت لطیفی قرار دارد که از سنگ و گچ ساخته شده و روی این تخت، اتاقکی است که برخی بر این عقیده‌اند شاه نعمت‌الله ولی در آن مأوا داشته و شب هنگام زمانی که شاگردان او در فضای بیرونی اجتماع می‌کردند، او از اتاق خارج شده و به تدریس و موعظه آنان می‌پرداخته است. ولی اکنون چند ماه است که تخت لطیفی شکاف برداشته و میراث فرهنگی هیچ اقدامی جهت مرمت و بازسازی آن انجام نمی‌دهد. و این امر موجب نارضایتی و ناخشنودی اهالی فرهنگ‌دوست کوهبنان شده است. از مسؤولان مربوطه تقاضای پیگیری داریم.

محمود جعفری

ضرورت وجود استخر برای نوقاب

نوقاب گناباد جوانانی پر شور و فعالی دارد. ورزشکار و اهل فعالیت و جنب و جوش. حال که تابستان از راه می‌رسد آنها باید مسافتی طولانی را برای گذران اوقات فراغت و سپردن تن به آب طی کنند. نبود یک استخر در نوقاب موجب دلخوری جوانان این منطقه است. چرا مسؤولان مربوطه در این باره چاره‌ای نمی‌اندیشند و از کسانی که مایلند در این زمینه سرمایه گذاری کنند حمایت نمی‌کنند!

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

مجتمع فرهنگی آبدان آب رفت!

نماینده هنرمندان شهر آبدان از رکورد کارهای هنری و خاموشی تئاتر در این شهر، به دلیل نبود مکان مناسب خبر داد. اکبر محمدی گفت: متأسفانه با گذشت بیش از یک دهه از شهر شدن آبدان هنوز که هنوز است، جوانان و هنرمندان این شهر از وجود یک مکان برای فعالیت‌های هنری خود بی‌بهره‌اند.

این بازیگر توانای طنز و تئاتر افزود: علیرغم اینکه وعده‌های زیادی برای ساخت مجتمع فرهنگی هنری در این شهر داده شد، اخیراً مسؤولین از ساخت یک سالن اجتماعات به جای مجتمع فرهنگی خبر دادند که آن هم در حد وعده باقی مانده است! و تا کنون عملی نشده است!

ولی با اشاره به روزهای پر فروغ تئاتر و به خصوص نمایشنامه‌های طنز در آبدان تأکید نمود، شرایط امروز با ده سال گذشته خیلی فرق کرده است و نمی‌توان بدون امکانات نمایشنامه اجرا کرد.

اکبر محمدی خاطر نشان کرد: مسؤولین بر اساس شعار خود آبدان را مرکز فعالیت‌های فرهنگی، هنری می‌دانند پس چرا برای جلوگیری از رکورد و خاموشی این فعالیت‌های فرهنگی، هنری اقدامی نمی‌کنند.

رضا محمدی ـ آبدان

نیلوفر یوسفی

ماجراجوترین زنان تاریخ

آلیسون هارگریوز

آلیسون هارگریوز در ۱۷ فوریه ۱۹۶۲ در (دربی شایر) انگلستان به دنیا آمد. مادرش معلم و پدرش یک افسر تعلیماتی بود. در شش سالگی به همراه خانواده در تپه‌های انگلستان و اسکاتلند کوهنوردی می‌کرد و وقتی تنها ۹ سال داشت موفق شد بلندترین قله انگلستان را فتح کند. بعدها آلیسون با کوهنورد آماتوری به نام جیم بالارد آشنا شد. آلیسون و جیم در سال ۱۹۸۸ با هم ازدواج کردند و صاحب دو فرزند به نام‌های (تام) و (کت) شدند. در مه ۱۹۹۵، هارگریوز موفق به شکستن دو مانع شد. او اولین زن و دومین انسانی بود که توانست از قله اورست بدون استفاده از باربر و اکسیژن مصنوعی صعود نماید. سال بعد او تلاش خود را بر روی k۲ آغاز کرد. او از بیس کمپ k۲ یک نقاشی از کوهستان کشید، آن را برای فرزندانش فرستاد و شروع به صعود نمود. در ۱۳ آگوست ۱۹۹۵ آلیسون هارگریوز بر دومین قله بلند دنیا پا نهاد ولی هیچگاه از آنجا بازنگشت... او در هنگام فرود از قله، در طوفانی مخوف گم شد و جسدش هرگز پیدا نشد. وی حتی در زمان بارداری نیز به قله‌های دیگر صعود کرده و با انتقادات بسیاری در مورد اینکه یک مادر نباید خود را در معرض خطر قرار دهد، روبرو شد.



امی جانسون



امیلیا جانسون در بیست و چهارم جولای ۱۸۹۷ در یکی از شهرهای کوچک ایالت کانزاس به نام «آچیون» متولد شد. او از همان کودکی دختری افسرده و غمگین بود که با هیچ یک از هم سن و سال‌های خود نمی‌جوشید. او در سن بیست و یک سالگی با ثبت نام در یکی از آموزشگاه‌های خلبانی، این حرفه را به خوبی آموخت. در سال ۱۹۲۲ وی موفق شد در ارتفاع ۱۴ هزار پایی پرواز نماید. این پرواز او رکورد تازه‌ای برای بانوان به جا گذاشت. وی در سال ۱۹۲۸ تصمیم می‌گیرد بر فراز اقیانوس اطلس عبور نماید. کاری که پیش از او هیچ زنی این مسیر مخاطره آمیز را طی نکرده بود برای اولین بار در تاریخ کوششهای بشر برای تسلط بر فضا، یک زن، یکه و تنها و با هواپیما از اقیانوس اطلس عبور کرد. آملیا ایرهارت رکوردهای زیادی را شکست و از مردان بسیاری جلو افتاد، او با جسارت از عهده این پرواز بر آمده و نام خود را در تاریخ هوانوردی جهان به ثبت رساند. و یک سال بعد از این ماجرا، این بار موفق شد رکورد سرعت بیش از ۱۸۴ مایل در ساعت را بین بانوان به جا بگذارد.

او در سال ۱۹۳۱ دل به یک ناشر سرشناس با نام جرج پاتنم سپرده و با او ازدواج می‌کند. بعد از گذشت دو ماه از زندگی مشترکشان او توانست از ساحل شرقی تا غربی آمریکا را با هواپیمای شخصی خویش پرواز نماید. کاری که پیش از او هیچ زنی انجام نداده بود. او همچنین در سال ۱۹۳۲ به تنهایی بر فراز اقیانوس اطلس به پرواز در آمد. او در سال ۱۹۳۴ نخستین فردی بود که از روی اقیانوس خروشان اطلس پرواز کرد. وقتی او به آمریکا رسید با کمال تعجب مشاهده کرد که جمعیت کثیری در فرودگاه به استقبال او آمده‌اند. امیلیا در سال ۱۹۳۷ موفق به ثبت رکورد جدیدی در پرواز بر فراز اقیانوس آرام شد. ولی زمانی که قصد بلند شدن از شهر هونولولو را داشت سقوط می‌کند. وی در این سانحه آسیب جدی نمی‌بیند. بعد از گذشت دو ماه از این حادثه، امیلیا بار دیگر تصمیم می‌گیرد سفر به دور دنیا را انجام دهد. از طرفی وی قادر به تأمین هزینه‌های کلان این پرواز نبود. زیرا این گونه پروازها هزینه زیادی را در بر داشت. اما به هر حال او در تاریخ دوم جولای ۱۹۳۷ به اتفاق کمک خلبان خویش اقدام به سفر به دور دنیا می‌نماید. ولی هیچ کس از این تاریخ به بعد خبری از آن‌ها نمی‌شنود! و آن‌ها بر روی اقیانوس ناپدید می‌گردند. کارشناسان بر این عقیده بودند که آن‌ها به دلیل کمبود سوخت به دریا سقوط کرده‌اند. جالب این که نیروی دریایی آمریکا چهار روز بعد از ناپدید شدن آن‌ها پیام‌های کمک (اس. او. اس) را از امیلیا دریافت می‌نماید.

اما بر خلاف شایعات فراوان مبنی بر مرگ این بانوی قهرمان، عده‌ای بر این عقیده بودند که دولت ژاپن آن‌ها را دستگیر و به سی پون منتقل نموده است. جایی که خیلی از آمریکایی‌ها آن دو را در این مکان دیده بودند. همچنین شواهدی وجود داشت که امیلیا در چند تبلیغ بازرگانی در توکیو دیده شده است! عده دیگری نیز معتقدند وی در پرواز اقیانوس آرام زنده مانده و به آمریکا بر گشته است. و تحت کنترل دولت قرار گرفته است تا باقی عمر خویش را در سکوت و تنهایی بگذراند. شاید روزی پرده‌های حقیقت برون افتاده و راز یکی از مشهور ترین ناپدید شدگان تاریخ بر ملا شود. در حال حاضر سوالات فراوانی درباره زندگی و مرگ او وجود دارد.

هریت چارلز آدامز

هریت چارلز آدامز در سال ۱۸۷۵ میلادی در آمریکا متولد شد. او در سال ۱۹۰۴ به همراه همسرش اولین سفر اکتشافی‌اش را در آفریقای جنوبی آغاز کرد.

آدامز اولین رئیس انجمن زنان جغرافیدان بود و به عنوان یکی از پیشگامان کاوشگری زنان زمان خود شناخته شده است. وی اگرچه از سابقه تحصیلی رسمی برخوردار نبود، اما مشتاق خواندن بوده و تصمیم گرفت مسیرهای کریستف کلمب و کنکیستادورهای اسپانیایی را پیش بگیرد. آدامز تقریبا به تمام کشورهای آمریکای لاتین تحت تسلط اسپانیا و پرتغال سفر کرد. آدامز مقالات زیادی را در مجله نشنال جئوگرافیک منتشر کرده و سخنرانی‌های زیادی انجام داد. وی همچنین به عنوان خبرنگار جنگی مجله هارپر در سال ۱۹۱۶، تنها زنی بود که توانست از سنگرهای فرانسه بازدید کند.



الن مک آرتور

الن مک آرتور ۳۶ ساله قایقرانی را در چهار سالگی آغاز کرد و زمانی که تنها یک نوجوان بود با قایق دور بریتانیا راطی کرد. در سال ۲۰۰۱ در مسابقات قایقرانی تک نفره «vendee Globe» نفر دوم شد و در آن موقع جوان ترین فردی بود که تا آن موقع به تنهایی و بی وقفه با قایق به سفر دور دنیا رفته بود.

مک آرتور توانست رکورد سریع‌ترین قایقرانی تک‌نفره در نیمی از جهان را در سال ۲۰۰۵ بشکند و تعصبات را در مورد قدرت کم زنان در قایقرانی در مسافتهای طولانی باطل کند. او سفر دریایی ۲۷ هزار مایلی خود را در ۷۱ روز و ۱۴ ساعت و ۱۸ دقیقه و ۳۳ ثانیه تکمیل کرد. بدین ترتیب، وی توانست رکورد پیشین را که در فوریه ۲۰۰۴ توسط یک فرانسوی به نام فرانسیس ژویون به ثبت رسیده بود، حدوداً ۳۳ ساعت کاهش دهد. وی پس از موفقیت اخیر از سوی ملکه، لقب اشرافی بانو را دریافت کرد.



او پس از اعلام بازنشستگی در سال ۲۰۱۰ یک بنیاد خیریه راه‌اندازی کرد که به مردم در دوباره‌اندیشی، طراحی مجدد و ساخت یک آینده پایدار الهام می‌بخشد.

گرترود بل

گرترود بل، در سال ۱۸۶۸ در کانتی دورهم انگلستان متولد شد. وی در بغداد، مشاور سیاسی، کوهنورد و جهانگرد، کاوشگر در رشته‌های تاریخ و باستان شناسی بود ولی در عین حال از زبده‌ترین و کارآمدترین ماموران و جاسوسان «سازمان اطلاعات و امنیت خارجی بریتانیا (SIS)» در زمان خود، به ویژه در دوران جنگ جهانی اول محسوب می‌شد.



او به موازات لورنس عربستان، سرنوشت‌سازترین عملیات «کشور سازی» و «کشور زایی» را در خاورمیانه انجام داد. او مشاور اصلی «ملک فیصل اول» بود. گرترود بل توانست با مهارت فراوان سران قبایل مختلف منطقه را با «روش‌های رایج» راضی نگهدارد و در برابر خدمات ایشان، آنها را «صاحب کشور» نماید. در این باره می‌توان کشورهای نو بنیاد سوریه جدید، عراق، اردن هاشمی و کویت را برشمرد که الزاما در بوجود آمدن مرزهای جدید عربستان نقش بازی کرده‌اند. در سال ۱۸۹۳ بل ماموریت یافت به عنوان مشاور سفیر به مدت شش ماه به ایران رفته، اوضاع سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ایران را بررسی و گزارش تهیه کند. بل جهت تسلیم گزارش، از تهران به لندن بازگشت و چند ماه در انتظار دلداده‌اش «هنری کدگن» در لندن گذراند و عاقبت تلگرافی دریافت کرد که او در ایران طی یک حادثه اسب سواری داخل رودخانه‌ای پرتاب شده و در اثر سینه‌پهلو درگذشته است.

ایزابلا برد

ایزابلا برد در ۱۵ اکتبر ۱۸۳۱ در انگلستان متولد شد. او یکی از جهانگردان، کوهنوردان و نویسندگان بزرگ انگلیسی بود.

پدرش یک مُبلغ مذهبی بود، برای همین دائم در حال سفر بود و از همین رو ایزابلا به شدت به سفر کردن علاقه مند شد، به طوری که تنها نیاز او سفر کردن بود. او در اولین سفرش به آمریکا رفت و در آنجا با اقوام خود دیدار کرد.



او تجربیات نخستین سفرش را در کتابی با عنوان «زنان انگلیسی در آمریکا» در سال ۱۸۵۶ به چاپ رساند و از آن زمان به بعد، سفرهای وی به نقاط مختلف جهان آغاز شد و برای انجام این سفرها، گاه از میان کوهها عبور می‌کرد. به طور مثال او در یکی از سفرهایش حدود ۸۰۰ مایل از مسیرش را از رشته کوه‌های راکی گذراند. این بانوی با اراده حتی سفری هم به ایران داشته و از استان کردستان دیدن کرده است و بعد از دیدارش از ایران، به یک گروه جهانگرد انگلیسی ملحق شد که از تهران به بغداد سفر می‌کردند.

او اولین زن حاضر در انجمن نشنال جئوگرافیک در سال ۱۸۹۲ محسوب می‌شود. وی در سال ۱۸۵۴ از اسکاتلند به آمریکا سفر کرده و سپس مسیر خود را به هاوایی، استرالیا و هند ادامه داد. سفرهای پایانی وی در چین، کره و مورا کو در میان اقوام بربر بود. سرانجام او در ۷ اکتبر ۱۹۰۴ در سن ۷۳ سالگی زمانی که در حال برنامه ریزی سفری به چین بود، از دنیا رفت.

هلن تایر

هلن تایر نیوزلندی اولین زنی بود که به تنهایی به کاوش در قطب شمال مغناطیسی پرداخت. وی این کار را در سن ۵۰ سالگی و تنها با یک سگ انجام داد. تایر مسیر ۲۵۷۵ کیلومتر را در صحرای گابی طی کرده و برای یک سال با یک گله گرگ در دایره قطبی زندگی کرد. وی در سال ۲۰۰۹ از سوی انجمن نشنال جئوگرافیک به عنوان یکی از مهمترین کاوشگران قرن بیستم معرفی شد.



دلیا آکلی

دلیا آکلی در سال ۱۸۷۵ در آمریکا به دنیا آمد. او به خاطر علاقه فراوانش به باستان شناسی و اکتشاف در موزه‌ای مشغول به کار شد و همانجا بود که با کارل آکلی آشنا و بعدها با هم ازدواج کردند. او به همراه همسرش به کاوش در آفریقا پرداخته و تالار آفریقا را در موزه تاریخ طبیعی آمریکا در نیویورک ساختند. یکی از فیلهای حاضر در این مجموعه توسط دلیا شکار شده بود.



آکلی یکی از اولین کاوشگران غربی بود که صحرای میان کنیا و اتیوپی را طی کرد و از اقیانوس هند وارد رود تانا شد.

بامشاوران مجله

سوال از شما

چگونه بر استرس غلبه کنم؟

دختری ۲۱ ساله هستم دانشجوی سال دوم رشته حسابداری، همیشه موضوعی ذهن مرا به خود مشغول می‌کند و آن این است، هنگامی که سر کلاس درس قرار است کنفرانس بدهم و یا حتی نظرم را در مورد مسأله‌ای مطرح کنم، احساس می‌کنم انسان ناتوان و دست و پاچلفتی‌ای هستم که اگر صحبت کنم همه به من می‌خندند، و یا من را آدم نادانی تلقی خواهند کرد.

البته این مشکل تنها سر کلاس درس به سراغم نمی‌آید حتی در محیط‌های دوستانه و یا جمع‌های خانوادگی نیز به راحتی توانایی ابراز وجود ندارم. گاهی اوقات احساس می‌کنم فشار خونم پایین می‌آید، و یا دستانم می‌لرزد. لطفاً راهی برای رهایی از این مشکل به من معرفی کنید.

با تشکر ز. الف ـ تهران



پاسخ از: مهدیه مهدوی
کارشناس ارشد بالینی (روانشناس بالینی)

اولین موضوعی که با خواندن مطلب شما به ذهن هر مشاور و یا روانشناسی خطور می‌کند نبود اعتماد به نفس و خودباوری در شما دوست عزیز می‌باشد که این عدم اعتماد به نفس در لحظه‌ای که قرار است کاری از آن قبیل که نام بردید انجام دهید، منجر به اضطراب در شما می‌شود و با توجه به اضطراب و علائم بیولوژیکی آن شرایط وخیم‌تر و شما احساس ناتوانی‌تان بیشتر می‌شود. در مورد اینکه گفتید فکر می‌کنید انسان ناتوان و یا نادانی هستید باید بدانید که به قول خودتان این تنها یک تفکر است و فرضیه‌ای است که در ذهن شما وجود دارد و فراموش نکنید که افکار و باورها تنها یک فرضیه هستند نه یک واقعیت.

و شما صرفاً به یک باور بی‌اساس که ساخته و پرداخته تخیل خودتان می‌شود بها می‌دهید. و این یک واقعیت مسلم نیست، پس با تغییر طرز تفکرتان مطمئن باشید که خیلی چیزها روبه‌راه می‌شود و این جمله را به خاطر بسپارید که «رفتار من ممکن است، گاهی اوقات با شکست مواجه شود، ولی خودم هرگز یک آدم شکست‌خورده نیستم»

در ضمن اشاره‌ای داشتید به طرز تفکر دوستان و یا آشنایان نسبت به شما این موضوع را در نظر داشته باشید «نحوه واکنش شما به وقایع همیشه تحت اختیار شماست و وقایع هرگز نمی‌توانند شما را تحت کنترل خود در بیاورند» این باور به شما کمک می‌کند که نسبت به انتقاد و یا رفتار دیگران از خود واکنش افراطی نشان ندهید.



در ضمن هر گاه این افکار به شما هجوم آوردند خیلی با آرامش از تنفس دیافراگمی استفاده کنید، منظور همان صحیح تنفس کردن با عمق و آرامش بیشتر است و خیلی ساده از کنار آن افکار عبور کنید و سعی کنید بی‌تفاوت باشید و دیگر بهایی به آن تفکرهای خام و غلط ندهید. در آخر اضافه می‌کنم که قرار نیست از انتقادها و نظرات دیگران خوشمان بیاید یا با آنها موافقت کنیم، ولی آنها نیز حق دارند که نظراتشان را مطرح کنند و شما هم باید سعی کنید که با آرامش در آن مکان بمانید و به آن نظرات گوش فرا دهید و اگر لازم هم بود با خونسردی تمام و دلیل و توضیح منطقی با آن نظرات مخالفت کنید.

موفق باشید



مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

قابل توجه تمامی کنکوری‌ها

امسال برای دومین بار در کنکور شرکت می‌کنم و فقط با هدف قبولی در رشته پزشکی باز هم یکبار دیگر شروع به تلاش کردم. اما هرچه به موعد کنکور نزدیکتر می‌شوم و احتمال نتوانستن را تصور می‌کنم، برای ادامه مسیرم تمرکز و انرژی لازم باقی نمی‌ماند.

با این فکر در واقع شما دو پیغام به مغز و زندگی خود می‌دهید اینکه:

*** تو شایسته چیزهای خوب نیستی**

*** تو به فردا اعتماد نداری**

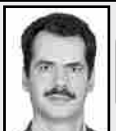
اما اگر به گذشته نگاهی بیندازید می‌بینید که این حس را ۲۵ بار تجربه کرده‌اید!

قبل از هر امتحان ترم و قبل از کنکور پارسال! اما نتیجه چه شد؟ تو هر بار به امتحانات رسیدی بهترین نتیجه را گرفتی و فقط روز امتحان کمی افسوس خوردی که کاش به جای آن دلهره‌ها کمی تلاش بیشتر به خودت هدیه می‌دادی.

اما من توصیه می‌کنم سعی کنید با زمان، قرار زندگی مسالمت‌آمیز بگذارید که نه شما به دنبال آن بدوید نه اینکه او شما را دنبال کند! مسیر خود را طی کنید تا در لحظه مورد نظر به همدیگر برسید.



همچنین امیدوارم به کنکور درست نگاه کنید، کنکور فقط یک سکوی پرتاب است و یک شانس که اگر آن را هم از دست بدهید فقط باید به دنبال شانسهای دیگر زندگی خود باشید. نکته بعدی اینکه روی ذهن خود کار کنید تا کنکور را بپذیرید؛ ۱۰ تیرماه کنکور برگزار می‌شود. شما به وظیفه خود عمل کنید و نتیجه را به دست خدا بسپارید چرا که وظیفه از آن شماست و نتیجه در دست خدا. وظیفه شما فقط اجرای صحیح جمع‌بندی است. جمعبندی به معنای تغییر استراتژی مطالعه ۱۲ سال گذشته است. روش همیشگی، اول برنامه‌ریزی بعد مطالعه در نهایت حل تمرین بوده. اما حالا کمی تغییر روش داریم. ابتدا یک آزمون شبیه‌سازی شده از خود می‌گیریم. منبع آزمون می‌تواند کنکورهای سراسری گذشته باشد. در گام بعدی با تصحیح و آنالیز پاسخ برگ خود پنج مبحث برای مطالعه استخراج می‌کنیم. مباحث انتخابی می‌تواند از گزینه‌های غلط شما مشخص شود. پنج مبحث مربوط به سوالاتی که اشتباه پاسخ داده شده منابع مطالعاتی شما می‌شود تا روز بعد و این رویه یک یا دو روز در میان تا هفته قبل کنکور ادامه می‌یابد. آنالیز مباحث به این شکل باعث تکمیل و ترمیم تمام مطالعات فراموش شده و دوره مباحث خوانده شده می‌شود و این دوره و تکمیل کار آرامش و شناخت وضعیت را به ارمغان می‌آورد.



مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

آیا از کسب و کار خود راضی هستید؟

دکتر هادی معماری

هر کدام از ما گاهی اوقات از خود سوال می کنیم که چرا همه عمر، انرژی و تخصص خود را به شغل فعلی خویش اختصاص داده ایم و آخر سر هم هیچی؟... همش که شده استرس و بی انگیز گی و... آب در هاون کوبیدن!! نه نتیجه ای، نه رضایتی، نه پولی، مهمتر از همه نه آرامشی...!!!

طبق تحقیقات به عمل آمده تنها یک نفر از هر پنج نفر صاحب کسب و کار، شغل خود را تا ۵ سال نگه می دارد و تعداد کمتری تا ده سال دوام می آورند.

***مهمترین عامل موفقیت در کسب و کار چیست؟**

اگر خواستار موفقیت هستید، باید بدانید چه می خواهید و راههای رسیدن به آنها را نیز تعیین کنید؛ (دقیق ـ صادقانه ـ شفاف)

بررسی و تجارب اینجانب در این چند سال که در امر تدریس و مشاوره کار آفرینی، خلاقیت، عوامل موفقیت کسب و کار بوده ام نشان می دهد اکثریت مردم در زندگی خود هیچ هدف واضح وشفافی ندارند و زمانی که ما در زندگی هدف مشخصی نداشته باشیم چندین برابر بیشتر انرژی مصرف می کنیم و در بسیاری موارد به نتیجه ای هم نمی رسیم پیامد آن، سردرگمی، استرس و بدتر از همه ناامیدی در زندگی و شغل می باشد.

با تو در خلوت چو نجوا می کنم
خویش را در خویش پیدا می کنم

پس اول هدف گیری، بعد الویت بندی. به عبارت دیگر می بایست اهداف و فعالیت های خود را اولویت بندی کنید. هنگامی که به مرحله موفقیت می رسید باید توجه داشته باشید که هر چیز یک قیمتی دارد و اگر می خواهید به آن برسید باید بهای آن را بپردازید. (باخود صادق و شفاف باشید)

اگر واقعا می خواهید موفق باشید، باید فداکاری کنید و خیلی چیزها را قربانی کنید تا به هدف نهایی تان دست یابید. این مطلب را به خوبی برای خودتان جا بیندازید: لیست اولویت های شغلی همیشه مهمتر از لیست کارهای شخصی است.

اما توجه کنید: اولویت ها قابل تغییر هستند. شاید تا نیمه های راه رفته باشید و ناگهان متوجه شوید که راه نادرست را انتخاب کرده اید، البته اشکال از راه نیست شاید فقط مناسب حال شما نبوده. اگر چنین اتفاقی روی داد، از تغییر مسیر ابایی نداشته باشید. با آغوش باز از تجربه های جدید استقبال کنید.

***از کجا شروع کنیم؟ آیا ما هم می توانیم اینبار بر خلاف موارد قبلی در زندگی و به خصوص کسب و کار خود موفق شویم؟**

فقط کافی است انسانهای با هدفی باشیم انسانهایی که می خواهند بین همه انسان ها، متفاوت باشند با اراده ای محکم و با ایمان به اینکه باید تغییری انجام شود.

گاهی افراد تاثیر گذار از خانه های خودمان بیرون می آیند. «خداوند دانه هر پرنده ای را برایش مهیا می کند اما نه در لانه اش!»

«اصلاً مهم نیست که در گل و لای افتاده ای، مهم این است که می خواهی آنجا نمانی و سریع بیرون بیایی»

مهاتما گاندی می گوید: «شما باید منشا آن تغییری باشید که دوست دارید در دنیا ببینید.»

تغییر دادن لزوماً انجام دوباره کارهای افراد و متغییرهای قبلی که قبل از ما بوده اند و قدم گذاشتن جای قدم های آن ها نیست. برای هر تغییر جدید نیاز به فکر جدید و تازه ای است که قبلاً استفاده نشده باشد.



خواهش من به همه عزیزان این است: اگر تا کنون به نتیجه دلخواه خودتان در زندگی و کسب و کارتان نرسیده اید از همین الان، همین الان نه فردا! مسیر و شیوه خودتان را کاملاً عوض کنید. چون روش و مسیر الان، نهایتاً شما را به همین مقصد حال حاضر می رساند. افراد بسیاری را می شناسم که با ناامیدی بسیار مراجعه می کنند و تکیه کلامشان در برخورد با عدم نتیجه گیری شان این است: من همه تلاش خودم رو کردم اما نشد! پاسخ من به اینگونه افراد این است آیا همه این تلاش ها با چند روش صورت پذیرفته یا فقط روش همیشگی!؟ و پاسخ اکثریت آنها این است که یک روش یا حداکثر دو سه روش..!! والبته... اگر هر روز راهت را عوض کنی، هر گز به مقصد نخواهی رسید.

هدف و اراده ای درونی در خود ایجاد کنید تا بتوانید دست به تغییر بزنید. راهی را انتخاب کنید که افراد کمتری از آن عبور کرده اند و ناشناخته تر است.

نیم نگاهی به زندگیتان بیندازید. آن را چگونه توصیف خواهید کرد؟ شاد؟ پر اشتیاق؟ پر هیجان؟

اگر به دنبال آرامشید، راهی برای توازن زندگیتان وجود دارد. هیچ کس نمی تواند کامل باشد یا زندگی ایده آلی داشته باشد. اما همه ما شانس این را داریم که با ایجاد یک رابطه خصوصی، توفیق خداوندی را تجربه کنیم.

آیا این همان زندگی است که می خواستید؟
آیا من اینقدر بی عرضه ام؟!

در این بین اگر از خدا خواستید که به زندگیتان وارد شود، او هیچگاه شما را ترک نمی کند و شما زندگی فوق العاده ای خواهید داشت. هر چقدر که بیشتر از روابطتان با خداوند آگاهی بیابید و هر چقدر او بیشتر دوستتان داشته باشد، از زندگی بهترین استفاده ممکن را خواهید برد.

آیا از شغل خود راضی هستید؟ آیا شغل شما با برنامه ریزی ۵ سال آینده تان مطابقت دارد؟

«طوری زندگی کن که بتوانند روی سنگ قبرت بنویسند، متاسف نبود»

دشوارترین قدم همان قدم اول است

«هیچ می دانی فرصتی که از آن بهره نمی گیری، آرزوی دیگران است؟!»

***مهمترین عواملی که مانع از پیشروی و ادامه راه و ایده و هدف خاصتان می شود چیست؟**

خودتان وخودتان و بعد اطرافیان ومحیط پیرامون. هیچ چیزی سریعتر از فردی که انگیزه ها و ایده های خلاق شما را مورد سوال و بویژه مورد تمسخر قرار می دهد شما را از کار باز نخواهد داشت. منظور این نیست که این افراد را نادیده بگیرید زیرا ممکن است آنها نقطه نظرات خوبی هم داشته باشند؛ با این وجود، کار خود را فقط به دلیل اینکه مردم عقاید شما را حمایت نمی کنند متوقف نکنید یا تغییر ندهید. آنها در مسیری کاملا متفاوت از شما زندگی می کنند. شاید آنها نمی توانند درک کنند چه چیزی باید داشته باشند تا برای پول در آوردن به موفقیت برسند. خیلی وقتها برای موفقیت می بایست کر و کور بود! و در عوض با الگوبرداری از افراد موفق و پر انرژی و هدفمند، محکم به جلو رفت.

«انسانها، وقتی هیچ الگویی بجز خودشان ندارند تا از آن الگو برداری کنند، خیلی به ندرت پیشرفت می کنند»

یک کسب و کار (چه یک کار پاره وقت و چه تمام وقت) می تواند نقطه عطف مهمی در زندگی باشد و بر عکس می تواند زندگی و در برخی موارد سرنوشت شما را نابود کند. قبل از آن که به چنین اقدام بزرگی دست بزنید باید بدانید که آیا اصول راه اندازی، توسعه و پیشرفت کسب و کار را بصورت حرفه ای می دانید! ■

سعادتمند کسی است که از هر خطایی، تجربه تازه‌ای بدست آورد • سقراط

مشاوره پزشکی

خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه شنبه اول هر ماه از ساعت ۸ تا ۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(مشاوره بعدی سه شنبه ششم تیرماه)

مشاوره کودک و نوجوان

خانم شادی جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر «کرج»

تاوان گناهانم را می‌دهم

اذان ظهر که به پایان رسید، مسؤول بند، دومین نفر را بــرای مصاحبه به واحد فرهنگی آورد. مرد حدوداً چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید.

موهای آشفته و بهم ریخته‌ای داشت با صورتی ته ریش دار و اصلاح نشده... این وضعیت او را مضطرب و پریشان نشان می‌داد.

دعوتش کردم تا روی تنها صندلی فلزی نه چندان راحت آنجا بنشیند.



مرد تشــکر نصفه، نیمــه‌ای کــرد و روی صندلی پخش شــد. افســردگی و اضطراب نه تنهــا در چهره کــه در رفتــارش هم دیده می‌شــد. ایــن را از جا به جا شــدن مکررش روی صندلی متوجه شــدم. با این حال پرسیدم:

ـ اگــر صندلــی ناراحتتــان می کنــد آن را عوض کنند!

کمی صندلی را جلو و عقب برد و گفت:

ـ نــه! بدتــر از اینها را تحمل کرده‌ام. این که چیزی نیست!

لهجه غلیظ شیرین آذری‌اش خیلی دل نشین بود. پرسیدم:

ـ آذری‌زبان هستید. اما اینجا چه می کنید؟

دستی به موهای پریشان شده‌اش کشید و گفت:

ـ داســتانش مفصل اســت. داستان بدبختی که به سرم آمده، بی‌خود و بی جهت زندگی‌ام را خراب کردم. فقط هم به خاطر یک ندانم کاری و اشتباه!

گفتم:

ـ کمــی بــه عقب برگردیم. خیلــی کوتاه در مورد خانوادهتــان بگوییــد و بعد هم بگویید چه شــد که این مشکل برایتان پیش آمد.

مرد کمی به فکر فرو رفت. گویی در ذهنش مشغول مرتب کردن اتفاقاتی بود که تا آن روز به سرش آمده بود. لحظاتی به سکوت گذشت تا بالاخره اینطور آغاز کرد:

ـ اصالتاً آذری‌زبان هســتیم. یعنی تا قبل از اینکه پدرم به تهران بیاید، حتی از زادگاهمان هم خارج نشده بودیم. پدرم ســالها قبل تصمیم گرفت به تهران بیاید. شــاید به خاطر درآمد بیشــتر. این تصوری اســت که همه شهرســتانی‌ها دارند. اینکه در تهران کار زیادتر و درآمد بیشــتر است. من بچه دوم خانواده بودم. ما سه خواهر و سه برادریم و جز یکی، بقیه از من کوچکترند. وضعیــت مالی خانواده ما، چه در شهرســتان و چه در تهران خیلی خوب نبود، آنقدر که من نتوانســتم درس بخوانم و همین که دست چپ و راستم را شناختم، شدم کمک خرج خانواده!

پدرم نمی‌توانســت از پس مخارج هشت سر عائله بر بیاید. هر کاری که فکرش را بکنید کرده‌ام. از حمالی تا عملگــی اما خلاف نکردم. هیچ وقت حتی برای یک ثانیه فکر کار خلاف هم به ذهن‌ام نرسید.

سال ۷۲ رفتم خدمت. دو سال تمام خدمت کردم بدون هیچ مشــکل و مســأله‌ای. بعد هم که برگشتم، خانواده‌ام برایم آســتین بالا زدند و زن گرفتم. حاصل ازدواجم هم سه دختر است که این روزها با این مشکلی که برای من پیش آمده بی‌سرپرست مانده‌اند.

اما چه شد که پای من به زندان کشیده شد؟

پدرم که به تهران آمد دســت ما را هم گرفت و با خودش آورد. ما هم همین جا ازدواج کردیم و به خاطر خانواده، همین جا ماندگار شدیم.

البتــه خب پول زیادی نداشــتیم تا در خود تهران منزل بگیریم. به همین خاطر آمدیم حومه تهران. جایی حوالی شــهریار یک خانه تقریباً روستایی اجاره کردیم و ســاکن شدیم. این که می گویم روستایی به این سبب کــه خانه حیاط بزرگ خاکی داشــت با کلی درخت و گل. برای ما که بچه شهرستان بودیم این حیاط، یادآور شهر و دیار خودمان بود. آن زمان من به آسفالت کاری مشــغول بــودم. کار را خیلی خوب یــاد گرفته بودم و درآمدم هم خوب بود. مشــکل خاصی هم نداشــتیم یک زندگی عادی و روزمره. این روزها خیلی حســرت آرامش زندگی‌ام را می خورم و دلم می‌ســوزد که چه راحــت آن روزهای آرام را از دســت دادم. ماجرایی که دقیقاً در دومین روز خرداد ســال ۸۴ اتفاق افتاد و زندگی مرا نابود کرد. شــب قبل از آن، یعنی اولین روز خرداد ســال ۸۴ ساعت حدود ۹ و نیم شب، زنگ خانه را زدند. وقتی در را باز کردم انتظار دیدن هر کســی را داشتم به غیر از صاحب خانه‌ام!

دیدن صاحبخانه همیشه خوشایند نیست، یا اجاره بیشتر می‌خواهد یا پول رهن را باید زیاد کرد و یا عذرت را می‌خواهند و باید اسباب کشــی کنی. پس مســتأجر بدبخت حق دارد با دیدن صاحبخانه جا بخورد و کمی هم نگران شود.

بعد از ســلام و احوالپرســی، دعوتش کردم که به داخــل بیاید، اما قبول نکرد، فقط پرســید که فردا کار دارم یا خانه هستم؟ متوجه شدم که کاری با من دارد. بنابراین به او گفتم که کار خاصی ندارم و از من خواست تــا آمدن او در خانه بمانم. در حرفهایش چیز نگران کننده‌ای نبود. بنابراین من هم خیلی کنجکاوی نکردم و بدون هیچ سوال و جواب دیگری خداحافظی کردیم.

روز بعــد به خاطر او منزل مانــدم. البته آن روزها خانواده‌ام به شهرستان رفته بودند و من تنها بودم.

ساعت حدود ۹ و نیم صبح بود که زنگ در خانه را زدند. در را باز کردم، صاحبخانه و مرد دیگری که بعد فهمیدم از دوستان صاحبخانه هستند پشت در بودند. دعوتشــان کردم داخل. آمدند و نشستند. برایشان چــای آوردم، بــه اندازه خوردن یک چای و کشــیدن

یک سـیگار نشسـتند. بعد صاحبخانه‌ام به من گفت: «مقداری وسایل آورده‌ام که در صندوق عقب ماشین گذاشته‌ام. بیا کمک کن آنها را به داخل بیاوریم!»

بلند شـدیم و هر سـه به اتاق رفتیم. ماشـین جلو در بود.

خوب یادم هست که پیکان سفید بود. در صندوق عقـب را کـه باز کرد، داخل آن فقـط یک گونی خیلی بزرگ بود که داخل آن یک چیز سـنگین قرار داشت، سـه نفری بـه اتاق آن را بلند کردیـم و داخل حیاط آوردیم. بعد از آنکه صاحبخانه‌ام دوباره در ماشـین را قفـل کرد و نزد ما برگشت، خواسـت تا گونی را داخل یکی از اتاق‌ها که از بیرون هیچ دیدی نداشـت ببریم. دوباره کشان کشان گونی را به اتاق بردیم. داخل اتاق، صاحبخانـه‌ام در گونـی را باز کـرد... وقتی محتویات داخـل گونی را دیدم نزدیک بود از ترس سـکته کنم. داخل گونی جنازه مردی حدوداً پنجاه ساله قرار داشت که فکر کنم، خفه شده بود!

باور کردن آن برایم سـخت بود. صاحبخانه‌ام که دیـد دارم از ترس پس می‌افتـم گفت: ببین هیچ چیز نپرس. فقط شـب یک چاله وسط حیاط بکن و جنازه را دفن کن! اگر دست از پا خطا کنی یا به کسی بگویی من زیر بار نمی‌روم. اصلاً می‌گویم کار خودت بوده.

البته من بعداً جنازه را می‌برم. شـاید همین امشب یا فرداشـب. اما فعلاً تو وسط حیاط دفنش کن تا کسی نبیند! بعد هم باز کلی تهدیدم کرد و رفتند!

بعـد از رفتـن آنها مـن ماندم و یک جنازه وسـط خانـه! مانده بودم چه کنم؟ اگر به پلیس خبر می‌دادم چطـور باید ثابت می‌کردم که من آن را اصلاً ندیده‌ام و نمی‌شناسـم و اولین بار است که او را دیده‌ام آن هم جنازه‌اش را!؟ با هیچ کس هم نمی‌توانسـتم مشـورت کنم. چه می‌توانستم بگویم؟

اینکه صاحب خانه‌ام یک جنازه آورده وسط خانه‌ام گذاشته و خواسته آن را دفن کنم!

به هر حال، تا شـب صبر کردم، شـب که شد وسط حیاط یک چاله کندم و جسـد مرد بیچاره را آنجا قرار دادم و رویش را با خاک پوشاندم، اما دیگر نگویم که چه عذابی کشیدم. عذاب وجدان و ترس از خدا و پیغمبر! باورم نمی‌شد که من مرتکب چنین کاری شده باشم.

آن شـب عذاب‌آور گذشـت، روز بعد و شب‌های بعد هم از راه رسـید اما هیچ خبری از صاحبخانه نشد. من هم از ترسـم جرأت نمی‌کردم به سـراغش بروم و بگویم بالاخره می‌خواهد چه کند و تا کی جنازه آن مرد نگونبخت بایـد در حیاط خانه بماند؟ باور کنید دچار حالتی شـده بودم که حتی نمی‌توانستم کار کنم. ترس و اضطراب و عذاب وجدان داشـت دیوانه‌ام می‌کرد، بـه همین خاطر ترجیح دادم فرار کنم. زن و بچه‌ام که از شهرسـتان آمدند، آنقدر خاطرات خوب داشتند و آنقـدر از سفرشـان و اقوام گفتند کـه بهترین بهانه را پیدا کردم و گفتم حالا که اینقدر آنجا را دوست دارید می‌رویم آنجا... از صاحبخانه‌ام خواسـتم پول رهنم را بدهد و بعد هم اثاث و وسایلمان را جمع کردیم و بدون آنکـه به هیچ کس، حتی همسـرم، بگویم دلیل اصلی این مهاجرت چیسـت؟ رفتیم شـهر و دیار خودمان. نمی‌توانـم بگویم بـا رفتن به شهرسـتان همه چیز را فراموش کردم، نه، نه...

عذاب وجدان و ترس از پیدا شـدن جنازه همیشه با من بود، گاهی حتی این کابوس به سراغم می‌آمد که جنـازه را پیـدا کرده‌اند و من را به جای قاتل گرفته‌اند! هیـچ کس خبر نداشـت که من چه عذابـی را تحمل می‌کنـم. در تمام این مدت من جرأت نداشـتم از این راز زندگی‌ام، با کسی حرفی بزنم.

چند سـالی گذشـت، نه بهتر است بگویم پنج سال گذشت. به هر حال پنج سال زمان کمی نبود، کم کم یاد و خاطره جنازه و دفن آن، در میان مشـکلات روزمره زندگی‌ام کم‌رنگ شد و کمتر آن را به یاد می‌آوردم!

بعد از پنج سال باز گذر من به تهران افتاد. عروسی خواهـرم در پیـش بود و برای شـرکت در مراسـم و کمک به خانواده‌ام روانه تهران شدیم. تدارک مراسم عروسـی، آنقدر ذهنم را مشـغول کرده بود که وقتی برادرم به سـراغم آمد و گفت: که چند روز قبل مأمور آگاهی سـراغ مرا از او گرفته متعجب شـدم و بدون آنکه حتی به یاد بیاورم علت این سـراغ‌گیری شـاید در ارتباط با همان جسـد و جنازه باشـد گفتم، «چرا؟» بـرادرم توضیح داد که او بـه اداره آگاهی رفته و آنجا متوجه شـده که گویا سـرقتی رخ داده و در این ماجرا نامی هم از من برده شـده و حالا مأموران می‌خواستند تا به عنوان مطلع به آنجا بروم و اگر اطلاعاتی دارم در اختیارشان بگذارم! توضیحات برادرم باز هم نتوانست زنـگ خطـر را در ذهن من به صدا در بیاورد! به همین خاطر با بی‌تفاوتی گفتم: فردا، پس فردا به سراغشـان می‌روم، ببینم جریان چیست؟

دو روز بعد، من بی‌خبر از همه جا، همراه برادرم به اداره آگاهـی رفتیم. من خودم را معرفی کردم و گفتم که به خاطر جریان دزدی که با برادرم مطرح کردند، آمده‌ام. مأموران قبل از هر کاری برادرم را فرستادند رفت. بعد از رفتن او، باز من پرسـیدم: مسـأله دزدی چه بوده؟

اما جواب درست و حسابی نشنیدم. یکی از مأموران گفت: یعنی تو خبر نداری چه کردی؟ من باز هم متوجه منظور او نشدم و در جواب گفتم که در عمرم یک سوزن از کسی برنداشته‌ام.

آن شـب، آنهـا بدون هیچ سـوال و جوابی مرا در بازداشـتگاه نگه داشـتند به این امید که شـاید به یاد بیـاورم چـه کرده‌ام؟ من کمی مشـکوک شـدم، اما چون عنوان دزدی مطرح شـده بود، من به سرقت فکر می‌کردم نه به قتل و جنازه.

صبح روز بعد، افسر پرونده و دو ـ سه مأمور آمدند و چشـم‌هایم را بستند و مرا به زیرزمین آگاهی بردند. پنج روز تمام تحت بازجویی فنی بودم. حالا دیگر شک کرده بودم که مسـأله دزدی نیست و به همان مسأله قتل و جسـد و جنازه برمی‌گردد. اما حرفی برای گفتن نداشـتم. من نه آن مرد را می‌شـناختم و نه چیزی در مورد قتل می‌دانستم.

پنج روز تحمل کردم و حرف نزدم. بعد از پنج روز دوباره مرا نزد بازپرسـی بردند. وقتی باز هم سـکوت کردم و هیچ نگفتم، بازپرس، دوباره یک هفته بازجویی برایم نوشت. یک هفته دیگر تحت بازجویی بودم. دیگر با خودم به این نتیجه رسیده بودم تا نگویم همین شرایط هست. بنابراین این بار تسلیم شدم و گفتم می‌دانم، هر چه را می‌دانم می‌گویم. اولین سـوالی که از من شد این بود که در سـال ۸۴ تو یک نفر را کشـته‌ای و در حیاط خانه دفن کردی. چرا؟! با شنیدن این سوال فهمیدم که همه چیز پای من نوشـته شده. هر آنچه را اتفاق افتاده بود، بدون کم و کاسـت گفتم. اما کسـی حرفم را باور نکرد. گفتند دروغ می‌گویی!

صاحبخانه را آوردند. او منکر همه چیز شد و گفت کـه وقتی من آنجا زندگـی می‌کردم حیاط خاکی بود. مدتـی بعـد از رفتن من آنها کف حیـاط را موزاییک کردنـد و چند ماه قبل همزمـان با گرفتگی لوله آب و نشسـت حیاط، بعد از کندن آن قسمت متوجه وجود اسـکلتی شده و به مأموران اطلاع می‌دهند در بررسی کارشناسـی آنها متوجه می‌شوند که جنازه حدود پنج سـال قبل آنجا دفن شـده و چون آن زمـان من آنجا ساکن بودم در نتیجه من متهم اصلی پرونده می‌شدم. از آنجا که آنها آدرسی از من نداشتند به سراغ برادرم

بقیه در صفحه ۳۳

در پرانتز

(یکـی از مهمتریـن علـل بروز مشـکلاتی از این دسـت، عدم اطـلاع و آگاهـی مردم نسـبت به جرم و مجازات‌هـای قانونـی اسـت. ایـن مرد بـه راحتی می‌توانسـت خود را از اتهام یک قتل برهاند اگر همان روز وقتـی مرد صاحبخانه جسـد مقتـول را به منزل او آورد، با خونسـردی و اعتماد بـه نفس کامل مأموران انتظامـی را در جریان امر قرار می‌داد. بالطبع آن زمان آثار و علائم و شواهد موجود به جا مانده در بدن مقتول و نیـز اضطراب و نگرانی قاتل یا قاتلان از برملا شـدن جرم، به راحتی می‌توانسـت مأموران را به اصل ماجرا واقف سـازد و با آشـکار شـدن حقیقت، قاتل و مجرم اصلی به مجازات خود می‌رسید.

امـا پنهـان کاری او آن هـم به دلیل تـرس واهی و بی‌دلیل باعث شـد نه تنها آثار جرم با گذشـت زمان از بیـن بـرود بلکه خود به عنوان مظنون یا مجرم تحت پیگرد قانونی قرار گیرد چرا که شواهد و مدارک باقی مانده هم علیه اوست و حاکم قضایی چاره‌ای ندارد جز آنکه به امید رسیدن به حقیقت ماجرا، مظنون را در حبس نگه دارد.

گاهـی اوقـات سـهل‌انگاری‌ها، ملاحظـات بی‌مـورد و حتی ترس‌های بی‌پایه و اسـاس موجب بروز مشـکلاتی می‌شود که به سختی می‌توان از آنها خلاصی یافت.

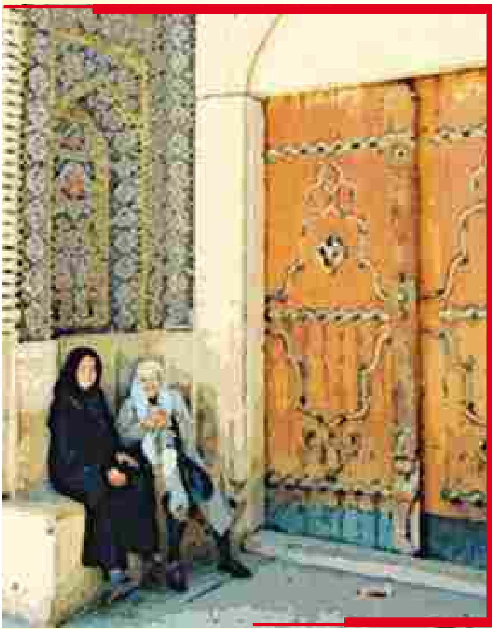
کمی عاقبت‌اندیشـی، مشورت با مشاوری امین و مقبول و معقول همیشـه می‌تواند راه حلی باشـد برای گریز از مشکلاتی از این دست.)

شجاعت حقیقی، در غلبه بر شدائد زندگی است
●ناپلئون بناپارت

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

قابل توجه کسانی که قصد خانه‌سازی دارند



صبح با صدای کلنگی که می‌خورد به دیوار اتاق خوابم، از خواب پریدم... کلنگ‌ها پشت سر هم کوبیده می‌شد. صدای شکستن دیوار همیشه می‌آمد و بوی خاک که از درز پنجره می‌آمد تو...

با چشم‌های خواب‌آلوده آمدم توی آشپزخانه. از مادرم پرسیدم: چه خبر است؟

مادر آهی کشید و گفت: خانه تیمسار را هم دارند می‌کوبند...

از لحن صدای مادر همه داستان را خواندم... خانه تیمسار به دست بساز و بفروش‌ها افتاد... این محله قدیمی کم‌کم داشت رنگ و رخ مدرنیته و ساختمان‌های شیک چند طبقه را به خودش می‌گرفت.

تنها خانه ما و چند خانه دیگر هنوز تاب آورده بودند و در این هجوم سهمگین مقاومت کرده بودند. خانه تیمسار مدتها بود که خالی مانده بود و چراغهایش روشن نمی‌شد... تیمسار خیلی سال پیش فوت کرد.

همسرش چند سالی تنها زندگی کرد و خانه مثل او رو به فرسایش گذاشت و بعد از فوت حاج خانم، خانه برای مدتی خالی ماند... دخترش از شوهر اولش جدا شد مدتی آمد و در این خانه زندگی کرد. یک وقت‌هایی صدای موسیقی می‌آمد... یک وقت‌هایی هم مهمانی می‌داد. اما خیلی زود مرد دیگری آمد تو زندگی‌اش و ازدواج کرد و خانه را به امان خدا رها کرد و رفت...

یکی دو بار هم پسرها آمدند و دستی به سر و روی خانه کشیدند. گل کاری کردند... شبهای جمعه همه اینجا جمع می‌شدند. بساط کباب پزی راه می‌انداختند ولی عمر گلها که سر آمد، شبهای جمعه هم سوت و کور شد.

چند سالی بود که خانه در سکوت و سیاهی و انبوه علف‌های هرز فرو رفته بود. می گفتند بچه‌های تیمسار رفته‌اند خارج از کشور... یکی گفته بود خانه را فروخته‌اند... خلاصه حرف‌های زیادی زده می‌شد ولی خانه همچنان متروکه ماند. تا اینکه آن روز صدای کوبش کلنگ‌ها همه را هوشیار کرد. خانه به تکاپو افتاده بود... نزدیک ظهر بود که مادر خبردار شد خانه دارد کوبیده می‌شود تا یک مجتمع پنج طبقه به جای آن ساخته شود.

به مادر گفتم: قصه این خانه هم به سر آمد.

مادر آهی کشید و گفت: خدا بیامرزد حاج خانم را... این خانه را به هزار بدبختی سرپا کرده بود.

خنده‌ای کردم و گفتم: حرفها می‌زنید. تیمسار، با آن همه گماشته و رفت و آمد، یعنی جانش کنده شد تا یک خانه بسازد؟!

مادر آهی کشید: به ظاهر زندگی‌ها نگاه نکن. این تیمسار، از آن تیمسارهای گماشته‌دار نبود... بچه یک چاه کن بود. رفته بود دانشکده افسری و بعد از سی سال شده بود سرتیپ... هفت خواهر و برادر یتیم زیر دست او بودند که باید مراقبشان می‌بود... حاج خانم زن آبرو‌داری بود. تا خواهر شوهرها را شوهر نداد و برادر شوهرها را سر و سامان نداد، خانه نخرید... وقتی همه رفتند سر زندگی‌شان این خانه را با کلی قرض خریدند... تمام سالهای خدمتش در ارتش به دورترین مناطق می‌رفتند و حاج خانم برایم تعریف می‌کرد که یک وقتهایی جاهایی مأموریت داشتند که نه مدرسه‌ای آنجا بود، نه درمانگاهی و نه حتی آب و برقی داشتند... حاج خانم، هر کجا که می‌رفتند، کلاس درس راه می‌انداختند. به بچه‌ها درس می‌داده و بچه‌های خودش هم سر همین کلاس‌ها درس خوانده بودند...

مأموریتشان در هر کجا که تمام می‌شد، آن ده یا روستا را صاحب مدرسه و درمانگاه کرده بودند...

گفتم: عجب! خانواده به این بزرگ‌منشی چه ساده و بی سر و صدا منقرض شدند و خانه‌شان هم کوبیده شد و... مادر سری تکان داد...

دیگر از آن روز به بعد هر وقت از کنار آن خانه رد می‌شدم یادم به حرف‌های مادر می‌افتاد.

تا اینکه یک روز ناصر پسر کوچک تیمسار را دیدم که دارد به ساختمان نیمه ساخته نگاه می‌کند.

بچه که بودیم با او همبازی بودم ولی او برای تحصیل به خارج از کشور رفت و من اینجا ماندگار شدم. سلامی کردیم و از او پرسیدم: بالاخره خانه پدری را کوبیدید!!

خندید و گفت: بله... وصیت مادرم بود... این چند سال هم کار را عقب انداختیم چون پول ساختنش را نداشتیم...

با تعجب گفتم: یعنی حاج خانم از شما خواسته بود خانه را بکوبید و آپارتمان سازی کنید؟

ناصر گفت: بله... قرار است یک مجتمع کارآفرینی باشد. مادرم می‌خواست کلاس‌های آموزشی برای زنهای بی‌سرپرست بسازیم. اما کار آسانی نبود. هیچ کدام از ما چنین پولی نداشتیم... این سالها همگی پس انداز کردیم تا بالاخره وقتش رسید...

بعد نقشه‌ها را نشانم داد... قرار بود ساختمان زیبایی ساخته شود. وقتی ماجرا را برای مادرم تعریف کردم، از خوشحالی کلی دعای خیر برای بچه‌های تیمسار کرد. برایشان عاقبت به خیری خواست و عمر با عزت...

خبر مثل برق توی محله پیچید... همه آنهایی که خانه‌های پدری‌شان را کوبیده بودند و به ثروتی رسیده بودند برای توجیه کار خودشان شروع به مسخره کردن این وصیت و این وارثها کردند... بعضی‌ها هم تحسین و به به و چه چه از دهانشان نمی‌افتاد...

احمد آقا که سر کوچه می‌نشست و کارگاه سنگ‌بری داشت به ناصر خبر داد که سنگ روی بنا را مجانی می‌دهد... یکی از همسایه‌ها گفت شیرآلات ساختمان را می‌خرد و...

و به خودمان که آمدیم دیدیم که در محله جنب و جوشی به راه افتاده و این ساختمان به همت همه به سرعت ساخته شد...

دو سال بعد وقتی از کنار ساختمان رد می‌شدم، زنهایی را می‌دیدم که می‌آیند و می‌روند.

کلاس‌های آموزشی رایگان به راه بود. هر چند هر از گاهی هم یک نفر خیر پیدا می‌شد و آموزش یک حرفه جدید را در آن راه می‌انداخت... اسم حاج خانم و تیمسار روی سر در این آپارتمان می‌درخشید...

یک وقت‌هایی اتفاق‌های اطراف ما، بی‌آنکه متوجه باشیم چنان تأثیری بر زندگی و روحیه ما دارد که غیر قابل تصور است.

تا قبل از این اتفاق، همه به این فکر می‌کردند که قیمت‌ها چقدر بالا رفته و چطور بسازند که سود بیشتر ببرند. انگار مسابقه‌ای راه افتاده بود که از قضا برنده‌ای هم نداشت. اما بعد از کاری که وارثین تیمسار کردند، حالا دیگر کسی به سود بیشترش نمی‌بالد. همه خدا خدا می‌کنند وارثین به خوبی آنها داشته باشند. هر چند که کم پیدا می‌شود و کم اتفاق می‌افتد. ولی من خوشحالم که این اتفاق خوب حسنه، فرصتی ایجاد کرد تا مردم محله کمی هم به روح و وجدان پاک خود رجوع کنند و حس نوع‌دوستی را در خود زنده نگه دارند... ■

گفت و گو با قهرمان بزرگ پاراالمپیک ایران

علی نادری:

موفقیت‌هایم را مدیون خانواده هستم

داود غرانوش



«علی نادری» از جمله ورزشکارانی است که تاکنون ده‌ها مدال طلا، نقره و برنز در رشته دوومیدانی پاراالمپیک کسب کرده و بارها با رکوردشکنی‌های خود قهرمان جهان، المپیک و آسیا در این رشته شده است. او مدال طلای پاراالمپیک پکن را که صید کرده بود، تقدیم موزه امام رضا(ع) کرد.

فرزند چهارم

متولد سال ۱۳۴۶ هستم. تحصیلاتم دیپلم است و فرزند چهارم خانواده‌ای هستم که ۶ فرزند دارند. هم‌اکنون به دلیل جانبازی ۷۰ درصد تنها از بنیاد حقوق می‌گیرم و درآمدی اندک هم از راه ورزش دارم.

دوره مربی‌گری را در کلاس‌های گوناگون دیده و مربی جوانان آینده‌دار کشورم هستم.

بهترین مشوقم خانواده‌ام هستند. همسرم برای ورزش کردن من بسیار زحمت کشیده و قدردان زحمات او هستم. ما یک ورزشگاه کوچک در خانه داریم و با هم ورزش می‌کنیم و البته من به همراهی و کمک او نیاز دارم. وسیله‌های بدنسازی در اتاقی است که او هم می‌آید و با هم تمرین می‌کنیم. ورزش کردن همسرم تشویقی برای من هم هست. من مثل یک مربی در خدمت همسرم هستم.

حضور در جبهه‌ها

شروع ورزش من چند سال پس از مجروحیت در جبهه‌های دفاع مقدس بود. البته از کودکی به ورزش بسیار علاقه داشتم. به خصوص دو و میدانی، فوتبال و والیبال. اما بنابر عللی نتوانستم آنها را دنبال کنم. وقتی در آخرین روز سال ۱۳۶۶ در عملیات والفجر در منطقه حلبچه و از ناحیه نخاع مجروح شدم، درمان اولیه‌ام حدود سه سال به طول انجامید. نشستن روی صندلی چرخدار و کسب عنوان جانباز ۷۰ درصدی تازه اول ماجرا بود و نزدیک به ۱۰ سال هم پس از آن خانه‌نشین شدم و تنها درد ناشی از جراحت را تحمل کردم. طوری که امکان حضور در هیچ عرصه ورزشی را نداشتم.

۱۳ سال بی‌تحرک بودم

۱۰ سال روی تخت خوابیده بودم و هیچ تحرکی نداشتم. فقط درد را تحمل می‌کردم و مطالعه مجله و روزنامه و تماشای تلویزیون. لحظه‌ای که مسابقات و نتایج مسابقات پاراالمپیک سیدنی پخش شد، خوشحال بودم و اشک می‌ریختم. دیدم آدم‌هایی از جنس خودم روی سکو می‌روند و مدال می‌گیرند، با خود راز و نیاز کردم: پروردگارا اگر من در بد راهی قدم گذاشته بودم؟ به خاطر رضای تو رفتم و حالا ۱۳ سال است که ناتوان روی تخت افتاده‌ام. من هم باید در عرصه ورزش مثل سایر معلولان و جانبازان حضور پیدا کنم. پس تو هم کمکم کن تا در این عرصه هم افتخار بیافرینم.

*از سال ۱۳۷۹ به صورت حرفه‌ای پرتاب نیزه را دنبال کردم

ده روز بعد نخستین قدم‌ها را برداشتم و یک سری وسایل بدنسازی تهیه کردم و تمرینات را در منزل پی گرفتم. کم کم سراغ مراکز بدنسازی و توان‌بخشی ویژه جانبازان رفتم و تمرینات مستمر و پی در پی مرا به جایی رساند که حالا یکی از قهرمانان پرتاب نیزه ایران و جهان در میان معلولان هستم. آن هم در کلاس f55.

سال ۷۹؛ راه خدایی

یک ارتباط خاص خدایی راه را برایم گشود تا اینکه توانستم از سال ۷۹ ورزش را به صورت حرفه‌ای دنبال کنم. البته پس از مجروحیت سراغ رشته‌های پرتاب نیزه، دیسک، وزنه و دوومیدانی رفتم، اما همان گونه که گفتم از سال ۷۹ به صورت حرفه‌ای پرتاب نیزه را دنبال کردم و در این راه مربیانی چون احدی، فریبرز ملکی، بهمن رضایی، ادریس و هرمز صادقی کمک حالم بودند.

ورزشکار حرفه‌ای بودن ویژگی‌های خاص خودش را دارد. تمرین‌های سخت، دوری از خانه و خانواده و خیلی چیزهای دیگر از پیامدهای ورزشکار حرفه‌ای است. البته من دیر ازدواج کردم یعنی درست زمانی که یک ورزشکار حرفه‌ای بودم. من و همسرم بارها در این باره صحبت کردیم و سرانجام توافق حاصل شد.

لیل فرانسه سکوی پرتاب من

مسابقات جهانی پاراالمپیک لیل فرانسه در سال ۱۳۸۱ سکوی پرتاب من بود. لحظه‌ای که در این مسابقات در پرتاب دیسک نفر سوم شده و برنز گرفتم، خیلی خوشحال شدم و بعد هم وقتی در پرتاب نیزه مدال طلا گرفتم. یاد لحظه‌ای افتادم که پای تلویزیون اشک می‌ریختم. حالا پروردگار قادر و متعال مرا روی یکی از همان سکوهای افتخار قرار داده بود. خدارا سپاس گفتم و از سکو پایین آمدم.

من خودم می‌دانستم که از کجا به کجا رسیده‌ام. هنگام پایین آمدن از سکو دست‌هایم را به سوی آسمان بلند کردم و گفتم: پروردگارا از این تولد دوباره سپاسگزارم

من معتقدم باید به زندگی با همه مشکلاتش لبخند زد. من شکایتی ندارم و از زندگی بهترین بهره را می‌برم. من خودم گره از مشکلاتم باز می‌کنم. من دوست دارم لبخند را بر زبان ۷۵ میلیون ایرانی هدیه کنم آن هم با صید مدال‌ها و کسب قهرمانی‌ها.

افتخارات نادری

*مسابقات جهانی ۱۳۸۱ (لیل فرانسه) پرتاب دیسک ـ مدال برنز

*مسابقات جهانی ۱۳۸۱ (لیل فرانسه) پرتاب نیزه ـ مدال طلا

* مسابقات جهانی ۱۳۸۲ (کریس چرچ نیوزیلند) پرتاب نیزه ـ مدال طلا

* مسابقات جهانی ۱۳۸۲ (کریس چرچ نیوزیلند) پرتاب دیسک ـ مدال نقره

* مسابقات جهانی ۱۳۸۲ (کریس چرچ نیوزیلند) پرتاب وزنه ـ مدال نقره

* پاراالمپیک ۱۳۸۳ (یونان ـ آتن) پرتاب نیزه ـ مدال طلا، ثبت رکورد جهانی

*مسابقات آزاد اروپا ۱۳۸۴ (فنلاند) پرتاب نیزه ـ مدال برنز

■



علی نادری در حال پرتاب نیزه از روی صندلی چرخدار برای دریافت مدال طلا

هر کس راه می‌رود، حتی لنگ لنگان، به هر حال در حرکت است ● لس استاینسلاو

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

روزی که دختری نجیب درگیر خواستگار شد

سه پایه را گذاشتم زیر پایم و از آن بالا رفتم... مادر داد زد و گفت:

ـ این کار را نکن دختر... این سه پایه طاقت وزن تو را ندارد...

می‌خواستم بالای کمد را هم بگردم. شاید کاغذهایی را که گم کرده بودم آنجا پیدا می‌کردم. اما انگار حق با مادر بود. صدای تق شکستن یکی از پایه‌ها بلند شد و من هم نقش بر زمین شدم. آه بلندی کشیدم و چشمم سیاهی رفت... وقتی مادر آمد بالای سرم دیگر نمی‌توانستم پایم را تکان بدهم.

غرغرهایش که تمام شد، تلفن کرد به پدرم و مرا بردند بیمارستان...

لحظه به لحظه ورم پایم بیشتر می‌شد. کبودی زده بود بیرون و دیگر مطمئن شده بودم مچ پایم شکسته. دکتر جوانی آمد بالای سرم. تا مادرم قصه سه پایه را تعریف کرد. دکتر سری تکان داد و گفت:

ـ حق با مادرتان بوده. آخه با این وزنی که شما دارید...

عصبانی شدم. اصلاً چه معنی داشت که دکتر راجع به وزن من اظهار نظر کند! صدایم را بلند کردم و گفتم:

ـ حالا پایم شکسته شما چه کار به وزنم دارید؟

دکتر خیلی خونسردتر از من گفت:

ـ وزنتون بالاست، برای دختر جوانی مثل شما خیلی بد است که این وزن را دارید. حالا خوب شدن مچ پایتان هم طولانی خواهد شد.

خیلی بهم برخورد. وقتی دکتر مسن‌تری وارد اتاق شد و از شاگردش شرح حال مرا پرسید وسط حرفش پریدم و گفتم:

ـ بهتر است به شاگردهایتان یاد بدهید محترمانه با یک خانم صحبت کنند. چه معنی دارد که به من بگوید چاق؟!

دکتر مسن خنده‌ای کرد و گفت:

ـ خانم شما که نیامده‌اید بقالی یا بوتیک لباس فروشی که انتظار داشته باشید کسی در مورد ظاهر شما قضاوت نکند!! این آقا، دکتر است و نه از منظر زیبایی بلکه به خاطر سلامت خودتان توصیه کردند که باید وزنتان را پایین بیاورید... حالا با این وزن خدا می‌داند مچ پایتان کی خوب شود...

تا یاد داشتم این چاقی من گرفتاری برایم درست کرده بود. از بچگی، یک دختر تپل و شیرین صحبت و شیطان بودم. اوایل هر کسی مرا می‌دید لپ‌هایم را می‌کشید و می‌گفت:

ـ چه دختر بامزه‌ای؟

ولی وقتی بزرگتر شدم این جمله‌ها تغییر کرد. مادرم غر می‌زد که چرا اینقدر شکلات می‌خورم. پدرم سر هر وعده غذا از من می‌خواست که کمتر بخورم و... خلاصه این چاقی بلای جانم شد.

مدام لباسهایم برایم تنگ می‌شد... همه بهم توصیه می‌کردند به کمک رژیم فلان دکتر یا فلان عطاری لاغر کنم و من کم کم نسبت به این موضوع کاملاً حساس شده بودم. حالا دیگر طاقت نداشتم زخم زبان این الف دکتر را هم بشنوم...

خلاصه بعد از کلی عکس و معاینه، جماعت دکترها تصمیم گرفتند چند روزی صبر کنند و بعد از اینکه ورم پا کمتر شد پایم را گچ بگیرند...

گرفتاری دوچندان شد. حالا باید جنب نمی‌خوردم و در خانه استراحت می‌کردم...

بعد از چند روز دوباره رفتم پیش همان دکتر جوان و او وقتی پایم را معاینه کرد گفت:

ـ وقتش رسیده که گچ بگیریم ولی باز به شما می‌گویم، اگر وزنتان را کم نکنید این مچ پا همیشه اذیتتان می‌کند...

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

وقتی طلاق محال شود

من به قاضی همه چیز را می‌گویم، اگر واقعیت را بفهمد محال است حکم طلاق را صادر کند. التماست می‌کنم این کار را نکن. تو که پدرهایمان را می‌شناسی... لج می‌کنند و خدا می‌داند چه بلایی سرمان می‌آورند.

ـ بلا؟! کدام بلا بدتر از اینکه دارند زنم را از من می‌گیرند؟!

ـ صدایت را بیاور پایین... بهت که گفتم. آب‌ها که از آسیاب افتاد دوباره از نو شروع می‌کنیم...

مرد پوزخندی زد. سری تکان داد و گفت:

ـ چه می‌گویی مریم؟! اصلاً تو می‌دانی طلاق یعنی چه؟! اصلاً نمی‌خواهم بگویم تو بعد از طلاق چه سرنوشتی داری ولی خود من... خود من، ممکن است فریب بخورم. یا اصلاً فراموشت کنم. وقتی تعهدی نباشد کسی می‌تواند ضمانت بدهد که متعهد می‌ماند؟! از کجا که مادرم یک دختر زیبا و جوان را برایم انتخاب نکند و...

ـ همه چیز به من و تو ربط دارد. اگر قرار است با یک امضا و مهر تعهدمان را زیر پا بگذاریم، همان بهتر که این زندگی از هم پاشیده شود...

ـ این را نگو مریم... انسان صد تا شیطان در دل دارد. من که معصوم نیستم... جوانم، سر پرشور دارم. مادرم منتظر است که تو پایت را از زندگی من بگذاری بیرون تا صد تا دختر برایم ردیف کند... زن بغضی کرد و لبه چادرش را جلوی بینی‌اش گرفت:

ـ چاره چیست؟... چاره...

ـ بیا همین الان پرونده و دادگاه و طلاق را ول کنیم و برویم خانه‌مان... هیچ کس در این دنیا نمی‌تواند زن و مرد عقد کرده را از هم جدا کند...

ـ ولی پدر من می‌تواند... ما را به روز سیاه می‌نشاند...

ـ ترسیدی... حق هم داری. ولی من نمی‌خواهم تاوان اشتباهات خواهرم و برادر تو را پس بدهم.

ـ من هم نمی‌خواهم ولی خودت می‌دانی که همه اینها مثل یک کلاف به هم پیچیده شدند...

بهت گفتم اگر برادرم، خواهرت را طلاق بدهد، من هم بیوه می‌شوم. گفتی نه، گفتی ربطی به هم ندارند.

ـ حالا هم می‌گویم. ربطی به هم ندارند... فوقش، پدرم مغازه را از من می‌گیرد.

ـ پدر من هم مرا از ارث محروم می‌کند.

ـ خب بکنند... کارگری می‌کنم. صد تا آشنا دارم، بالاخره توی یک آژانس که می‌توانم مسافرکشی کنم.

دختر خنده معناداری کرد.

ـ حتی ماشینت به نام پدرت است. من و تو هیچ چیز نداریم. همه طلاهایی که سر سفره عقد بهم دادند را مادرم از من گرفت که مثلاً جای امن بگذارد... ما حتی یک حساب بانکی نداریم که توش یک میلیون تومان پول باشد...

مرد ساکت شد... زن ادامه داد...

ـ پدرم گفته، حتی تکلیف شرکتش را با پدر تو روشن می‌کند...

مرد کلافه بود. زن دیگر طاقت نداشت جلوی اشک‌هایش را بگیرد... مرد راه می‌رفت. سیگار می‌کشید، سر می‌چرخاند. به زن چیزی می‌گفت و دوباره راه می‌رفت. زن دست مرد را گرفت.

ـ اینقدر راه نرو سعید... طاقت بیاور... همیشه اینقدر خشمگین و عصبانی نخواهند بود. شاید شش ماه دیگر، یک سال دیگر همه از خر شیطان آمدند پایین...

ـ چقدر گفتم زندگی مرا با زندگی خواهرم قاطی

باز عصبانی شدم... حالا دیگر هر پانزده روز یک بار گچ را باز می کردند و چون هنوز استخوان‌های ریز جوش نخورده بود دوباره گچ می گرفتند و هر دفعه این دکتر جوان با اصرار به من می گفت که باید وزن کم کنم.

این مسأله آنقدر مرا ناراحت کرده بود که بی‌اشتها شدم و ناخودآگاه چند کیلویی کم کردم...

دفعه آخر که گچ مچ پایم را باز کردم، دکتر گفت:

ـ گچ شل شده... شما لاغر شدید...

خندیدم و گفتم:

ـ محال است...

دکتر گفت:

ـ مطمئن باشید که لاغر شدید... والا گچ نباید شل می‌شد. همانجا رفتم روی ترازو فهمیدم ظرف این سه ماه نزدیک به هفت کیلو وزن کم کردم... باور کردنی نبود... آنقدر خوشحال شده بودم که یادم رفته بود چقدر از زخم زبان‌های این بچه دکتر بدم آمده بود. با اشتیاق گفتم:

ـ پس کم خوری را ادامه می‌دهم... اینجوری پیش برود تا عید...

دکتر، کارتی از کیفش در آورد و به من داد...

ـ خواهرم متخصص تغذیه است. کارش را خوب بلد است. حتماً برو پیش او و...

و این شروع آشنایی من با خانواده محمودی بود...

هیچ وقت فکر نمی کردم. رفت و آمد من به مطب خواهر آن دکتر منجر به ازدواج من با آقای دکتر شود...

دوره رژیم درمانی‌ام طولانی بود. هر دفعه می‌رفتم مطب سمیرا، کلی با هم حرف می‌زدیم. از هر دری می گفتیم و کم کم دیگر مریض و دکتر نبودیم، دو تا دوست بودیم. صحبت‌های او در مورد تغذیه سالم و یک زندگی بانشاط بسیار تأثیر گذار بود. در حالی که من همه چیز را سبک و سنگین می کردم تا سمیرا را به دایی‌ام معرفی کنم او هم داشت مرا سبک و سنگین می کرد که مرا به برادرش معرفی می کند!!

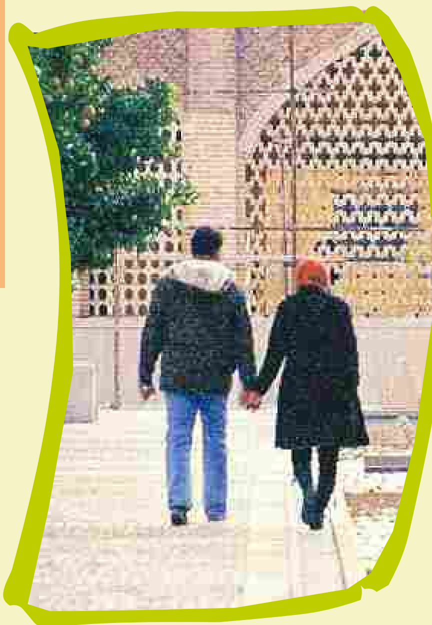
دنیا چه بازی‌هایی دارد... روزی که من تلفن سمیرا را به مادرم دادم تا رسماً از او برای دایی‌ام خواستگاری کند، سمیرا پیش دستی کرده بود و به مادرم گفته بود:

ـ چه خوب شد که شما تلفن کردید. مدتی است که می‌خواهم موضوعی را با شما در میان بگذارم. دلم نمی‌خواست قبل از اینکه بزرگترها را وارد این ماجرا کنیم، مسأله را به دخترتان بگویم. راستش را بخواهید برادر من مدتهاست که دنبال یک دختر نجیب و خوب و خانواده‌دار می گردد که...

و مادر هم با خنده گفته بود:

ـ اتفاقاً برادر من هم مدتهاست که دنبال یک دختر نجیب، تحصیل کرده خوب...

و این گفتگو آغاز مراسم‌های خواستگاری و آشنایی خانواده‌ها شد و...

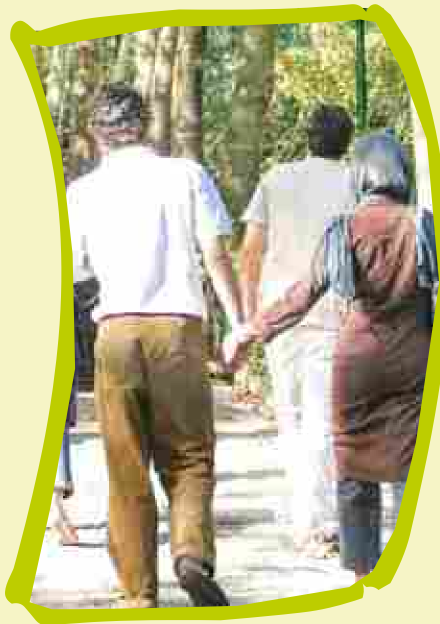


یک سال بعد از شکستگی پایم من و بابک با هم عروسی کردیم و سه ماه بعد سمیرا با دایی‌ام ازدواج کرد...

الان یازده سال از این وصلت می گذرد و روزی نیست که بابک به من یادآوری نکند که به خاطر مچ پایم هم که شده نباید چاق شوم و وزنم بالا برود!!!

■

زخم زبان، تنها زخمی است که قابل پانسمان نیست



نکنید... خب آنها نتوانستند با هم زندگی کنند. من که نباید تاوانش را بدهم...

ـ برادر من هم خیلی بد کرده.. نباید زن و بچه‌اش را اینجوری ول می کرد و می‌رفت سراغ زن دیگری...

ـ آنها از اول همدیگر را دوست نداشتند. ولی من و تو... خوب است که همه می‌دانند از بچگی دلبسته هم بودیم... داداش مسعود به من گفت راضی به ازدواج با خواهرم نیست. ولی به اجبار پدرهایمان دارد این کار را می کند. باید همان روز جلوی این وصلت را می گرفتیم...

ـ نمی‌توانستی... یادت نیست همان موقع هم حسابی تهدید و تهمت پشت سرشان بود... می گفتند اگر با هم عروسی نکنند حتماً زیر سر خواهر تو یا برادر من بلند شده...

ـ حالا چه؟ حالا باید چوب اشتباهات آنها را من بخورم؟!

ـ خودت که دیدی، پدرت چطور مرا از خانه بیرون کرد. گفت همان طور که دخترش سیاه‌بخت شده باید من هم بشوم...

ـ می‌دانم پدرم بد کرد. ولی چرا ما باید طبق خواسته آنها عمل کنیم... اصلاً بیا از همین امروز برویم یک جای دور و به هیچ کس هم خبر ندهیم کجا هستیم و کجا زندگی می کنیم.

ـ مثلاً کجا.

ـ نمی‌دانم. توی این مملکت بالاخره یک جایی برای من و تو پیدا می‌شود...

ـ پدرم گفته اگر با حکم طلاق برنگردم خانه، نفرینم می کند و از خانه بیرونم می کند.

ـ پدر من هم همین تهدیدها را کرده... اینها خیلی خودخواه هستند. اگر ماجرا را به قاضی بگوییم محال است حکم طلاق را صادر کند... بگذار یک فکر دیگری بکنیم. ما زندگی مان را دوست داریم. نباید فراموش کنیم...

مرد رفت توی راه‌پله، آنجا تلفن همراهش را در آورد و چند جایی زنگ زد... زن دلواپس گوشه چادرش را به دندان گرفته بود... منشی دادگاه صدایشان زد. زن با صدایی لرزان گفت:

ـ الان می آییم...

رفت سراغ مرد... مرد نمی‌خواست بیاید... زن التماس کرد... با قدم‌های لرزانی وارد دادگاه شدند.

در دادگاه بسته شد. نمی‌دانم چقدر گذشت که در باز شد. مرد با صدای پرانرژی گفت:

ـ دیدی.. دیدی قاضی هم حق را به من داد...

زن لرزان و دلواپس گفت:

ـ نباید واقعیت را می گفتی. حالا کجا برویم؟ نه پدر من، حاضر است مرا بپذیرد و نه پدر تو...

ـ همان کاری را می کنیم که قاضی گفت:

دست زن را محکم گرفت.

ـ اگر مرد باشم می‌توانم از عهده خودم و زنم بر بیایم. به مادرت تلفن کن و بگو از طلاق منصرف شدی. من هم به پدرم زنگ می‌زنم. بقیه‌اش با من...

از پیچ پله‌ها گذشتند باد توی چادر زن چرخی زد. سایه مرد قد کشید و در پاگرد گم شدند... برایشان آرزو کردم که دیگر هرگز به این ساختمان برنگردند...

■



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

نارنجی پوش خارج از فیلم

یادداشت دوست و برادر ارجمندم جناب مسجد جامعی در جراید، تلنگر دیگری بود بر قلم حقیر که یک چیزی هم در این راستا بنویسیم. ما که در هر راستایی معمولاً به صورت خودجوش یک چیزی می‌نویسیم؛ خب این یکی هم روش!... حالا این که کدام راستا منظور ماست، الساعه عرض می کنیم. چیزی که زیاد است، عرض.

بیت معروض:

ما برای عرض کردن آمدیم
نی برای فرض کردن آمدیم

همزمان با اکران فیلم خوب نارنجی پوش، چندی پیش خبری در شهر پخش شد که یک رفتگر عزیز بجنوردی به هنگام جارو کردن کوچه‌های شهرش از اضافات مردمی، با یک کیف پر از پول و طلا و اسناد به ارزش معادل یک میلیارد تومان مواجه می‌شود که شاید اگر ما بودیم، به سلامتی شما سکته را زده بودیم. یک میلیارد تومان یکجا ببینیم؛ آن هم مفت ومجانی و باد آورده؛ فی البداهه پس می‌افتیم. فشارمان که دیگر دست خودمان نیست. لاکردار بیفتد، افتاده است. افتادگی آموز اگر طالب فیضی!

این رفتگر درستکار (که حتماً داستان دهقان فداکار را هم در دوران دبستان خوانده است) بدون اعتنا به نرخ تورم و گرانی و کمی حقوق؛ و بدون وجود اماکن وارشاد و گشت و... غیره، همان دل شب خودش را به آب و آتش می‌زند تا مگر صاحب کیف را پیش از سکته کردنش پیدا کند؛ و از قضا پیدا می کند. کیف را هم دودستی، همراه با لبخند تحویل او می‌دهد. ودوباره جارویش را که با آن پول حلال به دست می‌آورد، به دست می‌گیرد و به ادامه کار و جارو کردن گرفتاری‌هایش می‌پردازد.

سؤال: حدس شما چیست؟... آیا آنچه شنیدید وخواندید، واقعیت داشت یا که همه‌اش فیلم بود. یک فیلم طنز؟

جواب: اشتباه حدس زدید. این داستان، واقعیت داشت و فیلم نبود. سرگذشت یک انسان زحمتکش معتقد به حلال و حرام (الی یوم القیامه) و متنفر از اختلاس و رشوه و گرانفروشی واحتکار و دروغ و... از این قبیل مزخرفات بود. فلذا دمش گرم!

با همکاری مولانا:

«دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»
گفتم نگرد، رفتگری توی شهر هست
عین همان که گفته شده است «آنم آرزوست»

بسته پیشنهادی: ما که هم از فیلم نارنجی پوش خوشمان آمده و هم از این کار قشنگ این نارنجی پوش مهرجوی مهرپوی مهرگوی، خیلی خوش خوشانمان شده است؛ در جهت گسترش سریع السیر این روال و روحیه تا آخر ماه، فقط دو فقره از پیشنهادهای کاربردی خود را شدیداً معروض می‌داریم:

۱ـ تشویق چرب و چیلی: مسؤولان شهری و شهرداری که حتماً از این رفتگر عزیز کمال امتنان و تشکر را داشته‌اند و کماکان دارند؛ اما اگر من به عوض صاحب کیف بودم، از آن یک میلیارد زنده شده، حداقل دو میلیونش را به عنوان «دست مریزاد» ناقابل به یابنده تقدیم می کردم. شنیدم که فقط دویست هزار تومان به عنوان مشتلق به وی داده است. ان شاءالله که شایعه است و رقم، بیش از اینها بوده است. زبانم لال، حق التحریر که نبوده است!

۲ـ تدریس عملی درستکاری: خیلی خوب خواهد بود اگر از وجود ذیجود این رفتگر با اخلاق برای آموزش عملی درستکاری در جامعه استفاده شود. آموزش این مهم که در عمل چه کار کنیم تا یک کیف، ما را گول نزند؟ ارتباط تنگاتنگ کیف و کِیف (بر وزن حیف) گاهی وسوسه انگیز است.

خروج آزاد، ورود ممنوع!

این خارج شدن از تهران یک حرکت خیلی خوبی است که اگر ثمر بدهد، خیلی خوب می‌شود. منتهی باید همه چیزش مهیا باشد که این حرکت انجام پذیرد؛ چنان که حتی یک حرکت منجر به تولید فیلم هم از مراحلی عبور می کند و با بلند گوی دستی اعلام می کنند که: نور، صدا، حرکت!...

ـ از تو حرکت، از خدا برکت!... (این مثل معروف و امیدبخش را یک عزیزی با یک چهره خندانی بر زبان آورد و سپس به سمت مقصد نامعلومی حرکت کرد. گفتند رفت یارانه‌اش را بگیرد. والله اعلم.)

از زمانی که طرح خروج کارمندان دولت از تهران شلوغ مطرح شد، بسیاری امید داشتند که کل تهران از پایتخت خارج شود؛ امانشد. البته انتظار مابیخود بود. این کار به تدریج صورت می گیرد؛ ولو در همین اندازه‌ای که دارد صورت می گیرد.

ـ خم رنگرزی که نیست!... (این مثل معروف را هم یک عزیز دیگری که نخواست نامش فاش شود، گفت و او هم سپس به سوی مقصد نامعلومی به حرکت در آمد. در مورد او هم شایع کردند که رفت یارانه‌اش را بگیرد. والله اعلم.)

آخرین خبر واصله: «معاون توسعه مدیریت و سرمایه انسانی رئیس جمهور، از تعیین تکلیف ۱۶۰ شرکتی که قرار بود از تهران خارج شوند، خبر داد و گفت: درباره کارکنان دولت که به شهرستان‌ها منتقل شده‌اند، بنایی به بازگشت آنها نداریم.» ـ به نقل از جراید

خبر را داشتید؟... کار خوب این گونه است. وقتی انجام گرفت دیگر نباید به حال اولش برگردد؛ یعنی که مثلاً طرف از تهران خارج شود و از امتیازات این خروج استفاده کند و حالش را ببرد و سپس هنوز عرق خروجش خشک نشده، به تهران دخول کند.

ـ دروازه را می‌شود بست، دهان مردم را که نمی‌شود! (این مثل سائره را هم عزیز معلوم الحال دیگری بیان کرد که تا آمدیم واکنشی نشان دهیم؛ بلاتشبیه مثل جن بوداده، زد به چاک، در رفت. این یکی را دیگر خود ما یقین کردیم که به قصد گرفتن یارانه‌اش رفت. از شتابش فهمیدیم. در عین حال، باز هم والله اعلم!)

بسته پیشنهادی: برای این که کارمندان و کسانی که از تهران خارج می‌شوند، به این آسانی‌ها به جای اول خود برنگردند و طرح خروج از پایتخت را با مشکل مواجه نسازند؛ ما نیز علاوه بر راهکارهای دولت، یکسری راهکار توپ و بلکه تاپ ارائه می‌دهیم. مال ما مفت است:

۱ـ بلیت رفت و برنگشت: بلیتی که برای کارمندان عازم خارج از تهران تهیه می‌شود، بلیت یکطرفه باشد. بلیت رفت و برنگشت. به این معنای مثبت که لااقل تا یک چند سالی الهی برنگردند. از تسهیلات خروج از پایتخت استفاده کنند؛ گور پدر دود و ترافیک تهران کرده!... دودش توی چشم ما‌ها که مانده‌ایم.

۲ـ شفاف سازی حکم: روی برگه حکمی که برای کارمندان خروجی زده می‌شود، حتماً قید شود که بدون بازگشت؛ یا مثلاً: «بازگشت همه به سوی اوست». به این معنای مثبت که تا مدتی بازگشت همه به همان شهری باید باشد که اول کاری برای خروج از تهران کردند.

۳ـ نصب خیلی تابلو: در ورودی شهر تهران تابلوهای هشدار دهنده‌ای نصب شود دال به این مضمون که: «ورود کارمندان خارج شده از تهران، ممنوع!» یا که خودمانی ترش: «اگه مردی بیا تو!» وجملاتی صمیمانه از این دست.

برخورد احساسی با گرانی

گاهی پاره‌ای از مردم و مسؤولین واقعاً حرفهای باحال و جالبی می‌زنند که از بیخ عقلانی است و نمی‌شود با آن برخورد احساسی کرد. مثلاً همین رئیس محترم اتاق بازرگانی تهران را نگاه کنید. آقای یحیی آل اسحاق در چهاردهمین نشست هیأت نمایندگان اتاق تهران گفتند: «وضعیت قیمت‌ها در بازار عادی نیست و البته نباید با این قضیه برخورد احساسی کرد، بلکه باید برخورد ریشه‌ای کرد.»

چند نمونه برخورد احساسی: برای تقریب ذهن خلق الله و عوامی چون حقیر که خیلی خبره کار اقتصادی نیستیم، وگرنه وضع و روزمان بهتر از اینها بود؛ با مشورت و ائتلاف با یکی از رفقای اهل بازار، به چند مورد برخورد احساسی با مقوله گرانی در سالهای گذشته اشاره می کنیم.

بقیه در صفحه ۵۵



نود و یک هزار تومان هم عشق است



به این میگن جیب مدل سگی!



پس یارانه ها رو کی می ریزن؟!



گروهبان گارسیا با کسی شوخی نداره



اینهم اتومبیل MDF



برو ببین پیشی کجا رفت!



خیالت راحت نه افسر هست
نه دوربین مخفی

ساده، مثل عشق...

مریم وریشتی - تهران

«مریم وریشتی» نویسنده خوش قریحه که به نظر می‌رسد همواره جستجوگر معنای راستین زندگی است، این بار با داستان تکان دهنده و گیرا و در عین حال چند ساحتی «ساده، مثل عشق...» مفهومی دیرین را در مضمون و موضوعی تازه، زنده ساخته است.
از «مریم وریشتی» تا کنون چندین داستان خواندنی با مفاهیم و موضوعاتی متنوع و متفاوت در این صفحه خوانده‌ایم.

در آن بعد از ظهر پاییزی، در میان جاده کوهستانی با سرعت می‌راندم. تصمیم داشتم تا غروب ماموریت خودرا که کمک فنی به روستائیان کشاورز بود به انجام برسانم وتا شب نشده برگردم. هنوزچند کیلومتری تا روستا مانده بود.ماشین غرش کنان درجاده ناهموار خاکی بالا و پایین می‌شد و گهگاه صدای برخورد شن وقلوه سنگ را با کف آن زیر پاهایم حس می‌کردم. با وجود خستگی وطولانی بودن راه از باد خنک کوهستانی که سر و صورتم را نوازش می‌داد لذت می‌بردم. باقی راه ازمیان جنگل وسیعی می‌گذشت و روستا دوسه پیچ بعد از جنگل قرار داشت. رادیوخبرهایی از شهرستان پخش می‌کرد:

«...در سال جاری زمین‌های زراعی بعداز برداشت تابستانه، برای بار دوم به زیر کشت محصول رفتند. کارشناسان از این عمل کشاورزان احساس رضایت کامل دارند...»

رادیو را خاموش کردم. همین که تپه پیش‌رو کنار رفت و جنگل نمایان شد ناگهان حس عجیبی باعث شد تا پای خود را با تمام قدرت روی پدال ترمز فشاردهم. ماشین با آن سرعت زیاد ناگهان درجا چرخید و با تکان‌های شدید ازحرکت ایستاد. گرد و خاک زیادی از زیرچرخ‌ها به هوا برخاست. نمی‌دانم چه رازی در میان بود؟ هر چه بود با دیدن آن مکان در من حس غریبی زنده شد. البته آنجا یک جنگل معمولی نبود. اما بااین که عجله داشتم وباوجود روزهای کوتاه وفرصت کم، این نیروی بازدارنده همچون یک نامرئی از ادامه مسیر مانعم شد و این خیلی عجیب بود.

انبوه درختان سدر، کاج و بلوط با وجود دست نوازش پاییزی اندکی رنگ پریده به نظر می‌آمدند وبا این که سرسبزی وطراوت سابق را نداشتند اما بازهم زیبا بودند. ستون‌هایی ازنور خورشید از لابه‌لای برگها مورب تا زمین راه کشیده بود.در آن بعد از ظهر پاییزی سکوت دلگیری در سراسر منطقه حکمفرما بود و جز آواز بی‌انقطاع سیرسیرکی از اعماق جنگل صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. از این وضع راضی بودم اما این سکوت چهره رعب‌انگیزی هم داشت، یک نوع توهم و وحشت نهفته که ته دل هر انسان با دل وجراتی را خالی می‌کرد. همچنان در فکر بودم:

- «با وجود این همه عجله چی باعث شده که اینجا توقف کنم؟»

پیش از آن که برای سوال خودم پاسخی پیدا کنم، به کمرگاه آن تپه سرسبزرسیدم آنجا که از لابه‌لای درختان و بوته‌ها نوک نرده‌های گورستان با آن گلهای صورتی وبنفش مثل نشانه‌ای غمناک در چشم فرو می‌رفتند واندکی جلوتر این سنگها بودند که نامنظم و دراز به دراز روی زمین توی نگاه می‌نشستند و قلب انسان را می‌فشردند. گرد وغبار به همراه برگهای زرد وبلوطهای خشکیده روی سنگ قبرهای جدید(ظاهر آنها اینطور می‌گفت) درکنار سنگهای سیاه خزه بسته کج وفرورفته در خاک دیده می‌شدند. اندکی جلوتربه کنار نرده‌های سه رنگ رسیدم آنجا که روی سنگها لاله‌های سرخی سر کج کرده ودرهمه قابها،عکسی آفتاب خورده و رنگ پریده نگاه عمیق و سرشاراز گفتگوی خودرا انگار به من دوخته بودند. این نگاه‌های گرم و زنده، چنان با قلب گرفته من هماهنگ شده که گاهی هیچ چیز را احساس نمی‌کنم وبی گمان در ذهن من نگاه پرنده سبکبالی را تداعی می‌کند که دراوج پرواز قلبشان را نشانه رفته اند وچهره شان درعین شادی و آرامش از درد و اندوه درهم می‌شود.

درست زیر درختان آزاد کهنسال که پنجه در پنجه هم بر قسمت اعظمی‌از این مکان سایه انداخته بودند، به کنار قبر سه برادر رسیدم. ناخود آگاه چشمانم به روی اسامی‌آنها لغزید:

«هادی صداقت، مهدی صداقت...» در آن آشوب و دلشدگی، نشانی از قبر حمید صداقت ندیدم و به جای آن سنگ قبر تازه‌ای نشسته بود با نام زهرا امینی... لب گزیدم.

چی شده بود؟ زهرا امینی کی بود؟ مطمئنم حمید صداقت را اینجا دفن کرده بودند، کنار برادرانش چنان از این دگرگونی یکه خوردم که بقیه نوشته روی سنگ را که به نظر می‌رسید چندان در چشم خوانا نبود نخواندم. یعنی چشمانم نمی‌دید و ذهنم چنان درگیر این مسأله شد که پاهایم از زمین کنده نمی‌شد. مسخ شده، با چشمان متعجب تنها به سنگ خیره شده بودم.آنچنان که برای لحظه‌ای احساس کردم شاید اشتباه آمده‌ام. غباری جلوی چشمانم را گرفته بود و من گیج و مبهوت قادر به کنار زدن آن نبودم. خودم دیده بودم که حمید را همین جا کنار دو برادر شهید دیگرش دفن کردند. حاضرم قسم بخورم تاچند ماه پیش هم سنگ قبرش اینجا بود. یعنی چه اتفاقی افتاده که من از آن بی‌خبرم؟ خوب خاطرم هست:

با سومین برادر، حمید همکلاس بودم. نوجوان شاداب وتروفرزی بود که یک لحظه آرام و قرار نداشت. همیشه یک طورعجیبی از جبهه تعریف می‌کرد که انگار از نزدیک جبهه را دیده. می‌دانستیم خالی می‌بندد و چون برادران بزرگش ازجبهه به مرخصی می‌آمدند هرچه آنها می‌گفتند تقلید می‌کرد.اما چیزی نمی‌گفتیم تنها گوش می‌کردیم. حمید با تکه چوبی چنان ماهرانه کمین می‌کرد و با یک چشم بسته نشانه می‌رفت که انگار واقعا اسلحه در آغوش گرفته. با چکمه‌های پلاستیکی سینه خیز کنان نارنجک را پرتاب می‌کرد. درزنگ تفریح باچنان آب وتابی ازعملیات‌ها می‌گفت که مجذوب صحبت‌ها وحرکات نمایشی او می‌شدیم. ما در روستا بی‌خبرو به دورازهیاهوی جنگ قرار داشتیم و این حمید بود که مشام ما را با بوی عجیب آن آشنا کرد. مخصوصا» وقتی خبر حمله از رادیو مدرسه پخش می‌شد حمید آرام و قرارنداشت. در حرف‌هایش شور و هیجان موج می‌زد، تا جایی که من و بچه‌ها مبهوت تعریف‌هایش می‌شدیم،اما شوق و شور او را خیلی جدی نمی‌گرفتیم هیچگاه نمی‌دانستیم عشق وعلاقه‌اش برای رزمنده شدن بیش از حدی است که ما خیال می‌کردیم.

در اوج آتش و حمله و زمانی که جنگ به مرحله خیلی حساسی رسیده بود، یک باره از مدرسه فرار کرد. نبودنش با این که خیلی محسوس بود، اما آن زمان امری عادی تلقی می‌شد و کسی پیگیر غیبت طولانی او نشد. به سه ماه نکشید که پیکرش را در تابوتی کوچک آوردند. به یادم هست که خیل جمعیت در قبرستان موج می‌زد. بعد ازچند روز بارش هنوز از نوک برگها آب می‌چکید و قبرستان پوشیده از گِل بود. شلوار و کفش مردان مشکی‌پوش تشییع کننده آغشته به گِلی چسبناک می‌شد. کنجکاوی رهایم نمی‌کرد. هرطور بود از لای جمعیت خود را تا بالای تپه و کنار قبر تازه کنده رساندم آنجا به علت سستی زمین و گِل بودن خاک خیس راه رفتن بسیار مشکل بود. مادر داغدیده او حتی گریه نمی‌کرد زن بینوا که گونه‌های زرد واستخوانی‌اش بیرون زده بود چشمان به گود نشسته‌اش دودو

می‌زد. صدای ناله و زنجموره زنها مو به تن راست می‌کرد. پیر و جوان داغدار و غصه دار، با چشمان سرخ پف کرده وموهای خیس وآشفته پدر حمید را دوره کرده بودند. او که نمی‌توانست قد راست کند به واقع در این مدت کم ناگهان پیر شده بود. حمید سومین برادر شهید از این خانواده بود، در حالی که هنوز جنگ لعنتی تمام نشده بود.

جثه کوچک و قد کوتاهی داشت هنوز خیلی جا داشت تا رشد کند. حاضرم قسم بخورم او را همینجا دفن کردند، درست کنار دو برادر شهید دیگر. زیر همین درخت. پس حالا قبرش کجاست؟

عکس‌های دو برادر از پشت پرده تور سیمی معلوم بود برادر بزرگتر با آن چشمان سبز گیرا سبیل نازکی داشت. این یکی به مدرسه ما آمده بود. خاطرم هست که حمید دست برادر را رها نمی‌کرد انگار به داشتن همچین برادری افتخار می‌کرد با خوشحالی روبه ما می‌خندید:



- «برارَم آمده درسم رو بپرسه...»

آن موقع خجالت کشیدم صورتش را ببینم. دومی اندکی پشت لبش سبز شده بود، با چشمانی عسلی در قاب می‌خندید.اما حمید عکسی نداشت. آن موقع اینجا کمتر عکس می‌انداختند مگر برای گرفتن مدرک، که او هم موفق به گرفتن آن نشده، پرپر شد. اما تصویر او برای همیشه در ذهنم نقش بست. خیلی بهتر از چاپ روی کاغذ. یک جفت چشم درشت و خمار در پوستی صاف و روشن که اندکی کک مکی بود ودائم می‌خندید.

حال عجیبم غیر قابل توصیف بود. برای لحظه‌ای زمین و درختان با آن شاخ و برگ گسترده به دور سرم چرخید. یعنی بعد از این همه مدت قبر اورا انتقال داده‌اند؟ این زهرا امینی، زن کیست؟ خیلی عجیب بود. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. کاش کسی اینجا بود و از او می‌پرسیدم. سپس خسته و گیج و مستاصل روی تکه سنگ سیمانی نشستم. گذشته در ذهنم زنده شده:

با شنیدن خبر ناگهان سرها یک باره چرخید نیمکت آخر ردیف سوم. حالا جایش واقعا» خالی بود. خبر شهادتش مثل تکه سنگی صفیر کشان شیشه‌هایی را نشانه رفت که روح کوچک خیلی‌ها درآن زندانی بود. بلوایی شد.معلم و ناظم قادر به ساکت کردن ما نبودند. با این خبر جوشش عجیبی میان بچه‌ها افتاد. نتوانستند جلوی مارا بگیرند تا زمانی که ماشینی برسد. راه زیادی بود. پیاده جاده را در پیش گرفتیم.همین که از مدرسه بیرون زدیم چیزی به ذهنم رسید راه رفته را برگشتم تاپشت دیوار دفتر. آنجا روی سکو پرچم را ازجا کندم. در حالی که نگاه سنگین مدیر را روی خود احساس می‌کردم آن را با خود حمل کردم. هر که خانه‌اش نزدیک بود رفت و لباس سیاه پوشید. نوحه‌خوان و سینه‌زنان از جلوی مدرسه حرکت کردیم. اهالی به گروه می‌پیوستند کاسب‌ها مغازه‌ها را می‌بستند و زنها گالش پوشیده چادر به سر می‌کشیدند. یک کیلومتری نرفته وانتی بوق‌زنان از راه رسید برگشتم. آقای معلم سراز پنجره بیرون آورده علامت می‌داد. همگی سوار شدیم...

بال زدن‌های پیاپی پرنده‌ای لابه‌لای شاخه‌ها مرا از گذشته کند.نمی‌دانم از زمانی که آنجا نشسته بودم، چقدر می‌گذشت. از ستونهای آفتاب خبری نبودوجنگل اندکی تاریک وخنکتر شده بود. برخاستم. باردیگر نگاهی به این سه قبر انداختم اینبار با دقت بیشتر نوشته روی قبر زن ناشناس را خواندم. چند ماهی بیشتر از فوتش نمی‌گذشت. ناگهان از تعجب دهانم باز ماند. در انتهای سنگ با خط ریزتر چیزی نوشته بود که غیر قابل باور بود:

«زهرا امینی مادر سه شهید بنا به وصیتش...»

تازه متوجه شدم که مادر شهیدان حمید،هادی و مهدی به رحمت خدارفته... یعنی پیرزن خودش خواسته... حال خود را نمی‌فهمیدم. حیرت سراسر وجودم را گرفته بود.

با نگاهی به ساعت فهمیدم از وقت کار گذشته. سرازیری تپه رادرپیش گرفتم درحالی که هنوز از آنچه که به آن پی برده بودم در بهت فراوانی به سر می‌بردم. راستی چه چیز باعث شد تا حمید صداقت این چنین با سر به سمت مرگی پرافتخار بشتابد؟ وزهرا امینی این پیرزن دلسوخته وصیت کند او را در قبر پسرش جادهند؟ هر چه بود حمید هنوز کوچک بود به مادر احتیاج داشت چه رمزی در کار بود که من امروز کار و ماموریت را رها کرده، به این مکان کشیده شوم؟ یقین دارم جواب همه این سوالات عشق حقیقی و بی‌زوال است، معجون غریب وشگفت‌آوری از خطر و انتظار و وصل. ■

پیام وپاسخ

علی اصغر شیرزادی

❊ خانم فرشته دولتشاهی ـ تهران

به شما نویسنده فرزانه و داستان‌نویس یگانه و یکه و بسیار فروتن سلام می‌گویم و برایتان تندرستی، نشاط و پویندگی آرزو می‌کنم. از ابراز لطف بزرگوارانه‌تان سپاسگزارم و صمیمانه برایتان می‌نویسم که هنوز تمامیت مفهوم به غایت عمیق و درعین حال بسیار ساده، پاک وانسانی داستان قوی و ماندگارتان ـ «کلاغ چوبی» ـ در ذهن و دنیای داستانی‌ام زنده است. باور کنید که پس از چاپ هم، چند بار دیگر آن داستان شگفت را خوانده‌ام و بازهم خواهم خواند. به نظر من بهترین محک برای سنجش قدرت و افسون یک «داستان» باز می‌گردد به ظرفیت و قابلیت‌های درون‌زا و همواره نوشونده آن برای بازخوانی‌های مکرر. به هر حال، از این که داستان‌هایتان را برای این مسابقه واساساً برای مجله خودتان (اطلاعات هفتگی) می‌فرستید، خوشوقت و سپاسگزارم.

و اما درباره داستان«چهارپر» (که آن را به طور کامل در بخش شعر و داستان مجله خوشه ـ به سال ۱۳۴۷) خوانده‌ام، باید بگویم قطع نظر از طولانی بودن آن، به صورتی ناقص و آشفته کپی و فرستاده شده. اگر موافق باشید وبخواهید می‌توانید «چهارپر» رابار دیگر واین بار به شکلی منظم ـ و پررنگ! بدهید کپی کنند و برایمان ارسال کنید. دو داستان دیگری که فرستاده‌اید ـ «در بی‌نهایت دو آینه» و «مادر مرا ببوس» ـ همچون دیگر نوشته‌ها و داستان‌های شما نویسنده خلاق و پرتجربه، گیرا و خواندنی‌اند و در آینده برای چاپ (خارج از این صفحات) به سردبیر محترم سپرده می‌شوند. برایتان شادی و پایندگی و طول عمر سرشار از نشاط و ارجمندی آرزو می‌کنم.

❊ خانم آتوسا یزدی‌نژاد ـ مشهد

آنچه با عنوان«عدالت» نوشته‌اید ترکیبی است از «انشا، گزارش ولطیفه» ونسبتی با «داستان کوتاه» ندارد. البته در نهایت و با تأمل بر زبان نوشتاری و نثرتان که در حد خود هموار است و بدون لغزش، می‌توان به ذوق و استعداد بارز و شاخص شما دانش‌آموز نوجوان در زمینه نویسندگی پی برد. به همین دلیل پیشنهاد می‌کنم با تمرکز و پیگیری و برنامه‌ریزی مشخص به مطالعه بپردازید، تنها به خواندن نشریه‌های عامه‌پسند اکتفا نکنید، اگر واقعاً عزم کرده‌اید «نویسنده» شوید، عجالتاً کتاب‌ها و داستان‌های درخشان و ماندگار نویسندگان شاخص و نامدار تاریخ یکصد ساله داستان‌نویسی ایران را ـ از صادق هدایت وجمال‌زاده تاامروز ونسل داستان‌نویسان جدید ـ رابخوانید و باز خوانی کنید، مثل کتاب‌های درسی! به هر تقدیر قدر استعدادتان را بدانید و اگر قرار است دراین قلمرو از مرز«تفنن» بگذرید جدی باشید و بدانید که راهی دشوار در پیش دارید. این گوی واین میدان! موفق باشید

سعی کن دوست پیدا کنی، دشمن دم دست است ● مثل ترکی



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

درخت انتقام

ماجرای عجیبی که در زیر می‌خوانید از جمله رویدادهای نادری است که در اوایل سده نوزدهم میلادی اتفاق افتاد. این رویداد باور نکردنی به واسطه غرابتی که دارد مدتها موضوع بحث پژوهشگران امور فراحسی را تشکیل می‌داد. هر چند می‌توان آن را در شمار تصادفهای شگفت و نادر روزگار به حساب آورد اما به هر حال گواه این موضوع است که ناظر عادلی همواره بر کردار آدمیان نظارت دارد و دست عدالت هیچگاه در آستین ظلم پنهان نخواهد ماند.

در سال ۱۸۹۳ میلادی، در مزرعه‌ای واقع در حومه شهر «هانی گراو» در ایالت تگزاس، کلبه‌ای وجود داشت که در آن کلبه پسر و دختر جوانی زندگی می‌کردند. آن دو، خواهر و برادر بودند. پدر و مادرشان سالها قبل درگذشته بودند و برادرش که نامش «جان» بود سرپرستی خواهر نوجوانش «جانت» را که ۱۰ سال از او کوچکتر بود بر عهده داشت. بی‌اندازه به خواهرش علاقه‌مند بود و از هیچ کوششی برای آسایش و خوشبختی او دریغ نمی‌کرد.

تا چند صدمتری مزرعه آنها همسایه‌ای زندگی نمی‌کرد. آنها تنها بودند و زندگی آرامی داشتند تا آنکه شبی چراغ کلبه مزرعه روبرویی روشن شد. ماهها بود که آن کلبه با درگذشت خانم و آقای «زیگلند» تاریک و سوت و کور بود و هیچکس در آن زندگی نمی‌کرد. اکنون پسرشان «هنری» از خارج باز گشته بود تا آن مزرعه را اداره کند.

«جان» از خبر ورود این همسایه جدید اصلاً خوشحال نشد. زیرا پدر و مادر «هنری» مردمان خوشنامی نبودند و در زمان حیات خود با شرارت و ستمگری اهالی کشاورز آن ناحیه را به ستوه آورده بودند. آقای «زیگلند» با سوءاستفاده از روابط دوستانه خود با کلانتر، ظلم‌های زیادی مرتکب شد. حتی یک بار در پی اختلافی که با پدر «جان» داشت آن مرد بی‌گناه را روانه زندان کرد. البته این موضوع مربوط به سالها قبل بود و اکنون همه آنها درگذشته بودند اما هیچکس نمی‌دانست که پسرشان «هنری» (که مرد جوانی بود) چه روشی در مناسبات خود با اهالی آن منطقه در پیش خواهد گرفت. آیا مانند نیاکان خود ظلم و ستم و شرارت پیشه خواهد کرد یا برعکس از گناهان گذشته والدین خود درس عبرت گرفته در صدد جبران بی‌عدالتی‌ها بر خواهد آمد؟

به هر حال اهالی آنجا در روابط خود با این جوان تازه‌وارد جانب احتیاط در پیش گرفتند و در حالی که زیر چشمی و با نگاهی اخم‌آلود او را می‌نگریستند می‌کوشیدند با او کجدار و مریز رفتار کنند.

«جان» و خواهرش «جانت» مردمان خوب و بی‌آزاری بودند. «جانت» روزها به مدرسه می‌رفت و برای این کار ناگزیر بود راه دور و درازی را از میان کشتزارها بپیماید. «جان» نیز با کشاورزی مخارج زندگی را تأمین می‌کرد. هر چند پس از درگذشت خانواده‌اش مدرسه را رها کرده بود اما مایل بود خواهرش به تحصیلات خود ادامه داده در آینده به عنوان یک پزشک به اهالی روستا خدمت کند.

«جانت» برای رسیدن به مدرسه راهی جز گذشتن از کنار مزرعه «زیگلند» نداشت. روزی هنگام بازگشت از دبیرستان با این جوان تازه وارد روبرو شد. «هنری» راه را بر او بست و در حالی که لبخند شیطنت‌آمیزی بر لب داشت بی‌مقدمه و با لحنی خودمانی گفت:

–دختر، تو فرشته‌ای! در تمام دنیا دختری به این زیبایی پیدا نمی‌شود!

«جانت» از شنیدن این سخنان، چهره‌اش از شرم سرخ شد. قلبش مانند گنجشکی شروع به تپیدن کرد. بی‌اختیار پا به فرار گذاشت و خود را به کلبه رساند. تا آن زمان هیچکس چنین سخنانی به او نگفته بود!

«جان» در مزرعه سرگرم کار بود. همین که خواهرش را پریشان دید پرسید:

–او به تو چه گفت؟

«جانت» که می‌دانست برادرش، جوانی متعصب و احساساتی است از ترس آنکه مبادا حادثه ناگواری رخ دهد، دروغ مصلحت‌آمیزی سر هم کرد و پاسخ داد:

–چیزی نگفت برادر. فقط پرسید که آیا زمستانها در اینجا برف می‌بارد؟

خودش هم از این حرف تعجب کرد زیرا تا آن زمان به برادرش دروغ نگفته بود. «جان» گفت:

–به هر حال او یک غریبه است. هر سؤالی داشته باشد بهتر است از من بپرسد!

«جانت» به اتاقش رفت. هنوز آرام نگرفته بود. قلبش همچنان در سینه می‌تپید و می‌توانست صدای ضربان آن را بشنود. کیف و کتابش را گوشه‌ای انداخت، سپس دفتر خاطراتش را که زیر تشک پنهان ساخته بود بیرون کشید و این واقعه را در آن یادداشت کرد. سپس دوباره آن را در مخفیگاه گذاشت. او دختری ساده و چشم و گوش بسته بود. «هنری» از دیدگاه او پسر خوش‌قیافه‌ای بود که از آن سوی دریاها آمده بود و صدایی گوشنواز داشت، اما در اعماق قلبش احساس نگرانی می‌کرد.

این دیدار به همین جا ختم نشد. فردای آن روز در بازگشت از مدرسه همین که به مزرعه همسایه نزدیک شد قلبش دوباره شروع به تپیدن کرد. چاره‌ای نداشت. می‌بایستی مزرعه را دور می‌زد. در این هنگام چشمش به «هنری» افتاد که در گوشه دیگری از مزرعه در کنار درخت کهنسالی ایستاده بود. خواست بگریزد اما «هنری» با لحنی آرام و اطمینان‌بخش گفت:

–خواهش می‌کنم از من فرار نکن، من یک هیولا نیستم که این طور از من می‌گریزی!

«جانت» سر به زیر انداخت و سکوت کرد. پاهایش یارای حرکت نداشت. انگار نیرویی جادویی او را به زمین چسبانده بود. «هنری» گفت:

–من هر روز به شوق دیدن تو ساعتها در کنار این درخت انتظار می‌کشم تا از مدرسه برگردی. انصاف نیست که این جور مرا از خود برانی.

لحظه‌ای سکوت کرد سپس با همان لحن آرامش ادامه داد: باور کن هر چه دیروز گفتم راست بود تا به حال دختری به زیبایی تو ندیده‌ام! اگر با من ازدواج کنی تو را خوشبخت خواهم کرد. تو را همراه خود به آن سوی دریاها خواهم برد. آنجا دنیای دیگری است... در آنجا هیچ دختر و پسری از هم فرار نمی‌کنند.

«جانت» در برابر این سخنان وسوسه‌انگیز که برایش کاملاً تازگی داشت فقط به آرامی گفت:

–خواهش می‌کنم بگذارید بروم. اگر برادرم بفهمد مرا می‌کشد!

«هنری» گفت: لزومی ندارد به او چیزی بگویی. فردا همین جا منتظرت هستم.

فردا و فرداهای دیگر این دیدارها تکرار شد. «جانت» که دوران نوجوانی را سپری می‌کرد کم کم احساس می‌کرد به این جوان علاقه‌مند شده است. این نخستین عشق او بود. نخستین دستی بود که دریچه بسته قلبش را می‌گشود و برکه آرام تنهایی‌اش را به



تلاطم وا می‌داشت. در کلاس حواسش به درس نبود. فقط به او فکر می‌کرد. به لحظه‌ای می‌اندیشید که از کنار مزرعه «هنری» عبور می‌کرد. و حالا می‌توانست بدون ترس سخنانی با او رد و بدل کند. «جانت» تمامی این رویدادها را در دفتر خاطراتش یادداشت می‌کرد. اما این جوان هوسباز از عشق پاک «جانت» سوء استفاده کرد و این دختر ساده‌دل را فریب داد.

«جان» به دور از همه این حوادث سرگرم کارش بود و در بی‌خبری کامل به سر می‌برد تا آنکه سرانجام آن حادثه دلخراش اتفاق افتاد و «جانت» که فریب آن مرد شیطان‌صفت را خورده بود دست به خودکشی زد.

این رویداد چنان برای «جان» دردناک بود که روزها و شبها فقط می‌گریست و هیچ آرام‌بخشی نمی‌توانست روح ناآرام او را تسلی بخشد. کاملاً گیج و درمانده شده بود و از خود می‌پرسید: «چرا؟... چرا باید چنین حادثه‌ای اتفاق بیفتد؟» اما در برابر این پرسش هیچ پاسخی نمی‌یافت.

تا آنکه روزی در میان وسایل بازمانده از خواهرش دفتر خاطرات او را پیدا کرد. در اینجا بود که به واقعیت موضوع پی برد. خون جلوی چشمانش را فرا گرفت. آتش انتقام از آتشفشان درونش زبانه کشید. اسلحه‌ای را که زمانی متعلق به پدرش بود برداشت. این اسلحه فقط دو گلوله داشت. تصمیم گرفت با آن به زندگی خود و این جوان هوسباز خاتمه دهد. «هنری» چند روزی بود که غیبش زده بود و به شهر دیگری رفته بود. صبر کرد تا او برگردد. اقدام درست آن بود که از مراجع قانونی یاری می‌گرفت اما دل‌خوشی از کلانتر نداشت. هنوز بی‌عدالتی او را درباره پدرش از یاد نبرده بود! لابلای درختان کمین کرد تا فرصت مناسب به دست آمد. «هنری» در کنار همان درخت کهنسال ایستاده بود. لحظه‌ای شبح او را در لابلای درختان دید. تفنگ را به دست گرفت. آماده شلیک شد. «جان» تیرانداز ماهری بود و شکار را با همان تیر اول از پا می‌انداخت اما اکنون پای کشتن یک انسان در میان بود، انسانی که از یک حیوان پست‌تر بود. دستش به لرزه افتاد دیگر درنگ جایز نبود. ماشه را کشید. گلوله پس از طی مسافت کوتاهی به فاصله تار مویی درست از کنار صورت «هنری» گذشت و به داخل تنه درختی فرو رفت. تنها خراش مختصری به پوست او وارد ساخت. اما «هنری» فریبکارانه خود را به زمین انداخت و وانمود کرد که زندگی‌اش به پایان رسیده است!

«جان» در حالی که دانه‌های درشت عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود یقین حاصل کرد که تیرش به هدف خورده و انتقام خواهرش را از این مرد بدنهاد گرفته است. پس از «جانت» دیگر زندگی برایش مفهومی نداشت. با تنها گلوله باقی‌مانده به زندگی خود خاتمه داد!

بیست سال بعد

بیست سال از این ماجرا گذشت. «هنری» نیز از ترس کینه مردم، آنجا را ترک گفته و به شهر دیگری نقل مکان کرده بود. اما پس از گذشت این مدت در سال ۱۹۱۳ میلادی ناگهان دوباره سر و کله‌اش در آن مکان پیدا شد. چهره‌اش شکسته شده و رگه‌های سفید در لابلای موهایش پیدا شده بود. اهالی حومه «هانی گراو» با دیدن او با خشم و حسرت سری تکان می‌دادند و با به یاد آوردن ماجرای دلخراش مرگ آن خواهر و برادر بی‌گناه، آهی می‌کشیدند و از بی‌عدالتی روزگار می‌نالیدند. «هنری زیگلند» سرمایه‌دار شده بود و با همکاری کلانتر و دستیارش تصمیم داشت در املاک خود خانه‌سازی کند. دل‌سوختگان، روزها دزدکی به مزرعه‌اش نزدیک می‌شدند و در دل به او لعن و نفرین می‌فرستادند!

«هنری» چند کارگر با خود از شهر آورده بود تا درختها را ریشه‌کن کنند. برای این منظور دستور داشتند که از دینامیت استفاده کنند. با انفجار دینامیت درختان یکی پس از دیگری فرو افتادند. تا آنکه نوبت به درخت کهنسال رسید. «هنری» لحظه‌ای درنگ کرد. به یاد گذشته افتاد. در پای این درخت بود که نخستین بار «جانت» را ملاقات کرد و در پای همین درخت بود که نزدیک بود بر اثر شلیک گلوله‌ای جان خود را از دست بدهد. با خشم و سنگدلی دستور انهدام این شاهد خاموش را صادر کرد. اما او واقعیتی را از یاد برده بود و آن اینکه دست نیرومند عدالت هیچگاه در آستین ظلم باقی نمی‌ماند!

لحظاتی بعد انفجار مهیبی رخ داد و این درخت ستبر مانند دیگر درختان آن مزرعه سرنگون شد. اما همزمان با این انفجار حادثه‌ای بس شگفت‌انگیز اتفاق افتاد: گلوله‌ای که بیست سال قبل «جان» به قصد کشتن او شلیک کرده بود و به درون تنه این درخت فرو رفته بود ناگهان با واکنشی برق‌آسا از درخت بیرون پرید و بسان تیری که از آستین غیب بیرون جهیده باشد با شدت هر چه تمامتر به جمجمه «هنری زیگلند» برخورد کرد و برای همیشه به زندگی این موجود شیطان‌صفت پایان داد!! ■

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

که تراشکاری داشت می‌رود و با مطرح کردن مسأله دزدی، مرا به آگاهی می‌کشانند. صاحبخانه‌ام در فرصت‌هایی که به دست می‌آورد و دور از چشم مأموران از من می‌خواست اسمی از او نبرم. قول داد که برایم وکیل بگیرد، دیه را بدهد و مرا خلاص کند، من خوش باور باز هم فریب حرف‌هایش را خوردم و دو سه ماه اسمی از او نبردم.

اما بعد از دو ـ سه ماه وقتی دیدم او به هیچ کدام از وعده‌هایی که می‌دهد عمل نمی‌کند، به بازپرس پرونده‌ام حقیقت را گفتم.

بازپرس، صاحبخانه‌ام را احضار کرد، اما صاحبخانه‌ام زیر بار نرفت از آنجا که من هیچ شاهدی نداشتم و تمام آثار جرم هم از بین رفته بود، باز مرا به زندان فرستادند، اما صاحب‌خانه‌ام فقط تحت نظر آگاهی قرار گرفت و اینکه از تهران خارج نشود.

من و خانواده مقتول را مواجهه حضوری کردند. نه من آنها را می‌شناختم و نه آنها مرا، لذا همه چیز را به قانون واگذار کردند و گفتند نه دیه می‌خواهند و نه رضایت می‌دهند، فقط قصاص! حال قاتل هر کسی که باشد!

آنها گفتند که پنج سال تمام عذاب کشیده‌اند چون نمی‌دانستند چه بر سر پدرشان آمده و حالا هم هیچ چیز جز قصاص آنها را آرام نمی‌کند!

الان دو سال از این ماجرا می‌گذرد، من مانده‌ام و یک پرونده که نه حکم دارد و نه آزادم می‌کنند. پرونده‌ای که قاتل اعتراف نمی‌کند و من که در شرایط کاملاً اضطراری فقط آن بیچاره را دفن کردم دارم جور قاتل را می‌کشم!

خانواده‌ام فرد خیری را پیدا کردند و او پول داد برایم وکیل گرفت. وکیل هم مدتی دنبال پرونده‌ام بود، اما هنوز به هیچ نتیجه‌ای نرسیده... نمی‌دانم عاقبت کارم چه خواهد شد. من به همه گفته‌ام که جرم من در حد دفن جسد بوده، اما قبل از آن از هیچ چیز خبر ندارم. کسی را هم ندارم پیگیر کارم شود. پدر و مادرم که پیر و فرتوتند، زن و بچه‌ام که آواره و سرگردان و بی‌سرپرست در شهرستان هستند. برادرهایم که سواد درست و حسابی ندارند. صاحبخانه‌ام که جنازه را آورده، اعتراف نمی‌کند. دو سال است اینجا هستم، به امید اینکه حقیقت آشکار شود.

بچه‌هایم به خانه اولیای دم رفته و التماس کرده‌اند، پسرش می‌گوید رضایت می‌دهد، اما همسر مرحوم رضایت نمی‌دهد و می‌گوید دخترش دچار بیماری شده و زندگی‌اش از هم پاشیده. اما به خدا من مقصر نبودم. نمی‌دانم اینجا تاوان کدام گناه کرده یا نکرده‌ام را پس می‌دهم؟ اما به خدا دیگر خسته شده‌ام. امیدوارم از این طریق کسی صدایم را بشنود و به دادم برسد.

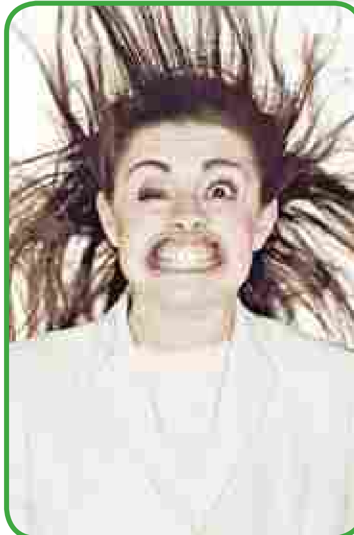
سهراب صفادار

مرد قورباغه ای

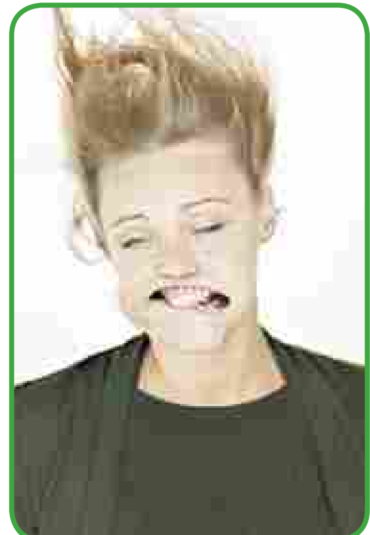
«برنت بلوم» آمریکایی در حال تشویق کردن قورباغه خود «باب جهنده» است. مسابقه قورباغه‌ها از جمله مسابقه‌هایی است که همیشه طرفداران خاص خود را در میان جوانان و افراد مسن داشته است.

صورتهای مواج





یـک عـکاس به نام «تاداس کرنکاس» این تصاویر جالب و خنده‌دار را گرفته اسـت. این تصاویر در حالتی گرفته شـده‌اسـت که باد شـدید به صورت افراد وزیده و چهره آنها را تغییر داده است. لازم است بگوییم که هیچ کدام از این افراد صدمه ندیده و همگی، خود به صورت داوطلب در این کار شرکت کردند. هیچ مونتاژی هم در کار نیست البته هدف عکاس از این کار نشان دادن قدرت انعطاف بافتهای صورت در مواردی اینچنین بوده است، اما تصاویر حاصل بسـیار خنده‌دار و در بعضی موارد ترسـناک هم شده‌اند. در این تصاویر به خوبی می‌بینید که بافت بدن چگونه می‌تواند در برابر عوامل خارجی مانند فشـار باد، آب و گرما انعطاف نشـان دهد و آسیبی نبیند. امیدواریم از دیدن این تصاویر سرگرم کننده، لذت ببرید!





راز دارکوب

همواره این مسأله که چطور دارکوب می‌تواند با این سرعت به تنه درختان ضربه بزند و هیچ آسیب مغزی نبیند سؤال بوده است. به نظر شما تعجبی ندارد؟ شاید اگر بدانید که شتابی که سر این پرنده در هنگام نوک زدن تحمل می‌کند تقریباً ۱۰۰۰ برابر شتابی است که ما در هنگام ترمز ناگهانی خودرو تحمل می‌کنیم، شـما هم کمی متعجب شوید. اگر بخواهیم این فشار را به طور نسبی روی سرشان اعمـال کنیـم شاهد صدمات و انهـدام مغز و جمجـمه خواهیـم بود. دانشـمندان بـا اسـتفاده از تکنولـوژی مدرن شـامل تصویربرداری آهسـته، سنسـورهای نیرو و سی.ای.تی توانسته‌اند سـه مکانیسم را کـه از مغـز دارکـوب محافظـت می‌کند، کشف کنند. اول اینکه اسـتخوان متصل کننده نوک به بدنه، تماماً اطراف جمجمه را در بر گرفته است و مانند یک کمربند ایمنی عمل می‌کند. دومین مکانیسـم این اسـت که اندازه قسمت بالایی و پایینی منقار آنهـا بـا هم برابر نیسـت و در هنگام ضربه زدن نیز خیلی آهسـته سـر خود را می چرخانند که ایـن عوامل باعث کاهش نیروی وارد شـده به جمجمه می‌شـود. آخرین عامل نیز این است که این پرنده استخوانهای کوچک بشقاب شکلی دارد که ساختاری اسفنج مانند دارند و نیروی وارد را بین نقاط مختلف جمجمه تقسـیم می‌کنند و همین نکته هنرمندانه در خلقت این پرنده باعث شده از وارد آمدن ضربه به مغز جلوگیری شود.



ساختمانهای عجیب

همواره در معماری مدرن، سازه‌ها و ساختمانها، عجیب‌تر از قبل ظهور می‌کنند. آنها علاوه بر زیبایی، ذهنمان را درگیر چگونگی ساخته شدن این بنا می‌کنند. نمونه‌ای از پیچیده‌ترین این سازه‌ها «استادیوم لانه پرنده» در پکن است که برای مسابقات المپیک سال ۲۰۰۸ در چین ساخته شد. ابعاد این سازه هم بسیار عظیم بوده است، ۳۳۳ متر طول و ۲۹۴ متر عرض و ۶۹ متر ارتفاع غولی از معماری مدرن را ساخته است. ظرفیت آن بیش از ۹۰ هزار نفر بوده و بر خلاف آنچه از بیرون دیده می‌شود تماماً از سیمان ساخته شده و تنها سطح خارجی آن توسط فلز استیل پوشیده شده است. در مرتبه بعد ساختمانهای مسکونی در مونترآل می‌باشد، مجموعه‌ای به نام «جینگا» که معماری قابل تحسینی دارد. ویژگی خاص این بنا، ظاهر عجیب آن است، به گونه‌ای که به نظر می‌رسد آپارتمانها اصلاً تعادل نداشته و زیر بعضی از آنها خالی است و هر لحظه امکان فروریختن آنها وجود دارد. اما در اصل از یکی از بهترین طرحهای معماری بهره می‌برند.







از دیگر خانه‌های عجیب روی زمین بدون شک باید به «خانه چوبی گاگستر» اشاره کرد. این خانه که در منطقه آرخانگلسک روسیه قرار دارد، یک ساختمان مسکونی چند طبقه است که به سبک قدیمی و تماماً از چوب ساخته شده است. ساخت این خانه مدت ۱۵ سال به طول انجامید.

آب سرد از آب گرم سنگین‌تر است؟

این سؤالی است که در عین سادگی می‌تواند شما را گمراه کند. چرا که از دو جهت می‌توان به آن نگاه کرد. جواب اصلی این سؤال «خیر» است. در دمای بالای ۴ درجه سانتی‌گراد، آب سرد از آب گرم چگال‌تر است، زیرا مولکولها تحرک کمتری دارند و می‌توانند در فاصله کمتری از هم قرار گیرند. بنابراین ۱ لیتر آب ۴ درجه سانتی‌گراد نسبت به ۱ لیتر آب در نقطه جوش، حدود ۳،۴ درصد وزن بیشتری دارد. اما دلیلش آن است که برای پر کردن یک ظرف ۱ لیتری با آب سرد، به تعداد مولکولهای آب بیشتری احتیاج دارید، و مولکول بیشتر به معنی وزن بیشتر است. اما اگر یک ظرف ۱ لیتری در بسته را که پر از آب ۱۰۰ درجه است در محلی بگذارید تا خنک شود و دمایش به ۴ درجه برسد انتظار دارید که وزنش تغییری نکند زیرا آبی از آن خارج یا به آن اضافه نشده است. اما نکته جالب این است که اگر آن را وزن کنید خواهید دید که وزنش کم شده است! بله، این به دلیل همان پدیده‌ای است که رابطه معروف انیشتین توضیح داده است: $E=mc^2$ و به این معنی است که انرژی و جرم ذاتی یکسان دارند و در واقع شما نمی‌توانید از سیستمی انرژی بگیرید و انتظار داشته باشید جرم آن کاهش نیابد.



ردپای سنگی

عکاس خوش ذوق «لین بلیک» تصاویر جالب و زیبایی از ردپای انسان و حیوانات می‌گیرد که با قطعه سنگهایی که در ساحل پیدا می‌کند آنها را می‌سازد. او از هیچ ابزاری برای شکل دادن سنگها استفاده نمی‌کند و هیچ تغییری به آنها نمی‌دهد و هر روزه تمام ساحل را به دنبال سنگهای دلخواه خود می‌گردد. همانطور که می‌بینید این جستجوها نتیجه داده و تصاویر زیبایی آفریدند. بلیک طرحهای خود را برای مردم به نمایش می‌گذارد و سعی دارد در تمامی سواحل سنگی این کار را انجام دهد و مردم نیز همواره از کارهای او استقبال فراوانی می‌کنند.





• سقراط

دیناوار ای کسی که بدان میل ندارد، زندان و برای آن که دوستش دارد، بهشت است

تله کابل‌ها هفتمین پرنده را گرفت

کریم ملکی





دختر پرنده که «فرنوش» نام داشت چند روز پیش با پاراگلایدر بر فراز منطقه شهران در غرب تهران دچار حادثه‌ای شد که خوشبختانه جان سالم به در برد. بر اساس این گزارش، فرنوش هنگام غروب در حال پرواز ناگهان دچار خطای دید شد و میان سیم‌های فشار قوی دکل‌های برق گرفتار گردید. این خانم ۳۰ ساله پاراگلایدر سوار با گرفتار شدن میان سیم‌ها در فاصله ۶۰ متری زمین فریاد زنان طلب کمک می کرد که یک رهگذر با شنیدن فریادهای این دختر با امدادگران تماس می گیرد و با حضور آنها در صحنه حادثه با مشکلاتی مواجه می شوند اما با توجه به آن امدادگران تلاش‌های اولیه را انجام می‌دهند که متأسفانه کابل‌های برق فشار قوی مانع هر گونه عملیات نجات می‌شود. بنابراین با شرکت برق منطقه‌ای تماس می گیرند تا شاید با قطع برق موفق به نجات دختر جوان شوند اما متأسفانه شرکت برق ابتدا باید فکری برای تأمین روشنایی منطقه‌ایی که فرنوش میان سیم‌های برق رسانی گرفتار بود، می کرد و سپس امدادگران باید منتظر تخلیه برق خازن‌ها می‌شد که بنابر این اقدام‌ها برای تأمین برق آغاز شد و پس از آن عملیات قطع برق موجود در سیم‌ها شروع شد و در پایان با قطع برق عملیات نجات شروع و امدادگران موفق شدند وی را نجات دهند. فرنوش پس از نجات تحویل مأموران اورژانس شد و خوشبختانه با اعلام خبر سلامتی کامل او، عملیات نجات پس از دو ساعت پایان یافت. گفته می‌شود این دختر ۳۰ ساله نفر هفتمی است که میان این کابل‌ها گرفتار می‌شود و حادثه‌ها همچنان ادامه دارد!

شگفتی در نوع بارداری

در یک اتفاق جالب و عجیب پرستاران یک زایشگاه همگی باردار شدند.

هفته گذشته در یک گزارش خبری در رسانه‌های دولتی در انگلستان زن جوانی که پرستار بود گفت: من پرستار یک زایشگاه هستم و حامله ام. اما تعجب من در این است که همگی همکارانم که تعدادمان به ده نفر می رسد با هم حامله شده ایم، در صورتی که هیچ یک از ما برنامه‌ریزی خاص زمانی برای بارداری نداشته‌ایم و وقتی متوجه این موضوع شدیم خودمان هم تعجب کردیم. «اماندا جانسون» یکی از این پرستاران نخستین فرد گروه است که زایمانش را به تازگی انجام داد، و ۹ پرستار دیگر هم روزهای پایانی دوران بارداری‌شان را می گذرانند و مدیران بخش زایشگاه با این مشکل روبرو شده‌اند که اگر همه پرستاران به مرخصی زایمان بروند با بیماران چه کنند.

جانسون در این باره می گوید: نخستین اسکن بارداری در بیمارستان از من صورت گرفت و سپس هر یک از ما پرستارها متوجه شدیم که همکاران و دوستانمان همه باردار شده‌اند و از لحاظ زمانی نیز اختلاف کمی با هم داریم. و در حال حاضر زایشگاه پر شده است از خانم‌های بارداری که توجه‌شان به ما پرستارها جلب شده و خواستار زایمان در این زایشگاه هستند. در حالی که این زایمان‌ها می‌تواند برای مسؤولان بیمارستان مشکل‌ساز باشد چرا که نیروهای جایگزین باید به جای پرستاران زایمان کرده قرار گیرند اما بارداری همزمان ده زن کارمند بخش زایمان یک بیمارستان اتفاقی نادر و عجیب است.

لازم به ذکر است از این ده نفر ۸ نفرشان پرستار و یک نفر منشی و یک نفر مسؤول بخش هستند و این اتفاق سوژه خوبی برای عکاسان و خبرنگاران رسانه‌های انگلیس شده، تا هر روز صدها تن از آنان به این زایشگاه هجوم آورند و گزارش‌هایی از پرستاران باردار داشته باشند.

این هم شادی مرگ

چند زن پاکستانی به خاطر همراهی در شادی دو مرد در مراسم عروسی یکی از خویشاوندان که در یکی از روستاهای دور افتاده پاکستان برگزار شده بود، از طرف ریش سفیدان قبیله به مرگ محکوم و اعدام شدند.

صحنه‌های شادی این مراسم عروسی با دوربین تلفن همراه فیلمبرداری شده بود که پس از انتشار تصاویر، زنان را دستگیر و کشتند. آنها متهم شده بودند که آداب و رسوم محلی را زیر پا گذاشته و به همراه جنس مخالف شادی کرده‌اند. یکی از این زنان که فرار کرده بود توسط مقامات پاکستان دستگیر شده و ادعا کرده که او نیز جزو اعدامیان بوده و مجبور به فرار شده و از مرز شمال غربی به اسلام آباد گریخته است.

شورای قبیله‌ای در این باره گفته‌اند که زنان دست به اقدام شرم آوری نسبت به جامعه و قبیله خود زده اند و جزایش مرگ است.

دو مرد رقصنده که به همراه زنان محکوم به مرگ شده بودند، توانستند فرار کنند و خود را به دادگاه اسلام آباد در پاکستان برسانند، چرا که آنها متهم شده بودند که خشونت قبیله‌ای را دامن زده‌اند. قاضی دادگاه عنوان کرد: «برای بررسی بیشتر این ماجرا چندین مأمور به منطقه اعزام کرده‌اند تا از قتل و کشتار بیشتر جلوگیری شود. آن دو مرد رقصنده که برادر بودند گفته‌اند: ۵۰ تن برای کشتن دختران رقصنده به روستا اعزام شده بودند که تمامی این دختران را پیدا کرده و کشتند.



این در حالی است که کمیسیون حقوق بشر پاکستان گفت: حداقل ۹۴۳ زن و دختر دیگر نیز طی سال گذشته در پاکستان به دلیل اتهاماتی چون توهین به باورها و رسوم قبیله‌ای به قتل رسیده‌اند.

اطمینان زیاد حادثه‌ساز شد

چندی قبل دختر جوانی هراسان و آشفته به شعبه پنجم بازپرسی دادسرای الهیه تهران رفت و با تسلیم شکایتی خودش را دانشجو معرفی کرد و گفت:

چند وقت پیش پدرم که یکی از مسؤولان عالی‌رتبه دولت بود، به قتل رسید و من و خواهرم تنها ماندیم اما یکی از اقوام برای اینکه ما تنها نباشیم برای مدت کوتاهی نزد ما آمد و حدود دو ماه در خانه‌مان زندگی کرد. تا اینکه یک روز به خاطر نامساعد بودن حالم به بیمارستان رفتم و شب به خانه برگشتم و فردای آن روز از بانک سامان پیامکی دریافت کردم که خبر می‌داد از حسابم ۶۸ میلیون تومان برداشت شده است.

خیلی تعجب کردم چرا که فقط من و ریحانه که از بستگان نزدیک ماست از محل کارت‌های عابر بانکم در منزل خبر داشتیم، پس بلافاصله به سراغ کارت‌های عابر بانکم که لای کتابم بود رفتم و در کمال ناباوری دیدم که سه فقره از کارت‌های عابر بانکم که رمزش هم در کنارش بود، نیست و متوجه شدم که کارت‌های عابر بانک من از سوی آشنایمان به سرقت رفته است، پس به بانک که مراجعه کردم متوجه شدم ۱۳۸ میلیون تومان از حساب‌هایم برداشت شده است. اکنون به ریحانه مظنون هستم، کارآگاهان پلیس ابتدا به بازبینی فیلم دوربین‌های مدار بسته خود پردازهای بانکی پرداختند و موفق شدند تصویر زن جوانی را که در ساعت‌های مختلفی از حساب‌های این دختر دانشجو پول برداشته بود شناسایی کنند. وی در حال حاضر فراری است.

حمیده‌اخوان

آشنایی با خواص طالبی



طالبی یکی از بهترین منابع ویتامین A است و مملو از بتاکاروتن بوده که در بدن تبدیل به ویتامین A می‌شود.

بتاکاروتن یک آنتی اکسیدان بسیار عالی است که از سرطان پیشگیری می‌کند، کلسترول را کاهش می‌دهد و درصد بیماری‌های قلب وعروق را به طرز چشمگیری کم می‌کند

این ویتامین در بهبود بینایی و حفظ سلامت و طراوت پوست، نقش ارزنده‌ای دارد. به علاوه بتاکاروتن بالای طالبی، مانع بروز آب مروارید در سالمندان می‌شود.

طالبی همچنین حاوی ویتامین C و علاوه بر آن، مواد مغذی دیگری مثل پتاسیم، اسید فولیک، فیبر، منیزیم، ید و ویتامین‌های B۶ است. وجود مجموعه‌ای از ویتامین‌ها، به خصوص ویتامین‌های گروه B در این میوه، آن را به ماده‌ای بسیار خوب برای تنظیم متابولیسم در بدن تبدیل کرده واز این رو میوه‌ای بسیار مفید برای افزایش وزن کودکان و نوجوانان و افراد لاغر است. طالبی میوه‌ای خنک و اشتها آور است و به دلیل دارابودن درصد بالای آب، فیبر و مواد معدنی مناسب، ادرار آور و ملین است.

مصرف این میوه همچنین به افرادی که از کم خونی رنج می‌برند، توصیه می‌شود. مطالعات نشان داده است که افرادی که از آسم رنج می‌برند، در صورت استفاده از میوه‌هایی که خاصیت آنتی اکسیدانی بالایی دارند، کمتر دچار حملات تنفسی می‌شوند. از این رو مصرف طالبی برای کسانی که سل ریوی دارند، مفید است. طالبی و گرمک به دلیل دارابودن مقدار زیادی فیبر برای کسانی که از یبوست رنج می‌برند، مفید است. همچنین میوه‌هایی که پتاسیم بالایی دارند نظیر طالبی، موز، سیب و... از بروز نارسایی قلبی جلوگیری کرده و در صورت بروز، از شدت آن می‌کاهند. از آنجا که کلسترول، فشارخون و هموسیستیئن بالا، زمینه ساز بروز بیماری‌های قلبی هستند، مصرف طالبی به دلیل دارابودن مواد مغذی برای کنترل این سه فاکتور، مفید است و در سلامت قلب نقش کارآمدی دارد. البته افرادی که از بیماری قند رنج می‌برند در مصرف طالبی باید جانب احتیاط را رعایت کنند. همچنین دانشمندان با تحقیق بر پوست میوه‌هایی مثل خربزه و طالبی دریافته‌اند که پوست این میوه‌ها می‌تواند منبعی برای مسمومیت غذایی باشد؛ از این رو شستن کامل میوه‌ها بسیار توصیه می‌شود.

از: ویدا پیرعلی‌زاده

فلفل سلاحی علیه کلسترول



بر اساس تحقیقات جدید یک هیات از محققان چینی، فلفل سلاح موثری علیه کلسترول بد LDL بوده و می‌تواند برای سلامت قلب مفید باشد.

با اینکه کارشناسان بهداشتی در مورد مصرف زیاد ادویه هشدار می‌دهند، با این حال انواع فلفل دارای خواصی مفید برای سلامتی هستند.

یک گروه از محققان چینی در مطالعات خود دریافته‌اند که مصرف فلفل می‌تواند مانع از بیماری‌های قلبی عروقی و انسداد شریان‌ها شود.

با این حال، این محققان تاکید می‌کنند که مصرف فلفل به تنهایی برای کاهش کلسترول بد و جلوگیری از بیماری‌های قلبی عروقی کافی نیست بلکه افراد باید ورزش کردن منظم و حفظ رژیم غذایی مناسب را فراموش نکنند.

نوشیدنی‌های انرژی زا، دشمن دندان

محققان می‌گویند، مصرف زیاد نوشیدنی‌های انرژی زا به دندان‌ها آسیب می‌رساند.

میزان بالای اسید در این نوشیدنی‌ها باعث از بین رفتن مینای دندان می‌شود. در برخی موارد، تأثیر فرسایش کمتر از ۵ روز شروع می‌شود. اغلب نوجوانان بر این باورند که مصرف این نوشیدنی‌ها باعث بهبود عملکرد ورزشی و افزایش میزان انرژی می‌شود در حالی که این نوشیدنی‌ها دندان‌ها را نیز از بین می‌برد.

محققان میزان اسیدیته ۲۲ نوع نوشیدنی انرژی زا و ورزشی را مورد آزمایش قرار دادند و دریافتند نوشیدنی‌های انرژی زا به مینای دندان آسیب می‌رساند و آسیب‌هایی که به مینای دندان می‌رسد جبران شدنی نیست. توصیه کارشناسان، محدود کردن مصرف این نوشیدنی‌هاست.

نخود سبز، برای قلب مفید است

نخودسبز، سرشار از پروتئین، ویتامین و موادمعدنی است.

*منبع عالی فیتونیوترینت است و آنتی اکسیدان‌های موجود در آن نقش مهمی در کاهش آسیب‌های قلبی عروقی دارد و این ترکیب مفید، رادیکال‌های آزاد موجود در بدن را خنثی می‌کند.

*فولات آن خطر بروز نقص عصبی مادرزادی را کاهش می‌دهد.

*فولیک اسید و ویتامین B۶، مانع از بروز هموسیتئین، ماده خطرناکی مربوط به پوکی استخوان می‌شود.

*با افزایش انرژی، مانع از خستگی مفرط و بی حوصلگی می‌شود.

*مصرف میزان بالای این گیاه که حاوی آهن است، مانع از بروز کم خونی می‌شود.

*سرشار از فیبر غذایی است، در نتیجه مصرف آن به افرادی که از یبوست رنج می‌برند، توصیه می‌شود.

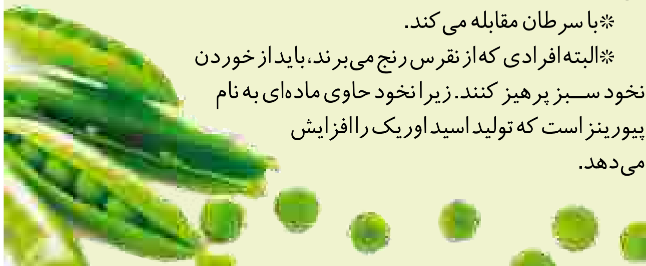
*در بهبود کلسترول بالا بسیار موثر است.

*آهن و ویتامین C، سیستم ایمنی بدن را تقویت می‌کند.

*لوتئین موجود در آن، خطر تباهی لکه زرد و آب مروارید را کاهش می‌دهد.

*با سرطان مقابله می‌کند.

*البته افرادی که از نقرس رنج می‌برند، باید از خوردن نخود سبز پرهیز کنند. زیرا نخود حاوی ماده‌ای به نام پیورینز است که تولید اسید اوریک را افزایش می‌دهد.



بهارنارنج و رفع تپش قلب

بهارنارنج همان گل‌های درخت نارنج است که دارای بوی معطر وطعم مطلوبی است. در این مطلب به معرفی خواص این گل می‌پردازیم.

*این گل تپش نامنظم قلب و اضطراب را از بین می‌برد.

*برای رفع کم خونی یا بی خوابی مفید است، قبل از خواب عرق یا دم کرده آن را بنوشید.

*آب بهارنارنج اثر آرام بخش و ضدتشنج دارد.

*این گل آرامش بخش است و سردردهای عصبی و میگرنی را کاهش می‌دهد.

*پوست نارنج ضدیبوست و ضد ترش کردن است.

*عرق بهارنارنج، اشتهاآور و برای اعصاب مفید و نشاط آور است.

*برای کاهش اضطراب بیماران قبل از عمل جراحی استفاده می‌شود.

*پوست نارنج علاوه بر تقویت دستگاه گوارش، انگل‌ها را دفع می‌کند.

وقتی «تقاضا» کاهش می‌یابد «عرضه» را زیر سوال ببر ● دکتر هرمز انصاری

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که یک شب پیش از آغاز جنگ، زنان گوت به رهبری پاندیراس با شاپور مذاکره کردند و قرار شد به او کمک کنند. آنها نقشه شبیخون را به شاپور دادند و هنگام شبیخون، خودشان هم به شاپور کمک کردند و خیمه‌ها را آتش زدند.

پاندیراس می‌خواست حکومت را از کارل‌مان که شوهرش بود، برای خودش بگیرد. شبیخون آغاز شد و گوت‌ها ناچار شدند به کوه پناه ببرند. شاپور آنها را محاصره کرد و کارل‌مان را واداشت برای مذاکره صلح پیشقدم شود. کارل‌مان نتوانست شرایط صلح را بپذیرد و چون زنان را علت این مشکل می‌دانست، فرمان داد به زنان بتازند. برخی از زنان از جمله پاندیراس به شاپور پناه بردند.

بار دیگر کارل‌مان پیشنهاد صلح داد و از شاپور خواست زنانی را که به او پناه برده‌اند، به گوت‌ها تسلیم کند. شاپور نپذیرفت. کارل‌مان و سرداران‌ش با هم بحث کردند و قرار شد طرح بریزند تا زن‌ها خودشان از شاپور جدا شوند و به گوت‌ها بپیوندند. تاریخ در ادامه چنین می‌گوید:

سرنوشت زنان شورشی گوت

کارل‌مان از رچارمان پرسید: چگونه می‌توانیم کاری کنیم که زنان شورشی، به خواست خود تسلیم شوند؟

ریچارمان گفت: راهی آسان دارد. تو باید با صدای بلند به شاپور بگویی همه شرایط صلح را می‌پذیری در مقابل به تعداد هر زنی که از ما به آنها پناهنده شده‌اند، از مقدار غرامت جنگ کم کند تا ما بتوانیم با غرامتی که به آنها نمی‌پردازیم، کنیز بخریم. کارل‌مان گفت: واین چه سودی برای ما دارد؟ ریچارمان برای او و سرداران دیگر توضیحاتی داد و آنها را قانع کرد سپس کارل‌مان پیغام داد که با شاپور سخنی دارد. شاپور نزدیک شد. کارل‌مان بر بلندی رفت و گفت:

ـ ای شاپور! به دلیل شورشی که زنان ما کردند، تو پیروز شدی. من شرایط صلح را می‌پذیرم ولی چون صد و هفتاد زن که کارگران ما هستند، به تو پناه برده‌اند، برای هر زن، قیمت یک کنیز را از غرامت ما کم کن تا بتوانیم برای خود کنیزان مصری بخریم. شاپور گفت: مگر زنان شما برای شما به اندازه کارگر ارزش دارند؟ کارل‌مان گفت: آری... این از پدران ما به ما رسیده که زن، کارگر است و اگر بمیرد، می‌توانیم یکی بهترش را بخریم. شاپور گفت: به عقاید شما کار ندارم. عقاید من می‌گوید کسی که به من پناه آورده، تا وقتی که خودش بخواهد، می‌تواند پیش من باشد. پس ناچار نیستم برای زنانی که از شما به لشکر من پیوسته‌اند، پولی بپردازم.

پاندیراس و زنان دیگر این سخنان را شنیدند و خشمگین شدند. یکی از آنها به دیگران گفت:

ـ ما خیمه و زندگی و شوهر و بچه‌های خود را رها کرده‌ایم و به بیگانگان پناه آورده‌ایم و خبر نداریم که شوهران ما به زودی کنیزانی خواهند خرید و آنها را به جای ما خواهند گذاشت و صاحب همه چیز خواهند شد.

پاندیراس گفت: راست می‌گویی. آیا چاره‌ای نیز می‌دانی؟ آن زن گفت: آری. به لشکر گوت‌ها برگردیم.

پاندیراس گفت: آیا می‌خواهی کارل‌مان و دیگران ما را گردن بزنند؟ زن گفت: به او پیغام می‌دهیم که اگر امان می‌دهد، باز می‌گردیم.

پاندیراس نامه‌ای نوشت و آن را به نگهبانی داد تا برای شاپور ببرد. در آن نامه خواسته بود که از کارل‌مان برای زنان شورشی امان بگیرد تا باز گردند. شاپور پیامی برای کارل‌مان فرستاد و از او خواست سوگند بخورد که اگر زنان شورشی باز گشتند، در امان باشند. کارل‌مان با شنیدن این پیام، به ریچارمان و مَیسانمان گفت: طرح ما کارساز بود. زنان حسود شدند و می‌خواهند باز گردند. من به آنها امان می‌دهم ولی این زنان، همان زنانی نیستند که قبلا با ما بودند. ارزش آنها بسیار کم شده و من فقط به چشم کارگر نگاهشان می‌کنم. ریچارمان گفت:

ـ درست می‌گویی. بهترین کار این است که آنان را به بازار برده‌فروشان ببریم و با برده‌های مصری عوض کنیم. ما باید این زنان را خوار کنیم.

باری... کارل‌مان پیمان صلح را امضا کرد و همراه با زنان شورشی و محافظت سربازان ایرانی، به سوی مرزهای خودش رفت. همین که پایش به سرزمین گوت رسید، فرمان داد زنان شورشی را به بند بکشند. او این صد و هفتاد زن را با گروهی از مردانش به بازار برده‌فروشان برد. بزرگ‌ترین بازار برده‌فروشان در ساحل اسکندریه بود. دلال‌ها و شکارچیان برده از همه جا به این بازار می‌آمدند و کنیزان و غلامان خود را به امیران و سرداران و بازرگانان می‌فروختند. گیرشمن می‌گوید این بازار یکی از پر سودترین بازارهای آن روزگار بود به همین دلیل هزینه زندگی یک شب در اسکندریه با هزینه زندگی یک ماه در شهرهای دیگر برابر بود. مسافرخانه‌ها که دارای بهترین سرویس‌های خدماتی بودند، از گران‌ترین اماکن شهر محسوب می‌شدند. معمولا بازرگانان و نمایندگان پادشاهان و امیران به مدت یک شب در اسکندریه می‌ماندند تا خرید کنند. هر کس که برده می‌خواست، می‌توانست به مرکز اطلاعات برود و از قیمت و نوع برده‌های بازار باخبر شود. کسانی هم که برای فروش می‌آمدند، نخست به قرنطینه می‌رفتند تا پس از این که پزشکان دولتی برده‌ها را معاینه کردند و از سلامتی آنها مطمئن شدند، جواز ورود بگیرند.

کارل‌مان و گروهش هنوز وارد قرنطینه نشده بودند که شهر تی به هم زدند. آوردن صد و هفتاد کنیز به بازار از اتفاق‌های نادر بود و معمولا کسی آن همه برده نداشت.

هنگامی که کارل‌مان و زنان گوت از قرنطینه بیرون آمدند، خریداران آنها را دوره کردند و مشغول خرید شدند. بیش از سه روز طول نکشید که کارل‌مان همه زنان گوت را به قیمت خوبی فروخت و تعدادی کنیز مصری و حبشی خرید و با سردارانش رفت. پاندیراس که رهبر شورشی‌ها بود و می‌خواست بار دیگر زن‌سالاری را رواج بدهد، نصیب تاجری ارمنی شد. مارژیران موله، مورخ معاصر می‌گوید:

«آیا تصادفی بود که تاجری ارمنی پاندیراس را خرید و به ارمنستان برد؟ آن هم در زمانی که قرار بود شاپور با پادشاه ارمنستان بجنگد؟ آیا تصادفی بود که آن تاجر، پاندیراس را به وزیر جنگ ارمنستان هدیه کرد تا این زن تأثیر مهمی بر جنگ ایران و ارمنستان بگذارد؟ و آیا تصادفی بود که همین تاجر سبب شد تا پاندیراس از کارل‌مان انتقام بگیرد؟» به قول موله شاید تصادف نباشد ولی این که تاجری ارمنی پاندیراس را خرید، بر گوشه‌ای از تاریخ اثر گذاشت و سبب شد تاریخ گوت‌ها تغییر کند، و جنگ ایران و ارمنستان به مسیری دیگر بیفتد. وقتش که برسد، دنباله داستان پاندیراس را خواهم گفت.

جنگی به سود عیسویان

بیش از دو قرن از ظهور حضرت عیسی، گذشته بود ولی هنوز در کشورهای یونانی نشین به صلیب کشیدن عیسویان حلال بود و ثواب داشت. تیری‌داتس، پادشاه ارمنستان نیز که پیرو حکومت آتن بود، عیسویان را بسیار می‌آزرد و افزون بر آن، ایرانیانی را که در ارمنستان و اطرافش زندگی می‌کردند، می‌کشتند و اموال آنها را غارت می‌کردند. توضیح می‌دهم که منظور از ارمنستان، کشوری نیست که ارامنه در آن زندگی می‌کنند. ارمنی‌ها قومی بودند که بعدها مسیحی شدند و در ایران رسم شد که به عیسویان بگویند ارمنی.

بازگردیم به تاریخ: شاپور در کتیبه‌اش با تفصیل و ذکر جزئیات داستان جنگش را با ارمنستان نوشته که خلاصه‌ای از آن را برای شما تعریف می‌کنم: «برای این که به ارمنستان برسم باید از رودخانه ارس

می گذشتم. کوروش پل بسیار محکمی در بخش شرقی ارس ساخته است اما اگر بخواهم از آنجا بگذرم، راهم دور خواهد شد. هنوز کنار ارس بودم که خبر آوردند تیری‌داتس آن پل را ویران کرد. من به یکی از معماران به نام مارویه فرمان دادم برود و پل را تعمیر کند. من از آنجا به چیچست (ارومیه) رفتم و در آتشکده نیایش کردم. سپس خواستم به سوی ارمنستان بروم ولی ساق پایم به شدت درد گرفت. موبد آتشکده گفت اگر سه روز در آب دریاچه شنا کنم و هر بار پاهایم را در ماسه‌های ساحلی فرو کنم، پایم خوب خواهد شد. پذیرفتم و همین کارها را کردم و روز سوم درد پایم کاملا خوب شد. آب دریاچه چنان شور و سنگین بود که کسی در آن غرق نمی‌شد و روی آب می‌ماند. از آنجا به ماکو رفتم. رهبر عیسویان به پیشوازم آمد و مرا به کلیسایی برد که ۱۵۰ سال پیش ساخته شده بود. او از من خواست نگذارم تیری‌داتس آنها را آزار بدهد. به او قول دادم و گفتم برای همین کار به اینجا آمده‌ام. از آنجا دو روز راه رفتیم تا بار دیگر به ارس رسیدیم. هنوز طغیان داشت. به مهندسان گفتم پلی با زورق بسازند تا سربازان و ارابه‌ها و ابزار جنگی خود را از آن بگذرانم. کار پل‌سازی خیلی زود تمام شد. گروهی از جلوداران را برای تجسس فرستادم. آنها رفتند و برگشتند و گفتند از سپاه پادشاه ارمنستان خبری نیست. وقتی که همه سربازان از پل گذشتند، خودم نیز گذشتم و به اردوگاه رفتم. فردا هنگام دمیدن آفتاب، چشمم به کوهی افتاد که قله‌اش از برف سفید بود. آن کوه را شناختم و دانستم کوه نوح (آرارات) است. می گفتند آن کشتی هنوز در قله کوه وجود دارد. فاصله ما تا کوه نوح سه فرسنگ بود اما بالا رفتن از آن کار کوهنوردان بود. دوست داشتم کشتی نوح را ببینم. با گروهی از افرادم تا دامنه کوه رفتم. بعد با چند نفر پانصد گز (متر) بالا رفتم و پیش از غروب آفتاب برگشتم. (مردم ارمنستان معتقدند وقتی که کشتی نوح فرود آمد، مردمش به ارمنستان رفتند و آنجا ماندند. ارمنی‌های امروز، از همان نژادند.)

من چهار روز در آنجا صبر کردم سپس به سوی آرماویر (ایروان) رفتم. پس از مدتی به من خبر دادند که سیاهی سپاه تیری‌داتس دیده می‌شود. او اردوگاهش را نزدیک ما برپا کرد. به سردارانم گفتم او می‌خواهد امشب شبیخون بزند. خود را آماده کنید اما طوری که دشمن نفهمد ما به نقشه آنها پی برده‌ایم. نیمه شب بود که تیری‌داتس شبیخون را آغاز کرد ولی ما که با لباس جنگی در خیمه‌ها بودیم، غافلگیر نشدیم. او با پیاده نظام خود از شمال و مشرق حمله کرد. من ارابه‌هایم را که آماده بودند به سوی مشرق اردوگاه فرستادم. سربازان دشمن زره پوشیده بودند. این به سود من بود زیرا زره آنها سنگین بود و زود خسته می‌شدند ضمن این که از پا به پایین زره نداشتند.

تیری‌داتس پیش‌بینی کرده بود که من ارابه‌هایم را به کار خواهم گرفت بنابراین وسایل ضد ارابه‌اش را به کار انداخت. آنها منجنیق‌های کوچکی نیز داشتند که جلو پیاده نظام‌شان حرکت می‌کرد. ارابه‌های برادرم با تلفات سنگین به منجنیق‌ها رسیدند و مشغول شکستن آنها شدند. سربازان دشمن نیز با نیزه‌های کوتاه خود به شکم اسب‌های ارابه‌های ما حمله می‌کردند. اوضاع جنگ داشت علیه ما می‌شد. تیری‌داتس فکر همه چیز را کرده بود و برای هر کار ما، ضد حمله‌ای داشتند. حس می‌کردم داریم شکست می‌خوریم. کمی با خودم و خدای خودم خلوت کردم و چند بار گفتم: اسشم وهو (پناه بر خدا).

هنوز چند پاس به صبح مانده بود که نگهبانان بخش جنوبی اردوگاه، جوانی را که دستگیر کرده بودند، به خیمه من آوردند. او گفته بود فقط با پادشاه حرف خواهد زد و پیامی آورده. من او را پذیرفتم. پارچه‌ای که بر آن خون خشکیده بود، به رخسارش بسته بود. وقتی که تنها شدیم، آن پارچه را باز کرد و فهمیدم او پاندیراس است. تعجب مرا که دید، گفت: من از ارمنستان گریختم و آمدم به تو بگویم اگر می‌خواهی پیروز شوی، باید یکی از فرماندهان نظامی سپاه ارمنستان به نام ارداواتز را زنده دستگیر کنی. پاندیراس گفت او برای تیری‌داتس بسیار عزیز است و اگر اسیرش کنی، شکست خواهد خورد زیرا خواب دیده ارداواتز زنده اسیر می‌شود و خودش به طرز فجیعی کشته خواهد شد.

من از خبری که پاندیراس داده بود، خوشحال شدم و گروهی را فرستادم تا بروند و ببینند ارداواتز کجاست و او را زنده دستگیر کنند. به سربازانی که مأمور این کار شده بودند، گفتم بهترین پاداش را به کسی خواهم داد که ارداواتز را دستگیر کند. آنها رفتند و مدتی که گذشت، یکی از سربازان باختری به نام اردوان، ارداواتز را با کمند به دام انداخت و برایم آورد. من به او مقداری طلا دادم و گفتم پس از جنگ بیاید تا پاداش واقعی خود را بگیرد. سپس به زبان رومی با ارداواتز حرف زدم و ضمن گرفتن برخی اطلاعات نظامی، به چند سوار و محافظ گفتم او را بر اسبی بنشانند و به دشمنان نشان بدهند. این کار بسیار مؤثر بود و دیدم که آنها سست شدند. کمی بعد شنیدم خبر آوردند که دشمن دارد شکست می‌خورد.

آفتاب درآمد و ما هنوز می‌جنگیدیم ولی برتری با ما بود. چندی نگذشت که خبر آوردند سپاه دشمن پریشان شده و دسته دسته دارند می‌گریزند. برادرم را مأمور کردم با ارابه آنها را تعقیب کند. خودم هم گروهی را برداشتم و به شهر آرماویر رفتم. در آنجا شنیدیم که تیری‌داتس لشکرش را از دست داده و به رومیان پناه برده.

در شهر آرماویر (ایروان) به سربازانم فرمان دادم که مردم را آزار ندهند. سپس پیش روحانی بزرگ شهر رفتم و به او احترام گذاشتم. پیرمرد روحانی به جانم دعا کرد و گفت: گرچه ما یهودی هستیم ولی با ادیان دیگر مخالفتی نداریم و معتقدیم برادران عیسوی ما هم حق دارند برای خود پرستشگاه بسازند. به آنها قول دادم که از این به بعد از آنها حمایت خواهم کرد و پیروان ادیان دیگر نیز آزاد خواهند بود که زندگی آرامی داشته باشند... اما خودم نتوانستم آرامش داشته باشم زیرا شنیدم قومی به نام هپ‌تال که در شمال شرقی دریای کاسپین زندگی می‌کردند، از قلمرو خود بیرون آمده‌اند و قصد جنگ دارند.»

پاندیراس و زنان گوت

پس از پیروزی، شاپور پاندیراس را به حضور پذیرفت و به او گفت:

ـ هر پاداشی که بخواهی به تو خواهم داد.

پاندیراس گفت: من همان پاداشی را می‌خواهم که قبلا از تو خواسته بودم. مرا پادشاه گوت‌ها کن.

شاپور پرسید: زنانی که با تو بودند، چه سرنوشتی پیدا کردند؟

پاندیراس گفت: پس از این که کارل‌مان ما را از تو تحویل گرفت، ما را به اسکندریه برد و در بازار برده‌فروشان فروخت. مرا خریدند و به ارمنستان بردند. بقیه را نیز به کشورهای دیگر بردند. شاید نتوانم آن زنان را پیدا کنم و نجات بدهم ولی می‌توانم بقیه زنان گوت را از شر کارل‌مان نجات بدهم. تو باید کمکم کنی تا کارل‌مان را بکشم. شاپور گفت: جنگ من با او تمام شده و خسارت جنگ را نیز پرداخته و رفته است. از این گذشته، من باید بروم و با هپ‌تال‌ها بجنگم پس نمی‌توانم به کارل‌مان بتازم. پاندیراس گفت: تنها پنجاه سرباز به من بده و به آنان بگو به فرمان من باشند برای من همین بس است تا کارل‌مان را سرنگون کنم. شاپور پذیرفت و پنجاه سرباز زبده یونانی که مزدور بودند، به او داد. ده سرباز باختری نیز که در کمند و تیر و زوبین‌اندازی استاد بودند، به او داد و به همراه صد سکه و تعدادی غلام و کنیز او را رهسپار کرد. پاندیراس با این کاروان کوچک ولی باشکوه و فاخر راهی سرزمین گوت شد. سر راه به بازرگانان چینی برخورد و به سربازانش گفت باید به این کاروان حمله کنیم و هست و نیست آنها را غارت کنیم ولی کسی را نکشید و آنقدر به آنان آذوقه بدهید که بتوانند به نزدیک‌ترین شهر برسند.

سربازانش فرمان بردند و در چشم برهم‌زدنی کاروانیان را اسیر کردند و اموال آنها را که ادویه و پارچه و جامه‌های فاخر و روغن و آرد و لوازم زینتی بود، غارت کردند. در چند منزلی گوت، پاندیراس دستور توقف داد و به افرادش گفت: ما باید خود را در کسوت بازرگانان دربیاوریم و سلاح خود را پنهان کنیم. همه بجز ده نفر باید وانمود کنند برده هستند و ما آنها را برای فروش آورده‌ایم. آن ده نفر هم وانمود کنند از افراد کاروان من هستند. من روی خود را می‌پوشانم و وانمود می‌کنم بزرگ‌ترین بازرگان چین هستم. فراموش نکنید که هدف ما دستگیری کارل‌مان و افراد اوست تا بتوانیم تاج پادشاهی را از سر او برداریم... آیا پاندیراس با گروه کوچکش خواهد توانست حکومت گوت را تغییر بدهد و تاج زن‌سالاری بر سر بگذارد؟ این داستان بر سلسله نوبنیاد ساسانیان چه اثری خواهد گذاشت؟ دنباله این ماجرای تاریخی را هفته آینده بخوانید.

■

هر گاه ناراحتی بزرگی پیش آید، انسان رنج و غم‌های گذشته را از یاد می‌برد ● شکسپیر

سهراب صفادار



تست اتمی؛ فوکوشیما-ژاپن، سه‌شنبه ۵ژوئن: مأمورین در حال بازرسی یک اتوبوس حامل خبرنگاران برای یافتن آلودگیهای رادیواکتیو هستند که برای بازدید از مرکز اتمی فوکوشیما که در سونامی و زلزله سال ۲۰۱۱ نابود شد، به اینجا آمده‌اند. دولت ژاپن خود این تور بازدید را ترتیب داده است تا به همه اطمینان دهد نگرانی در مورد اینکه زلزله دیگری بخواهد به مخزن خنک کننده این مرکز آسیب بزند، وجود ندارد.



گاز بده و برو!؛ کارولینای شمالی-آمریکا، دوشنبه ۴ژوئن: در مسابقات اتومبیل‌رانی شاخه «اسپرینت» که در پیست رالی «شارلوت» برگزار شد اتفاق جالبی رخ داد. «براندن هاردر» مسؤول بنزین زدن راننده «جیمی جانسون»، هنوز کارش تمام نشده بود که «جانسون» با شتاب تمام ماشین را به حرکت در آورد و «براندن» کمی در هوا پرواز کرد! البته او صدمه‌ای جدی از این پرواز ندید.



به سوی استراحت؛ نیویورک، یکشنبه ۳ژوئن: شاتل فضایی Enterprise هم به روزهای استراحت خود رسیده است. در تصویر این شاتل را می‌بینید که توسط یک کشتی به سوی موزه هوا-فضا می‌رود تا به طور دائم در آنجا به نمایش گذاشته شود.



دور از توفان؛ اورتگا-فلوریدا، یکشنبه ۱۰ژوئن: «وینی پاجکیک» ۹ساله از وزش بادهایی که توفان «بریل» ایجاد کرده است، لذت می‌برد. در این زمان مرحله خطرناک توفان پشت سر گذاشته شده و اکنون در حال دور شدن از منطقه است. هفته گذشته این توفان به سواحل «جکسون ویل» نزدیک شده بود و با وزش بادهایی با سرعت ۱۱۲ کیلومتر در ساعت، دست کمی از قدرت یک گردباد نداشت.



در پناه آب؛ دهلی نو-هند، جمعه ۸ژوئن: این پسر بچه چاره راه را برای رهایی از گرمای سوزان هند، پناه آوردن به این فواره‌ها پیدا کرده است. این روزها دمای هوا در هند به ۴۶ درجه سانتی گراد رسیده است.



سایه کوچک؛ شنبه ۹ژوئن: در این تصویر حیرت‌انگیز نقطه سیاه رنگی را در گوشه بالا سمت چپ می‌بینید که همان سیاره زهره است که از مقابل سطح عظیم خورشید می‌گذرد. عبور زهره از مقابل خورشید به نحوی که از زمین دیده شود، یکی از پدیده‌های بسیار نادر است. افرادی که این اتفاق را ندیدند، برای آنکه بتوانند بار دیگر چنین تصویری را از زمین مشاهده کنند باید ۱۰۵ سال دیگر صبر کنند!



حلقه دار: رضا رفیع

برای بعضی موتوری ها!

محمود سلطانی ـ اصفهان

چه میره مثل اجل تند و شتابان موتوری
تا بگیره از همه خلق جهان جان موتوری
قاتل جان همه است، دشمن اعصاب و روان
از خدا بی خبر و آلت شیطان موتوری
این روزا هرچی بگین کم شده یا نیس، عوضش
همه جا وول می زنه فت و فراوان موتوری
این روزا شهر ما رو کرده تصرف علناً
به جا چنگیز و به جا اشرف افغان موتوری
به خدا چیزی اگه نگین بهش یه راست میاد
گاز میده تا وسط قوری و قلیان موتوری
بی ادب، بد دهن و پر روو گستاخ و عجول
بی توجه به قوانین و به فرمان موتوری
نگو عـزراییل و صـدام، نگو خولی و یزید
که بسی خیره تره از همه آنان موتوری
موتوری هر کی میگه بی خبره از همه جا
توموری گشته بدون دک و درمان موتوری
من تعجب می کنم با این گرونی که چرا
جون خود رو الکی می فروشه ارزان موتوری
بابا جان، مثل آدم اگه بره اگه بیاد
چرا باید بتمرگه توی زندان موتوری؟
تورو به حضرت عباس بگیرین هی بزنین
بزنین تا بذاره سر به بیابان موتوری

**

البته کاملاً پیداست که منظور همه موتورسواران عزیز نیستند.

کینه

کروب رضایی ـ آستارا

تو
از جاده ابریشم هم که آمده باشی
اتو کشیده ای
بی آن که بار برداری
حسابی نشخوار می کنی
شتر بی کوهان عجیب ترین نفری است
که دیده ام!

حیف

سمانه فیاضی ـ ساری

لبخند زیبا خواستی از من؟ ندارم، حیف
از رویتان در این موارد شرمسارم، حیف
دیگر ندارم لحن شیرین و دل انگیزی
سوهان روحم، چلشم، سوت قطارم، حیف
من لنگ یک خواب بدون فکر و ذکرم، زرت
بی خواب بحران های سخت و بی شمارم، حیف
راننده خاور، سماورساز، دانشجو
معلوم آخر نیست هرگز کار و بارم، حیف
این اقتصاد لعنتی چرخش اگر لنگ است
آخر به من چه، من مگر پیچ و آچارم، حیف
نرخ تورم، ارتقاء سطح کیفی، بورس
گور بابای هر سه، تنها فکر کارم، حیف
من حال صحبت های اینها را ندارم، چون
درگیر نان سفره شام و ناهارم، حیف
من وقت موضوعات عشقی هم ندارم هیچ
شیرین برو، لیلی برو، من کار دارم، حیف
بنمای رخ ای عامل بحران مالی، تا
پای دو چشمت چند بادمجان بکارم، حیف
عمری است درگیر زمستانم عجب وضعی است
قندیل بستم ساقیا، پس کو بهارم، حیف
از بس که یأس فلسفی در کاسه مان کردند
در فکر عزل خود به شکلی ناگوارم، حیف!

در باب آلزوز



نیما دهقانی ـ تهران

تنها و بدون یار و یاور... آلزوز
همراه وکیل و دزد و داور... آلزوز
با ماست همیشه او ولی در ظاهر
شیئی است به زیر بنز و خاور... آلزوز
عمری است که در گلوی ما «می دودی»
بسیار فجیع و وحشت آور آلزوز!
یک روز شوم چو «پتروس» و خواهم کرد
انگشت فرو به حلقت آخر آلزوز
مامان تو بودم ار به تو می گفتم:
«هی دود نکن.... کثیفه مادر، آلزوز»
گر فایده داشت... احتمالاً می داشت
زنبیل و مونیتور و سماور، آلزوز
تک عامل اتحاد اقوامی تو
منفور عروس و زن برادر: آلزوز
هی دود به خورد قلب ما دادی تو
رفتی به شش و به نای ما، ور آلزوز
در برکهٔ سرب و CO ما غرق شدیم
در دود پر از هوا شناور... آلزوز
...البته که لازمی برای ماشین
این نکته به آن یکی دو تا در آلزوز
بی شک که روزی معاینه* خواهی شد
یک ذره تمیز و بی صداتر آلزوز!

*منظور معاینه فنی است.

رباعیات فلسفی ناک!

عباس صادقی

اندیشه ما از برکات طنز است
لبخند خشن جزو نکات طنز است
می خندم و می گریم و می خندانم
خنداندن این خلق زکات طنز است

**

شرح غم مو به مو دلم می خواهد
خندیدن در گلو دلم می خواهد
جدیت وارونه من یعنی طنز
من گریه پشت و رو دلم می خواهد

**

آموخته ام که بی کمک بنویسم
بی شک همه جا بدون شک بنویسم
مجبور شدم برای خنداندنتان
از زخم همیشه با نمک بنویسم

**

عصری که در آن خنده غلط انداز است
خندیدن وارونه ما اعجاز است
از لطف همین خنده و خنداندن ماست
امروز اگر دهان مردم باز است

**

از دست خودم داغ جنون می گیرم
آتش که بگیرم از درون می گیرم
زخمی شده ام تا دهنم باز شود
بی درد بمانم خفه خون می گیرم

**

از گریه به خنده هایمان پل زده ایم
شو تیم به تیم خودمان گل زده ایم
بن مایه خنده غفلت انسان است
رندیم که خود را به تغافل زده ایم

**

هم زنده و هم مرده ما یعنی طنز
روحیه افسرده ما یعنی طنز
خندیدن ما شکل تبسم دارد
این خشم فرو خورده ما یعنی طنز

**

با دلهره دل نبند خواهی فهمید
در داخل خود نگند خواهی فهمید
رازی است میان همه احمق ها
یک لحظه فقط بخند خواهی فهمید!

خود را از بند نام و ننگ برهانید تا آزاد زندگی کنید

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



صبح بخیر

به این ساعتها بگو
آهسته‌تر بروند
می‌خواهم کنار دستهایت
مقبره‌ای بسازم
و تمام ابرها را
از تمام پاییزها
تمام گنجشک‌ها را
از تمام درختها
به صبح این خانه بیاورم
ساعت را کوک کنم و
در انتظار صبح به خیر تو
دراز بکشم

مریم ملک‌دار

دو شعر از نصرت‌الله مسعودی

فرق

دیگر چه فرق می‌کند
که این پنجره بسته باشد یا باز
وقتی نوای کفشهایت را
آن سوی آبها برده‌ای
و عریان‌ترین سکوت را
به بغض دیوارهای این خانه
آویز کرده‌ای

راز

چه رازی است لبخند تو
که سهره‌ها برایش می‌خوانند
و اردیبهشت بی آنکه صدایی بشنود
چشم از دهان تو برنمی‌دارد

دو شعر کوتاه از هوشنگ رئوف

چشمان

چشمانت را
از یاد نبرده‌ام
وقار جفتی قو
در حوضچه‌هایی
آبی رنگ

اگر

اگر شاعران
نبودند
دهان دنیا
پر از کلمات تلخ بود

نمونه شعر کهن

کجایی؟

کجایی در شب هجران که زاری‌های من بینی؟
چو شمع از چشم گریان اشکباری‌های من بینی
کجایی ای که خندانم ز وصلت دوش، می‌دیدی
که امشب گریه‌های زار و زاری‌های من بینی؟
کجایی ای قدحها از کف اغیار نوشیده
که از جام غمت، خونابه خواری‌های من بینی؟
شبی چند از خدا خواهم به خلوت تا سحر گاهان
نشینی با من و شب زنده‌داری‌های من بینی
شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم
که یار من شوی ای یار و یاری‌های من بینی
برای امتحان تا می‌توانی بار درد و غم
بنه بر دوش من تا بردباری‌های من بینی
برای یادگار خویش شعری چند چون«هاتف»
نوشتم تا پس از من یادگاری‌های من بینی

هاتف اصفهانی

نمونه شعر نو

تو دیگر نیستی

تو دیگر نیستی
انار شکسته‌ای که خاطره‌های خونینش
تنها بر دست و دهان می‌ماند
تو دیگر نیستی
مگر به صورت شعری در دهان
و لمس سرانگشت‌های تمام شده‌ات
در دستهایمان
شگفت، لعلگونه، درخشان، پرداخت شده،
آبگون...
انار دهان گشوده
از این بیش
نمی‌ماند
بر درخت

شمس لنگرودی

شرح پریشانی

اَبری که در خود قطره بارانی ندارد
بادی که جز احساس ویرانی ندارد
حال و هوای خاطرم این روزها آه
غیر از همین شرح پریشانی ندارد
حس می کنم در دفتر تقویم عمرم
امروز و فردا فرق چندانی ندارد
لبریز تکرار همین بیهودگی هام
بیهوده بودن جز پشیمانی ندارد
مات سکوتی کهنه‌ام از جنس مُرداب
در من طنینی تازه جریانی ندارد
از این همه بیهوده بودن خسته‌ام آه
بی‌دردیم انگار پایانی ندارد

***

این درد بی دردی عجب دردِ عجیبی‌ست
دردی که غیر از عشق درمانی ندارد!

محمد رحیمی ــ رامهرمز

گل دسته دسته

می‌ترسم از غرورم، وقتی شکسته باشد
وقتی که گرد غربت، بر دل نشسته باشد
در سنگ رخنه کردن، با تیر عشق سهل است
با عشق می‌توان کند، هر در که بسته باشد
در این زمان سنگی، نشکن چنین که حیف است
قلبی که از فراقت، این گونه خسته باشد
بر انزوای تلخم، یک دم گذر بفرما
تا عمر رفته بر باد، از دم خجسته باشد
هر گوشه پلک چشمت، یک باغ بی‌نظیر است
باغی که بند بندش گل، دسته دسته باشد
از بخت تیره‌دانم روزی سراغم آیی
کز غصّه استخوانم، از هم گسسته باشد

کریم شیخی ـ نورآباد دلفان

تاریکی

اتاق را تاریک کن
با چشمانی باز
تنها به دست و صدای من گوش کن
می‌خواهم چیز روشنی برایت بگویم
هر چه می‌گویم،
لبهایم شکل بال می‌گیرند
هر چه می‌کشم، به پرنده می‌رسم
از دیوارهای نقاشی‌ام
پرنده می‌پرد
بر درختهایم پرنده می‌نشیند...
نمی‌دانم کجای زندگی‌ام پریده‌ام؟
یا بال شکستهٔ کدام پرنده را بوسیده‌ام!
که این گونه پرنده‌ها در من لانه کرده‌اند...
اتاق روشن می‌شود
با چشمانی تاریک
تو از کنارم می‌پری
با پرهایی که دور من
دور می‌خورند
دور می‌خورند...

اصغر رضایی گماری ـ گتوند، اردیبهشت ۹۱

پریشانی

تنها من و تو
شبیه طوفان بودیم
برهنه به دریا زدیم و
در فاصلهٔ لبهامان
چالوس پیدا بود
تنها من و تو
شبیه جنگل بودیم
دیوانگانی از جنس علف
در چادری پر از گرگ و میش ماه
وحشی‌تر از همیشه دوستت دارم
دوستت دارم که رفته‌ای
رفته‌ای با شوق موهایت
جهان را پریشان کنی
تنها من
تنها من
آزادی همین پریشانی است

سینا علی محمدی

دیوار

دیوار نادانی‌هایم
آنقدر بلند است
که هر چه کتاب زیر پاهایم می‌گذارم
باز
دستم به آن سو نمی‌رسد

عبدالرضا مولوی ـ تهران

چند دوبیتی از حسن احرامی ـ گنبد کاووس

وقتی نمانده

به بالینم بیا وقتی نمانده
به تسکینم بیا وقتی نمانده
عزیزم، لحظه‌های آخر است این
به تلقینم بیا وقتی نمانده

اعجاز

کلامت می‌کند اعجاز در من
بهاران می‌شود آغاز در من
بکش دست محبّت بر سر من
ببینی تا خودت را باز در من

غربت

نشد آرامشی از تو نصیبم
چو اسپندی بر آتش بی‌شکیبم
ندیدم غربتی چون غربت خود
که در شهر و دیارم هم غریبم

ای عشق

به آسانی شکارم می‌شدی کاش
نمی‌رفتی و یارم می‌شدی کاش
بلا از هر طرف می‌بارد ای عشق!
تو می‌ماندی حصارم می‌شدی کاش

الطاف شما

شدی سنگ و زدی بر شیشهٔ ما
شدی تیشه برای ریشهٔ ما
از الطاف شما! پیوسته عمری است
مشوش می‌شود اندیشهٔ ما

جوانه‌های ادبی

یوسف عباسپور ـ کرج
بهار با کلماتی چون قرار و سوار قافیه می‌شود.

مهدی جمشیدی ـ هشتگرد
رباعـی بر وزن جملهٔ معروف «لاحول ولا قوة الا بالله» است.

نازمهر علویان ـ نهاوند
«هشت کتاب» سروده‌های سهراب سپهری را در بر می‌گیرد و توسط انتشارات طهوری منتشر شده است.

حمید نیّری ـ تهران
قطعه قالب مستقلی در شعر قدیم محسوب می‌شود.

محمود اکبریان ـ سبزوار
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
هر آن که جانب اهل وفا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد
وزن ایـن بیت: «مفاعلن فعلاتن، مفاعلن فعلن» است:
هر آن که جا: مفاعلن
نب اهل: فعلاتن
وفا نگهـ: مفاعلن
دارد: فعلن
خداش در: مفاعلن
همه حال از: فعلاتن
بلا نگهـ: مفاعلن
دارد: فعلن

علیرضا غدیری ـ تهران
شما می‌توانید سپید سرای خوبی بشوید:
شب
مثل یک نقطهٔ سیاه
روی چهرهٔ روزگار
نشست
و کسی درهای روز را
ناگهان بست

رعنا امیری ـ آبادان
بوستان سـعدی بر وزن «فعولن فعولن فعولن فعل» کـه در واقع وزن شـاهنامهٔ فردوسـی است، سروده شده است.

تو

تو چون ماه
در چشمانم می‌نشینی
و شب را
از سکه می‌اندازی

ناهید عباسی ـ کرج

فردا

فردا
از یاد تو
سرشار خواهد بود
و همهٔ لحظه‌ها
بوی تو را خواهند داشت
فردا
روز چشمهای توست

مهدی لک ـ بروجرد

خاطره

نام تو را
از کوچه‌ها می‌پرسم
خاطره‌ای
در دست درخت
سبز می‌شود
و من
از عطر گل
مست می‌شوم

حمید بزرگی ـ تهران

پول پیش دنیا رست، قبله است
●شمس تبریزی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

هنوز حدود دو هزار و یکصد و چهل پیامک باقی مانده

نازنینم، خوبم!

ترجیح می‌دهم حقیقتی مرا آزار دهد تا دروغی آرام کند شیوا احسان

*فقط کسی طعم دلتنگی را می‌فهمد که طعم وابستگی را چشیده باشد آرامش ۷۷

*هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست/ میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست ماهونیا

*از هیچ کار کودکیم پشیمان نیستم، جز آنکه آرزو داشتم روزی بزرگ شوم سمی

*اگر شیری درنده در برابرت باشد بهتر از آن است که سگی خائن پشت سرت باشد گلی اصفهان

*اهل ثروت نشود، آنکه نشد اهل فساد/ تا که دندان نخورد کرم، طلایی نشود زهرا

*شیشه‌ای می‌شکند، یک نفر می‌پرسد، که چرا شیشه شکست؟ یک نفر می‌گوید: شاید این رفع بلاست. دل من سخت شکست، هیچ کس هیچ نگفت، از خودم می‌پرسم، ارزش قلب من از شیشه یک پنجره هم کمتر بود؟ الی

*زندگی گل سرخی است که گلبرگ‌هایش خیال و خارهایش واقعیست! دیانا

*هر کس که غریب است خریدار ندارد/ سرگشته و تنهاست دگر یار ندارد/ دانی که چرا نیست ز ما هیچ نشانی؟/ یک فرد زمین خورده که دیدار ندارد پریوش

*خیال می‌کردم عشق عروسکی است و می‌توان با آن بازی کرد، ولی افسوس اکنون فهمیدم خود عروسکی هستم بازیچه دست عشق نقره‌ایی

*من خدایی را دوست دارم که دستگیر است، نه مچ گیر درخشش

*وقتی لبخند به دنبال جایی برای نشستن است، آرزو دارم در آن نزدیکی‌ها تو باشی کیوان

*در همین خانه‌ی بغلی باشی یا قاره‌ای دیگر، فرقی نمی‌کند وقتی کنارم نیستی فرناز

*حوصله‌ات که سر می‌رود با من بازی نکن، من در بی حوصلگی‌هایم با تو زندگی کرده‌ام دختر ناب نویس

*دوستان خوب مثل کوهند، هر چه از آنها دورتر می‌شوی، عظمتشان بیش‌تر دیده می‌شود آبی دلخسته

*پنجره‌ها کلافه‌اند از سنگینی نگاه منتظرم، اگر نمی‌آیی، بگو اینقدر پنجره‌ها را زجر ندهم گلدونه گلدونه

*مهم نیست اینجا کجاست، بی‌تو همه جا دور است رانی

*چشمانمان را بر گذر قاصدک‌ها باز کنیم که زمان ساز سفر می‌زند مهدی شمس ـ شهرضا

*اگه به اونی که می‌خوای نمی‌رسی، آهسته‌تر برو تا اونی که تو رو می‌خواد بهت برسه محسن نامه‌سیاه

*در روزهایی که دلم شکسته بود، یاد حرف‌های پدر ژپتو افتادم که می‌گفت: پینوکیو چوبی بمان، آدم‌ها سنگی‌اند، دنیایشان قشنگ نیست ایران

*برای ما همین کافیست اگر روزی بدین خط و بدین دفتر نظر دوزی، بخندی و به دل گویی، کجایی یار دیروزی؟ برای ما همین کافیست فری جولیتو

*در سایه دل شکستگی پیر شدم/ غم خوردم و با غمت نمک گیر شدم/ تا آدم آشنای قلبت باشم/ گفتی دگر از غریبه‌ها سیر شدم تنهاترین تنهایان

*به هر که می‌نگرم در شکایت است/ در حیرتم که لذت دنیا به کام کیست جمالی پشتمسارک

*آنگونه تو را در انتظارم که اگر، این چشم بخوابد آن یکی بیدار است کفتر دم سیاه

*شگفتا از این انسان که گاهی از روی دوست نداشتن از دیگری فاصله می‌گیرد و گاه از ترس وابسته شدن! امیر

*افلاطون: اگر نتوانستی کسی را فراموش کنی، بدان هرگز از یادش نرفته‌ایی نینا

*بگذار پاییز بیاید و با چرخ دستی خسته‌اش از کنار ماه عبور کند، پاییز از بهار دست و دلبازتر است و اینکه خودش را زیر دست و پای خیابان می‌ریزد و نام قدیمی‌اش خزان را هنوز فراموش نکرده، کم هنری نیست غزل

*پنج وارانه چه معنی دارد؟ خواهر کوچکم این را پرسید: من به او خندیدم، کمی آزرده و حیرت‌زده گفت: روی دیوار و درختان دیدم! باز هم خندیدم، گفت: دیروز خودم می‌دیدم، مهران پسر همسایه، پنج وارانه به مینو می‌داد! آنقدر خنده برم داشت که طفلک ترسید. بغلش کردم و بوسیدم و با خود گفتم: بعدها وقتی غم، سقف کوتاه دلت را خم کرد، بی‌گمان می‌فهمی، پنج وارانه چه معنی دارد! ندا

*دنیا به من یاد داد، دوری کسی را که دوستش دارم تحمل کنم، اما وابه من آموخت هرگز کسی را که دوستش دارم فراموش نکنم محسن هذور

*کسی که به گذشته فکر می‌کند مانند راننده‌ایست که نگاهش به پشت سرش است و رو به جلو حرکت می‌کند ترنم

*یاد کن عشق پلی بود خرابش کردی/ عاشقی کار دلی بود جوابش کردی کوثر بانوی ماه نهم

*زندگی ما آنقدر ابدی نیست که هر روز بتوان مهربان بودن را به فردا انداخت محسن نامه سیاه

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

آدمیرال(هر کجا ذکر خدا بود تورا) عشق(عشق آرزویی سرکش است) خون آشام(۲)(چه کسی می‌گوید که گرانی اینجاست) نادیا ۷۳(وقتی با خدا(!) گل یا پوچ بازی کنی) فرزانه ـ اهواز(سایه‌ام امشب ز تنهایی) روح‌انگیز کاوری ـ اندیمشک(آن کس به پای تیر که چوبی) رهگذر اردبیل(آرزویم برایت این است) ریحانه(باران می‌بارد به حرمت کدامان) مهیا حسنی(جدا ماندن از کسی که) مصطفی نیک‌خواه(ساعت‌ها را بگذارید) دختر شاه پریون(درویش دیدم) نسیم ۶۴(هر جا دلت شکست) چگوارا(مرد زندانی می‌خندید) SHOIN(۳)(از موریس مترلینگ پرسیدند) پروین واحدی(هست را اگر قدر ندانی) دنیا(گداشدن به در میخانه محبوب) نسیم مهاجر مشهد(وقتی با خدا گل یا پوچ) ندای تنها(وقتی دلت شکست ناراحت نباش) بهار زمستونی(افسانه را رها کن) ناهید ۶۴(شادی را هدیه کن) شادی(چه دعایی کنمت بهتر از این) مرتضی زوار تربتی(یه روز به خدا گفتم) محیا(تو این دنیا همیشه محکم‌ترین سیلی) مداد مشکی(پارسال با او زیر باران راه می‌رفتم) سینا(کسی را که دوست داری رهایش کن) فاطمه بانوی باران(آنان که می‌نمی‌خورند) مهیا حسنی(بیایید بر سر راه دو روح) پسر بزرگ(۴)(آری آغاز دوست داشتن است) نقره‌ایی(گاهی باید آرامش را فرو ریخت) لیلاج(زندگی دفتری از خاطره‌هاست) اربنب(تو را همیشه می‌بینم، حتی در آب) فریادF(پرسیدند خدا را چقدر شناختی) گلناز ـ مسجد سلیمان(۲)(بیخودی پرسه زدیم صبحمان شب)

پاسخ به پیغام‌ها

یکی از شما نازنین‌ها کلمات منفی رو خطاب به سنگ نوشته واول پیامش ستاره هم گذاشته، ممنون گلم که قانون رو رعایت کردی، ممنون! خدول عزیز ما چاپ کردیم که عشق مرکب حرکت است نه مقصد و حالا پیام تو اومده که بهشت مرکب حرکت...! ساحل خوبم امیدوارم هیچ کدوم از آرزوهای تو هم آرزو نمونه! ساحره گلم«دلم به بهانه همیشگی گریست، بگذار بگرید و بداند که هر آنچه خواست همیشه نیست» رسید و تکراری بود عزیزا! خاطره مهربون گفتی«مال بچه سوسول جونم رو چاپ می‌کنم ولیاقتم فحشه...» اما تو عزیز لیاقت احترامه و رسیدن به افتخار، عزیز، من چه کنم که جا کمه و پیام زیاد و خیلی‌ها کم لطف هستند و پیام‌های زیادی رو بدون توجه به زمان می‌فرستن و من هم چند تا اسم رو می‌تونم توی ذهنم نگه دارم که بدونم مثلاً فلانی دو هفته پیش پیامش چاپ شده و حالا باید چاپ نشه یا اسمش تو تکراری‌ها بوده، حالا باید چاپ بشه یا... آخه نازنین کاش فقط برای لحظه‌ایی خودت رو جای من بگذاری، دستت رو می‌بوسم و به داشتن دوست انسانی چون تو به خودم می‌بالم! ستاره آسمونی، بعضی از آدم‌ها همین طوری هستن که تو می‌گی اما بعضی‌هاشون کولاکن، شگفت‌انگیز و پر رمز و راز و حق نیست که همه رو با یک چوب برونی در ضمن در مورد رفتن پیش از موعد از این دنیا هم باید بگم«در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید/ دانی که کیست زنده؟ آنکو به عشق زاید» پس بدون اگر زنده باشی و عاشق حضرت عشق تازه متوجه می‌شی زندگی یعنی چه و چه لذتی داره نفس کشیدن! چگوارا، خوبم دو تا پیام دادی یکی تکراری، یکی بدون اسم«شگفتا رد پای دزد در دهکده ما» که البته اگر هم اسم داشت امکان چاپ این پیام قشنگ رو نداشتم، امیدوارم متوجه بشی! تیر ختور، خوش خبر نازنین، اگر صبر و تحملت زیاده به جمع عاشقا خوش اومدی! مهسا جان ممنون تو أم که تو این همه شلوغی به یاد منی! سارا M، خیلی خوش اومدی ولی لطفاً فقط اسم فارسی بگذار چون با اسمای فارسی لاتین مشکل دارم گلم! پل شکسته، خوش باش که با یاد تو مست غزلم، خوش خبر، مبارکه! ناهید ۶۴، ۱ـ پیام کودک و لنگه کفش و دریا یک نوشته طولانی بود، ۲ـ تکراری بود، ۳ـ نصفه ارسال شده بود! اشکان راهداری عزیز تصدق اون نگاه عاشقت! شهرام ع خوبم«در سکوت تنهایی فقط صدای نفسی می‌آید که از درون خود است» رسید، اما من معنی اون رو نفهمیدم! نقره‌ایی گلم با توجه به اینکه بعضی‌ها به جای دو پیام ده پیام فرستادن، برا این پیام‌ها دریافت نمی‌شه که به قول معروف سامانه خاموشه تا از میزان پیام‌های در نوبت کم بشه! جوجه فکلی، «آری آدم‌ها پاسخ دوستت دارم، ممنون نیست» رسید ممنون! پریوش عزیز اگر از تو هم چاپ کنم گناه نمی‌شه، اما گلم به این تابلویی تکراری فرستادی، من بیچاره چه کنم، خدا و کیلی تو این صفحه نخوندی عشق انسان را داغ می‌کند...!؟ دختر ناب نویس«نداشتن تو یعنی اینکه دیگری تو را دارد، نمی‌دانم نداشتنت سخت‌تر است، یا تحمل اینکه دیگری تو را داشته باشد» رسید! غزل طلا من معنی پیام تو رو نفهمیدم اما«هرگز در این جهان چیزی ندیده‌ام که حتی اندکی زیبا باشد، مگر آنکه فوراً آرزو کرده‌ام تا همه مهر من آن را در بر گیرد» رسید، ممنونم طلا!

جـدول‌متقــاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ص) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۱۰

۱- متقاطع: مرتضی کظیمی آذر- شهری
۲- شرح در متن: محسن برزگر- تهران
۳- سودوکو: عزیز دلخوش لنگرود

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									✱								
۲		✱					✱				✱					✱	
۳						✱						✱					
۴					✱								✱				
۵				✱					✱					✱			
۶			✱			✱				✱					✱		
۷		✱					✱				✱					✱	
۸								✱				✱					
۹	✱				✱								✱				✱
۱۰						✱				✱							
۱۱		✱					✱				✱					✱	
۱۲			✱					✱				✱			✱		
۱۳				✱					✱					✱			
۱۴					✱								✱				
۱۵						✱						✱					
۱۶		✱					✱				✱					✱	
۱۷									✱								

افقی:

۱- جایی که انواع کالا را به نمایش می گذارند- زیر فرمان ۲- آهسته- پیک- اتاق درس ۳- کشور ورشکسته اروپایی- درنوردیدن- از پیامبران ۴- روغن فروش- ناگهان رسیدن- اثری معروف از شکسپیر ۵- پسوند محافظت- هدیه- نیست شدن- دهان دره ۶- خرس عرب- عدد ورزشی- کجی- فرومایه، پست- متضاد ماده ۷- کسی که حضور ندارد- بها- بت تراش ۸- بنده- تبار- شهری در ویسکانسن آمریکا ۹- پاپیون- مستقر شدن- از پرندگان ۱۰- از وابستگان سفارت- جوانمرد- خدمات مالی و اعتباری در بانکها ۱۱- اسب سفید- نهر، جوی- همسر شاه ۱۲- کنده کاری- رسالت- مخفف زاده- سیم منفی برق- فلز سرخ ۱۳- پدر- ابریشم رنگی- لوله بیمارستانی- بانگ، آواز ۱۴- از سرداران ایرانی- حمام کردن- فرمان کشتی ۱۵- نوعی آتش زنه- هنوز محاصره نشده- منسوب به فتوح ۱۶- آگهی نامه- پاداش معنوی- آنچه بدان پوشیده شوند ۱۷- مهره پشتیبان وزیر در شطرنج- پیروز شدن.

عمودی:

۱- تازه به دوران رسیده- هفت غارنشین کهن ۲- بسیار بخشنده- ایاب- گشت بریان ۳- اینها- کاهش دهنده غصه- آشکار کردن ۴- پولی آسیایی- به درون آمدن- نوعی چادر مشکی ۵- منزلت- به غلط به آن بیابان هم می گویند- بنده در هم ریخته- انجیر ۶- دل، قلب- پسوند مانند- امر به آمدن- سخنگو- پایان روز ۷- از طیور شناگر- بعد از غذا می خورند- لبخند زدن ۸- با اکسیژن آب تولید می شود- سازی زهی- متفق شدن ۹- از رودهای مرزی- دوزنده یراق- حاجی کوتاه شده ۱۰- با هم فرق داشتن- نیکویی- اولی وسیله کشاورزی است و دومی زیادش اسراف می آورد ۱۱- در حال حل کردن آن هستید- بی سر و پا- بسیار گردنده ۱۲- تنها- جانشین- درس کشیدنی- اثر رطوبت- واحد ورزش تنیس ۱۳- مگر- واحدی در مایعات- کشور گل- پیروزی ۱۴- داغدار صحرایی- ده به توان شش- بزرگ جثه ۱۵- شتابزده- توضیح المسایل- سرزنش، ملامت ۱۶- اینک- چین و شکن- مدح کننده ۱۷- راه اندازی مجدد کامپیوتر- به ترس و وحشت انداختن.

حل جدولهای شماره ۳۵۱۰

غالب ترین دشمنان، نفس است
•بطلمیوس

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

	خالق رمان مجمع الجزایر گولاگ / جلودار		حیوان وحشی / تکرار حرف اول		چهره پردازی		گازی با بوی تند / میهمانی حج		اصفهان قدیم / رمق آخر		سرا / دلیر		کشوری در آمریکای مرکزی / خوراک راکتور هسته‌ای
					وسیله ارتباطی شنیداری / پسوند حفاظت								
		داغ جگرسوز / هزار کیلو						از حبوب / تصدیق روسی					شناس / آینده
			خیمه / خبرچین						مولد برق / درس عبرت آموز				
				دیوانگی / منزلت						فراهم کردن / هودج			مطابق روز / حرف انتخاب
		قدم یکپا / صفحات اینترنتی			من و شما / گشاده			علامت جمع / نت سوم			ویتامین انعقادی / بایگانی		
	ارجمند						نور اندک / مساوی						ناگزیر / از دریاها
						خودروی بزرگ مسافربری / اصیل							
		فزونی / چای فرنگی			کافی / از کلمات پرسشی			نشان مفعول صریح / جدید				زنده‌دل / شاخه‌ای از علم میکروب شناسی	مانند
			رودی در آسیا / جام قهرمانی						کشتی جنگی کوچک / از بیماریهای چشم				
معدنچی دنبال آن است				مرزبان / گناه						کیسه علوفه چهارپا / نام خانمها			وی / راندن مزاحم
		جانب / سست			آش / دوستی			ماتیک / شامه‌نواز			صدمترمربع / سپهر		
							از وحوش / کنایه از کودک شریر						مرداب / بیسواد
			از جشنهای ایرانیان										
								حرف فاصله / جمع ورد					کبوتر دشتی / گذرنامه
									رتبه کارمندی / بهره				
						مورچه				غذای مریض / ساختمان			هرگز نه / عدد ورزشی
											بادبرفی / اشاره به دور		
													امنیه قدیم / بصیر
									شنیدن از دور خوشتر است				

جدول سودوکو ۳۵۱۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

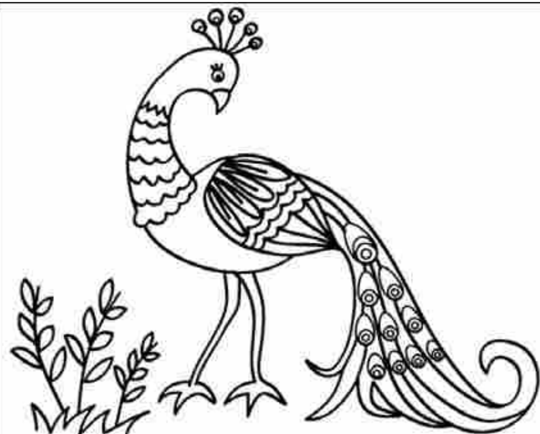
				۵			۷	
		۷			۹			۵
۵			۴			۶		۹
	۵				۷			
		۲			۱		۹	۶
۳		۱	۸					
	۸			۹		۵		
۷			۱	۸			۶	۳
	۴	۳	۲			۷	۸	

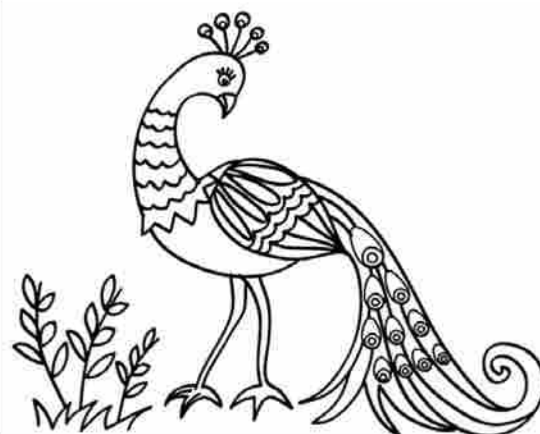
باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

یازده اختلاف در تصویر طاووس

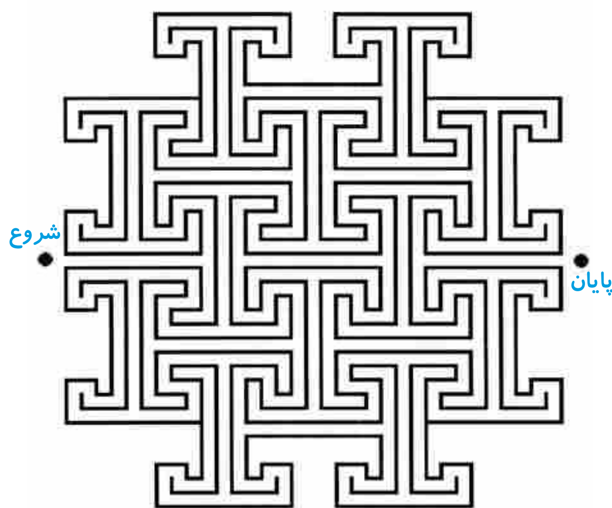
در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند، یازده اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید آنها را پیدا کرده و علامت بزنید؟



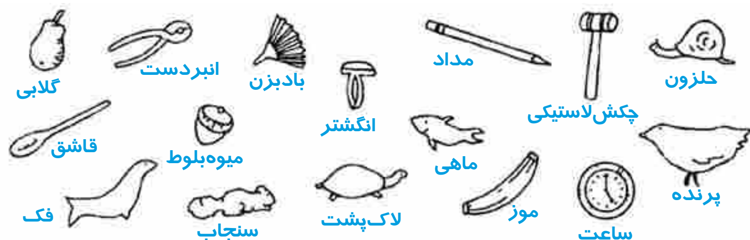


مارپیچ

در اینجا یک مارپیچ وجود دارد که از شما می‌خواهیم از قسمت شروع وارد آن شده و راه خود را پیدا کنید به طوری که بتوانید به نقطه پایان برسید.





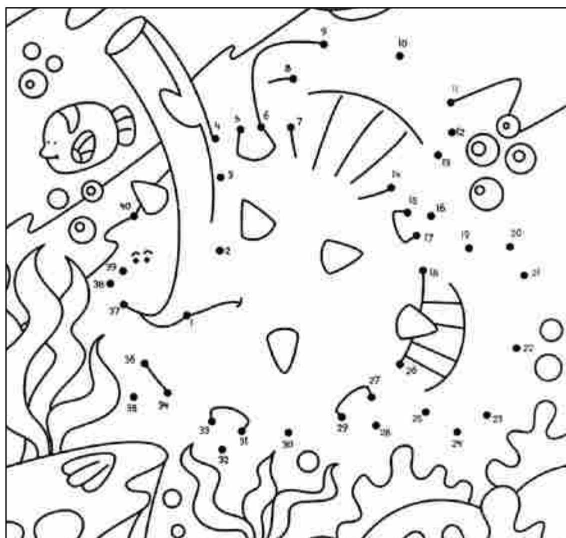


شکلهای پنهان در تصویر زمین بازی

بچه‌ها با دوچرخه و اسکیت مشغول بازی هستند ولی در این تصویر شاد ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید باید به دنبال چه شکلی بگردید، آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم.

نقاشی گمشده

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. کافی است برای یافتن آن، نقاط را از شماره ۱ تا شماره ۴۰ با خط راست به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان قرار می‌گیرد.



پاسخها در صفحه ۶۵

سکوت بجا، بر تر از سخن درست ولی بیجاست

●مهادر جبس

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار بوده و هرگونه تشابهی اتفاقی است

خاموشی یک ستاره...



دلم از گرسنگی مالش می‌رفت. صبح زود چند لقمه نان و پنیر و یک استکان چای پاسبان دیده‌ای که مادربزرگ با هزار غر و منت با خاک قند شیرین کرده بود، خورده و راهی مدرسه شده بودم. هیچ وقت پولی نداشتم تا همچون همکلاسی‌هایم از بوفه مدرسه خوراکی بخرم و همیشه زنگ‌های تفریح یا به بهانه درس خواندن داخل کلاس می‌ماندم و یا به گوشه خلوت حیاط می‌رفتم تا از گزند نگاههای تمسخر آمیز بچه‌ها دور باشم. من درس‌خوان‌ترین شاگرد کلاس بودم و همه نمراتم بیست بود. امتحان ریاضی آن روز را هم خوب داده بودم و در حالیکه دیگر هیچ توانی در جسم کوچکم نبود به سمت خانه راه افتادم. سر کوچه مان که رسیدم صدای فریادهای پدر و مادر به گوشم رسید. حتما مثل همیشه دعوایشان شده بود. حتما مثل همیشه بی پولی و خماری به پدر فشار آورده و مادر را زیر مشت و لگد گرفته بود تا اندک حقوقی که از کار در تولیدی نصیبش می‌شد را از چنگش در بیاورد و بتواند خرج چند روز موادش را تامین کند. مادر همیشه این جور مواقع اول مقاومت می‌کرد اما وقتی نمی‌توانست در برابر کتک‌های پدر طاقت بیاورد با هزار فحش و بد و بیراه گفتن دستمزدش را به بابا می‌داد تا دست از سرش بردارد. صدای جیغ و داد مادر و ناسزاهای رکیکی که پدر نثارش می‌کرد همه کوچه را پر کرده بود و من خدا خدا می‌کردم که هیچ کدام از همکلاسی‌هایم از آنجا رد نشوند و دوباره آبرویم نرود. جلوی در خانه که رسیدم پدر از خانه بیرون آمد و در حالیکه با پشت دست بینی‌اش را می‌مالید و لبخندی بر لب داشت بی توجه به من راهش را گرفت و رفت. حتما باز هم موفق شده بود اندک پولی که مادر از ترس او در هزار سوراخ و سمبه مخفی می‌کرد را از چنگش در بیاورد و خوشحال بود که می‌تواند تریاک بخرد و خودش را بسازد. چند دقیقه‌ای جلوی در ایستادم و رفتن پدر را تماشا کردم. هیکلش خمیده بود و قدرت نداشت گامهایش را درست و حسابی بر دارد. موقع راه رفتن کفش‌های کهنه‌اش را به زمین می‌کشید و مدام بدنش را می‌خاراند. ده سال بیشتر نداشتم اما خوب می‌دانستم که پدر تریاک را بیشتر از خانواده‌اش دوست دارد. او حاضر بود برای چند ساعت نشئگی دست به هر کاری بزند. از مواد فروشی گرفته تا دله دزدی و جیب بری. هیچ کدام از همسایه‌های روی خوش نشانمان نمی‌دادند. پدر سابقه‌اش خراب بود. به محض اینکه دزدی در کوچه‌های اطراف خانه مان اتفاق می‌افتاد پلیس سراغ پدر می‌آمد. هر کدام از زن‌های محل که فرزندانشان معتاد شده بود به محض دیدن پدر روی ترش می‌کردند و می‌گفتند: «خدا باعث و بانی بدبخت شدن جوونامون رو لعنت کنه. خدا به زمین گرمش بزنه که چنین بلایی سر بچه‌هامون می‌یاره!» و خلاصه هیچ کس، از دوست و آشنا و فامیل گرفته تا در و همسایه دل خوشی از پدر نداشتند. ما در یک خانه کوچک کلنگی درب و داغان که به ارث رسیده از پدربزرگ بود زندگی می‌کردیم. آن خانه فکستنی که نه حمام داشت و نه آشپزخانه، پاتوق رفیق‌های همپالکی پدر بود. او شب تا صبح رفیق‌هایش را به خانه می‌آورد و همگی دور منقل می‌نشستند و دود و دمشان همه جا را پر می‌کرد. راست گفته‌اند که آدم معتاد غیرت ندارد. پدر، مادرم را که چهره زیبایی هم داشت مجبور می‌کرد تا برایشان چای ببرد و اگر مادر مخالفت می‌کرد آن وقت بود که دستان سنگین پدر سیلی محکمی به دهان مادر می‌نواخت و دهان مادر پر از خون می‌شد. این جور مواقع مادر لا به لای گریه‌هایش می‌گفت: «بالاخره یه روز از این خراب شده می‌رم. جونم را بر می‌دارم و می‌رم پی زندگی‌م!» و من با همان کودکی‌ام می‌فهمیدم که مرا دوست ندارد و در ذهنم تجزیه و تحلیل می‌کردم که اگر مرا دوست می‌داشت می‌گفت: «یه روز با هم از این خونه می‌ریم!» یادم نمی‌آید که مادر دست نوازشی بر سرم کشیده باشد. همیشه این مادربزرگ ـ مادر پدرم ـ بود که با کلی فحش و کتک و غرولند به من رسیدگی می‌کرد و کارهایم را انجام می‌داد. البته به مادر حق می‌دادم، او دل خوشی از پدر نداشت و شاید به همین خاطر بود که سر کار می‌رفت و پول‌هایش را جمع می‌کرد تا روزی بتواند از پدر جدا شود و از آن خانه برود. ما هیچ وقت غذای درست و حسابی برای خوردن نداشتیم. بهترین غذایمان سیب زمینی و تخم مرغ بود که آن را هم مادربزرگ به حساب مادر از بقالی‌ها می‌خرید و سر هر ماه که مادر حقوق می‌گرفت پولشان را با هزار لعنت و نفرین می‌برد و می‌داد. مادربزرگم حقوق بازنشستگی پدربزرگم را می‌گرفت اما حتی دلش نمی‌آمد یک ریال برای ما خرج کند. وقتی مادرم با دلخوری به او می‌گفت: «آخه این که زندگی نمی‌شه. تو مگه دل نداری زن؟ این بچه گرسنه ست، لباس نو نداره. با همون کیف و کفش کهنه ش می‌ره مدرسه. اونوقت تو حقوقت رو می‌گیری و میری زیارت! می‌شینی بالای خونه و می‌بینی پسر نامردت چه بلایی سرم میاره و چند غاز پول رو چه جوری از دستم می‌گیره و اونوقت میری از بقالی به حساب من جنس می‌گیری. پسر کفتر باز و شیره‌ای ت رو هوار کردی سر من و عین خیالت نیست! آخ از خدا بی خبر تو چرا اینطوری هستی؟!» و مادربزرگ که زن

بددهن و بدعنقی بود و من همیشه از خال گوشتی بزرگی که بالای لبش داشت می‌ترسیدم، جواب می‌داد: «به من چه مربوطه؟ خیلی هم در حقتون لطف کردم که گذاشتم تو خونه من زندگی کنید و گرنه که حالا آواره کوچه و خیابون بودید! خرج شکم تو بچه ت به من چه ربطی داره؟! اون شوهر گردن کلفتت از شب تا صبح وافور دستش باشه، صبح تا ظهر بخوابه و بعد بره پی کفتر بازی ش، اون وقت من این دو، سه تومنی که اون بدبخت خدابیامرز یه عمر بابتش کار کرد رو خرج شما بکنم؟ مگه خودم بدبختی ندارم؟!» مادربزرگ هیچ وقت دلش نیامد برای ما پولی خرج کند و پدر هم که خوب می‌دانست اگر کمی سربه سرش بگذارد از خانه بیرونمان خواهد کرد به او چیزی نمی‌گفت.

از وقتی که خودم را شناختم از آن زندگی متنفر بودم و همیشه در رویاهای کودکانه‌ام پدر را مردی قوی و مادر را مهربان به تصویر می‌کشیدم. پدر رویاهایم از سر کار که بر می‌گشت برایم خوراکی و غذاهای خوب خریده بود. لباس و کفش و اسباب بازی نو خریده بود اما در واقعیت حسرت داشتن یک عروسک به دلم مانده بود. خوب به خاطر دارم که یک روز در خیابان یکی از دوستان همکلاسی‌ام را دیدم. آن موقع تازه اول ابتدایی بودیم. دوستم خرس پشمالوی سفید رنگی در دست داشت. از پدر خواستم که یکی از آن خرس‌ها را برایم بخرد اما چنان کتکی خوردم که به غلط کردن افتادم. حسرت داشتن یک خرس پشمالوی سفید برای همیشه در دلم ماند. سنی نداشتم اما هر شب از خدا می‌خواستم مرا بکشد تا از دست خانواده‌ام خلاص شوم. هیچ کدامشان مرا دوست نداشتند. فقط وسیله ای بودم که وقتی دلشان از همه جا پر می‌شد، عقده‌هایشان را سر من خالی می‌کردند و آنقدر کتکم می‌زدند تا آرام شوند. همیشه خدا بدنم کبود بود و دست و پایم درد می‌کرد.

آن روز هم وقتی از مدرسه باز می‌گشتم صدای جنگ و دعوای همیشگی پدر و مادرم را شنیدم. خودم را برای کتک خوردن آماده کردم. پدر خوشحال و خندان از اینکه برای چند روز نشئگی پول به دست آورده از خانه بیرون رفت و من ساکت و بی سر و صدا همچون موشی ضعیف که هر آن انتظار کشیده شدن چنگال‌های قوی پنجه گربه را بر بدنش دارد، وارد حیاط شدم. مادربزرگ مثل همیشه روی ایوان نشسته بود و زیر لب غر می‌زد. صدای ناله‌های مادر را از اتاق می‌شنیدم که می‌گفت: «خدا پدر و مادرم رو لعنت کنه. آقام واسه اینکه یه نون خور از سفره ش کم کنه به هر کی از راه رسید دختراشو شوهر داد. قسمت من بیچاره هم این اشد. خدا از تون نگذره. شما که می‌دونستید پسر تون معتاد و لاابالی و بی مسئولیته، برای چی از در خونه مردم رفتید تو؟ خدا از سر تقصیر اتتون نگذره. خدا عذابتون رو هم تو این دنیا و هم تو اون دنیا زیاد کنه که منو به خاک سیاه نشوندید. با هزار بدبختی و جان کندن برای خودم کار پیدا کردم اما این مردک هیچی ندار هر چند روز یه بار میاد سیاه و کبودم می‌کنه تا خرج عملشو بدم. شما هم که عین خیالت نیست. تو قلب نداری که، آدم نیستی که! می‌دونی چیه؟ روزی هزار بار از خدا می‌خوام پسر تو مرگ بده، دعا می‌کنم جنازه شو گوشه و کنار خیابون پیدا کنن. دعا می‌کنم که خدا از روی زمین برش داره!» و مادربزرگ با لحنی طلبکارانه غرید: «آهای، حرف دهنتو بفهم! آره دیگه، پسر من بمیره می‌تونی هر غلطی دلت می‌خواد بکنی، آزاد می‌شی و می‌تونی دوباره شوهر کنی! یکی ندونه فکر می‌کنه خانم دختر شاه پریون بوده و تو قصر باباش زندگی می‌کرده! آخه بدبخت باز صد رحمت به اینجا، خونه بابات که یازده نفر آدم باید نون خشک سق می‌زدید و اون بابای شیره‌ای تون سالی به دوازده ماه زندون بود؟ چیه؟ فکر می‌کردی تو رو با اون وضع ننه بابات و خونه و زندگی تون شاهزاده اسب سوار میاد می‌گیره؟ نه جونم، برو خدا رو شکر کن که همین زندگی رو داری و گرنه تو اون خونه مثل ننه و بابات عملی می‌شدی!»

این وضع زندگی فلاکت بار ما بود و من تلاش می‌کردم با درس خواندن روحم را آرام کنم. کلاس اول دبیرستان بودم که با «طوفان» آشنا شدم. او هر روز سوار بر ترک موتور دوستش موقع تعطیلی مدرسه به خیابان می‌آمد. از بین دخترها نگاهش به من بود و هر روز تا سر کوچه مان می‌آمد. دیگر به این آمدن‌هایش عادت کرده بودم و اگر یک روز نمی‌دیدمش حسابی کلافه و سردرگم می‌شدم. او را دوست داشتم اما می‌ترسیدم با دانستن وضع زندگی مان از من فرار کند. یکروز طوفان از خلوتی کوچه استفاده کرد و برایم از عاشقی‌اش گفت. او گفت همه چیز را در باره من و خانواده‌ام می‌داند و هیچ چیز و هیچ کس جز من برایش مهم نیست. آن روزها بهترین روزهای عمرم بود. من عاشق طوفان شده بودم و حالا با عاشقی تحمل آن زندگی پر از مصیبت برایم آسان بود. پدر و مادر طوفان از هم جدا شده بودند و او که به سربازی نرفته و در یک مکانیکی شاگرد بود، با مادرش زندگی می‌کرد. طوفان که می‌گفت دیگر تحمل دوری از من را ندارد خیلی زود به همراه مادرش به خواستگاری‌ام آمد. آن روزها پدرم به جرم داشتن مواد دستگیر شده و در زندان بود. مادربزرگ و مادرم و پدرم هم از خدا خواسته به ازدواج مان رضایت دادند و من و طوفان در یک جشن خیلی کوچک و خودمانی که در خانه مادر طوفان برگزار شد، نامزد شدیم و عقد کردیم. قرار بود یک ماه بعد عروسی کنیم و برای زندگی به اتاق کوچک طبقه بالای خانه مادر طوفان برویم. آن روزها بهترین روزهای زندگی‌ام بود. همیشه با خودم می‌گویم که ای کاش همان روزها می‌مردم و دیگر آینده را نمی‌دیدم. حس می‌کردم خداوند بعد از تحمل آن زندگی سخت دلش برایم سوخته و خوشبختی را نصیبم کرده که...

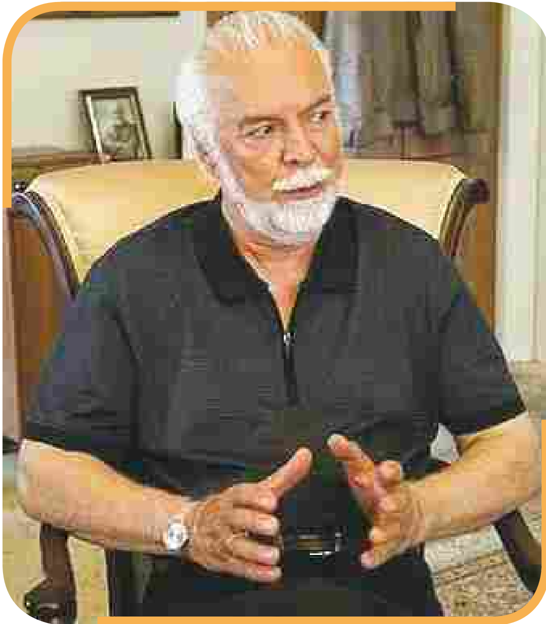
این که پدر سالی یکبار به زندان بیفتد و چند ماهی حبس بکشد برایمان عادی بود. این بار هم به جرم داشتن تریاک دستگیر شده بود و شش ماه برایش زندان بریده بودند. پنج ماه از حبسش می‌گذشت و چند روز بیشتر به عروسی من نمانده بود که خبر فوت پدر را برایمان آوردند. او در زندان از روی تختش که بالاترین طبقه بود افتاده و سرش به شدت به زمین خورده و ضربه مغزی شده بود. مادر از مرگ پدر خوشحال بود و مادربزرگ چند قطره اشکی ریخت و بعد آرام شد. پدر را در حالیکه پنج، شش نفر بیشتر در مراسم تشییع جنازه‌اش شرکت نکرده بودند به خاک سپردیم. همه اهل محل از فوت پدر خوشحال بودند و ما را که می‌دیدند می‌گفتند: «خدا رو شکر، شر این انگل کم شد. هیچ چیز این مرد مثل آدمیزاد نبود. اون از زندگی کردنش، اونم از مرگش! خدا رو شکر مرد و رفت دنیای حق. حالا باید انقدر تو اون دنیا آویزون بموه تا جواب تک تک جوونایی که مثل خودش بیچاره کرد رو بده!» بعد از فوت پدر، تنها کسی که گریه می‌کرد من بودم. راستش نمی‌دانم دل تنگ پدر بودم یا دلم برای خودم می‌سوخت که چرا یک پدر درست و حسابی نداشتم؟ طوفان که بر خلاف اسمش چهره و شخصیتی آرام داشت، در آن شرایط بهترین یار و یاورم بود. یک هفته بعد از فوت پدر، مادر تصمیم گرفت از آن خانه برود. هر چه اصرار کردم بماند تا وقتی به خانه بخت می‌روم کنارم باشد قبول نکرد. به قول خودش آنقدر از آن زندگی خسته و دل چرکین بود که دیگر نمی‌خواست و نمی‌توانست حتی یک لحظه بیشتر دوام بیاورد. او بی آنکه حتی چند دست لباسش را با خود ببرد، در یک غروب دلگیر چادرش را به سرش انداخت و برای همیشه از خانه رفت. بعد از رفتنش مادربزرگ می‌گفت: «به جهنم، بذار بره زنیکه بی آبرو! راست گفتن زن اگه خوب باشه مردش رو به عرش می‌رسونه و اگه بد باشه شوهرش رو نابود می‌کنه! این زنیکه هیچ وقت برای پسرم زن نبود که. مدام سرکوفت، مدام بی مهری، مدام تحقیر. گیس بریده فکر کرده من خرم و نمی‌فهمم که چشم صاحب تولیدی دنبالشه و واسه اینکه زن اون بشه مدام دعا می‌کرد پسرم بمیره. اگه بابات زنده بود که نمی‌تونست خود سر باشه اما الان آزاده و هر غلطی که بخواد بکنه!» با رفتن مادر غم‌های عالم بر سرم هوار شد. اگر طوفان نبود نمی‌دانستم چه کنم؟ او مرهم زخم‌های دل شکسته‌ام بود. من و طوفان بی هیچ جشنی زندگی مشترکمان را شروع کردیم و من بی آنکه حتی یک چوب کبریت به عنوان جهیزی با خودم ببرم راهی خانه بخت شدم. هر چند مادر طوفان گاهی گذشته خانواده‌ام را به رخم می‌کشید و باز خم زبان‌هایش که: «عروس فلانی کلی جیهز یه اورده خونه شوهرش اونوقت عروس ما دریغ از یه آفتابه!» دلم را می‌شکست اما طوفان با مهربانی‌هایش همه چیز را جبران می‌کرد. او از صبح تا شب در مکانیکی کار می‌کرد و هر چند درآمدش زیاد نبود اما آنقدری بود که زندگی مان می‌چرخید.

راست گفته‌اند از قدیم که گلیم بخت هر که را سیاه بافته باشند حتی با آب زمزم هم سفید نخواهد شد. تازه داشتم طعم خوشبختی را می‌چشیدم که فهمیدم طوفان هم اعتیاد دارد. او کراک مصرف می‌کرد. یک شب وقتی به خانه آمد و رفت دوش بگیرد، لباس‌هایش را که سیاه و روغنی شده بود برداشتم تا بشویم اما همین

بقیه در صفحه ۵۶

فروتنی دروغین، نخوتی آرایش یافته است

● جبران خلیل جبران



چنگیز جلیلوند: پنج هزار کار دوبله کرده‌ام!

اولین بار در سال ۳۹، برای گفتن یک جمله ۳۰ تومان دستمزد گرفتم

«چنگیز جلیلوند» دوبلور نام‌آشنایی است. او گوینده بسیاری از نقش‌های به یادماندنی بازیگران ایرانی و خارجی بوده است. این پیشکسوت عرصه دوبلاژ به جای شخصیت‌هایی نظیر «مارلون براندو»، «پل نیومن»، «برت لنکستر»، «پیتر اوتول»، «دین مارتین»، «یول براینر» و... صحبت کرده است. با حضور در منزل وی، با این پیشکسوت عرصه دوبلاژ به گفت‌وگو نشستیم.

***خودتان را بیشتر برای خوانندگان ما معرفی کنید...**

**من در سال ۱۳۱۶ در شیراز به دنیا آمدم. در سن ۶ سالگی به خاطر شغل پدرم که مهندس اداره راه بود به تهران نقل مکان کردیم و در حوالی خیابان ري ساکن شدیم. دوران مدرسه و دبیرستان را در همان منطقه بودم. بعد توانستم دیپلم طبیعی بگیرم. از همان دوران دبیرستان به تئاتر علاقه داشتم تا اینکه در این رفت و آمدها با تئاتر لاله‌زار آشنا شدم و چند کار هم اجرا کردم. ۱۸ ساله بودم که با «صمد صباحی» آشنا شدم و در کاری به نام «آرشین مالالا» به من یک نقش کوچک پیشنهاد کرد و من هم گریم شدم. این فیلم اولین کار سینمایی من بود. سپس کم‌کم چند کار کوچک تئاتر هم انجام دادم تا اینکه مرحوم دکتر «والا» از خارج آمده بود که یک نمایش گذاشت در تماشاخانه تهران، آنجا یک نقش کوچک به من داد به نام نمایشنامه «محاکمه مارین دوگان» که دکتر «والا» از کار من رضایت داشت و ایشان به من گفت اگر توجه و دقت بیشتری به بازیگری داشته باشی حتماً در این حرفه و عرصه موفق خواهی شد اما من در آن مقطع به این صحبت ایشان کمتر توجه داشتم تا اینکه یک نمایشنامه آمد به روی صحنه به نام «افیون» که مرحوم «سارنگ» قرار بود آن را کار کند اما برایش گرفتاری پیش آمد و در نهایت این نقش به من واگذار شد. من نقش اول این کار را گرفتم و چون صدایم خوب بود دکتر «والا» به من گفت این کار یک محک جدی و فوق‌العاده‌ای برای تو است. من در آن مقطع سر از پا نمی‌شناختم، شخصیتی که من در «افیون» داشتم یک نقاش عاشقی بود که بر اساس یک حادثه عشقی معشوقه‌اش اسید روی صورتش ریخته بود، من برای بازی در این کار کاملاً گریم می‌شدم، این نمایشنامه مونولوگ‌های طولانی بیست دقیقه‌ای داشت، در نهایت سعی کردم این کار به نحو احسن اجرا شود، خوشبختانه به کمک دوستان و دکتر «والا» سه ماه این نمایش روی صحنه رفت و موفق هم شد. در کنار آن من هم سری در سرها درآوردم و با فضا آشنا شدم.

***چگونه جذب کار دوبله شدید؟**

**در این گیر و دار با وحدت آشنا شدم و با هم به کار دوبله رفتیم و دوبله شد و شد و شد تا الان که من در خدمت شما هستم و این کار همچنان هم ادامه دارد. در آن مقطع من قرار بود به دانشکده کشاورزی بروم اما نرفتم و به دانشکده علوم رفتم. دو سال درس خواندم اما متاسفانه آنقدر گرفتاری‌ام در زمینه دوبله زیاد شد که درس را کنار گذاشتم و کاملاً وارد کار دوبله شدم که از لحظه‌ای که این حرفه را شروع کردم، به قول معروف چهار نعل به سوی خوشبختی یا بدبختی رفتیم اما دوست داشتم در کنار آن می‌توانستم درسم را هم ادامه دهم و یک مدرکی بگیرم اما متاسفانه این آرزو جامه عمل به خود نپوشید. تا اینکه به آمریکا رفتم، آنجا محیط کاملاً دانشگاهی بود و من هم این کمبود را کم‌کم حس کردم و به دلیل اینکه از محیط کاری دور شده بودم خیلی ناراحت بودم. در طول این هفت هشت سالی که گذشت، توانستم فوق لیسانس مدیریت بازرگانی از دانشکده دالاس دریافت کنم. به هر حال در نهایت به دعوت آقای جعفری، مدیر عامل موسسه قرن ۲۱ به ایران آمدیم. دوست داشتم کار هتل‌داری و رستوران انجام دهم اما ایشان من را به نوعی قانع کرد و من برگشتم به دوبله و ماندم اینجا و کارهای دوبله را ادامه دادم.

***برای شما دوبله بیشتر جذابیت دارد یا بازیگری؟**

**دوبله را بیشتر ترجیح می‌دهم، چون خودم هنوز یک گوینده و مدیر دوبلاژ هستم. آن کار را هم دوست دارم اما خیلی دلم می‌خواهد حالا که وارد این کار شدم کمتر از «چنگیز جلیلوند» نباشم.

***به نظر شما چرا دوبله امروزه مثل سابق به یاد ماندنی و درخشان نیست و افت کرده است؟**

**معتقدم دوبله خیلی عوض شده، اما نیروهایی که امروز مشغول شده‌اند، می‌توانند خیلی خوب کار کنند و در کنار آن می‌توانند دوبله را هم دوباره زنده کنند و کم هم نیاورند. به عقیده من بچه‌ها استعداد زیادی دارند اما متاسفانه محیط مناسب نیست، استودیوها مناسب نیست، دستمزدها مناسب نیست، دیگر مثل سابق انگیزه نیست، دوبلورها هیچگونه تامینی ندارند، اگر کسی از پله افتاد و پا یا دستش شکست، نقش عوض می‌شود و ارزشی برای این کار قائل نیستند.

***در مورد دوبله کارتون‌ها هم بفرمایید...**

**دوبله کارتون‌ها الان بد نیست، نمی‌دانم چگونه شده که دوبله کارتون‌های امروزه خوب شده و بیشتر به دل می‌نشیند اما از کارتون که بگذریم آن موقع با عشق، علاقه، فکر و وقت زیادی کار دوبله می‌شد. ما در گذشته سه جا کار می‌کردیم، در روز ۹ صبح تا ۱ بعد از ظهر یک استودیو مجزا، ۳ تا ۷ بعد از ظهر در استودیوی دیگر و ۸ تا ۱۲ شب یک جای دیگر. دوبله هر فیلم ۷ تا ۱۰ روز طول می‌کشید. ما سوار نقش بودیم، زمان داشتیم و برای گویندگی هر نقش خون تازه داشتیم. همواره سعی می‌کردیم خوب کار کنیم و بعد در نقش دیگر مشغول به گویندگی می‌شدیم و این نیرو و انرژی تازه باعث می‌شد کار دوبله برای ما خسته‌کننده نشود. احساس‌ها عوض می‌شد، انرژی هم زیاد بود اما الان کار دوبله خیلی خسته‌کننده شده است، الان فقط به فکر دوبله و گذاشتن صدا روی یک کار هستند و ارزش کار کمتر شده است. وقتی کمی روی دوبله یک کار وقت

می‌گذارند، کار فرق می‌کند.

***تاکنون چند کار دوبله کردید و کدام کارتان ماندگارتر است؟**

**تاکنون ۵ هزار کار دوبله کردم و در این چند سال اخیر که در موسسه قرن بیست و یکم مشغول به فعالیت هستم، ۶۰۰ تا ۷۰۰ فیلم دوبله کردم و جای «رابرت دنیرو» خیلی صحبت کردم که دیالوگ‌های جذاب، خوب و ماندگاری هم داشت.

***کمترین و بیشترین دستمزدی که دریافت کردید، چقدر بود؟**

**کمترین دستمزدی که گرفتم برای زمانی بود که گوینده سرشناسی نبودم. اولین بار ۳۰ تومان دستمزد دریافت کردم که این موضوع برای سال ۱۳۳۹ است. برای یک فیلم هندی یک جمله گفتم و این‌قدر دریافت کردم. بالاترین دستمزد هم در فیلم‌های آن مقطع زمانی بود که بهترین هنرپیشه ۳۰۰ هزار تومان می‌گرفت، من ۱۰ درصد از این مبلغ را گرفتم. این بالاترین رقمی بود که گرفتم ولی خوب بعد از مقطعی کارها افت کرد.

***ارزیابی خود را از وضعیت ترجمه‌های دوبله برای ما بگویید...**

**برخی از ترجمه‌ها بسیار خوب است و برخی هم به شدت ضعیف و بد. یعنی حد وسط خیلی کم است. کسی که انگلیسی بداند و با ادبیات فارسی آشنا باشد، خوب ترجمه می‌کند و عده‌ای هم بلد هستند ولی اصطلاحات را نمی‌دانند اما این نکته را نباید فراموش کرد که ترجمه خیلی در دوبله یک کار موفق و تاثیرگذار نقش اساسی دارد اما برخی ترجمه‌های ضعیف برای مدیر دوبلاژ مشکلاتی ایجاد می‌کند.

***به نظر شما تجهیزات استودیوها راضی‌کننده است؟**

**تجهیزات خوب است و همه تقریباً دیجیتال شده اما از نظر کیفیت میکس و ساند افکت یک کمی ضعف داریم. صدای ساند افکت‌ها از صدای گوینده بالاتر است. الان به میکس کمتر توجه می‌شود.

***آنونس فیلم هم می‌گویید؟**

**نه! خیلی کم، فقط برخی فیلم‌های فارسی آن هم اگر دوست داشته باشم. الان آنونس فیلم‌ها را دوستان و آقایان دیگران می‌گویند و کار من آنونس گویی نیست و زیاد علاقه‌ای به گویندگی آنونس ندارم. اغلب آنونس‌هایی که تاکنون گفته‌ام برای این بود که دوستان کارگردان یا تهیه‌کننده‌ام کار کرده بودند و من هم کار کردم.

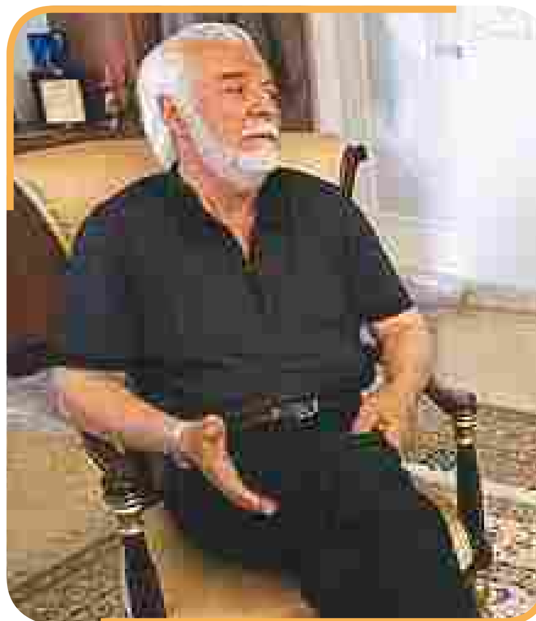
***به بازیگری در سینما و تلویزیون ادامه می‌دهید؟**

**به نظر من وقتی وارد بازیگری می‌شوی، باید همه نوع نقشی را بازی کنی. بعد از چند سال من در سریال ماه رمضانی «عبور در پاییز» به ایفای نقش پرداختم اما درست این شخصیتی که من ایفا کردم مقابل شخصیت خود من بود، اما دوست داشتم این کار انجام دهم.

***دوست دارید نقش منفی بازی کنید؟**

**اصولاً دوست دارم نقش‌هایی که بازی می‌کنم نقش‌های مطرحی باشد. بعد از آن در کار «محمدرضا ورزی» بازی کردم که نقشی مثبت است. فیلمی به نام «پدرم حاج محمود»، «عاشقانه پدر» یا «تولد» که نامش تغییر می‌کند. در این فیلم بازیگرانی چون مصطفی زمانی، محمدرضا شریفی‌نیا و... به ایفای نقش پرداخته‌اند و نقش من هم کاملاً مثبت است. هر کسی ببینند، اشکش درمی‌آید. در این فیلم من نقش پدر را بر عهده داشتم، این فیلم در سه زمان است و گریم من هم حال و هوایی کاملاً متفاوت دارد.

***برخورد مردم بعد از پخش سریال «عبور از پاییز» با شما چطور بود؟**



**در سریال «عبور از پاییز» واکنش‌های مردم با من متفاوت بود. برخی خوششان آمد و برخی دیگر هم انتقاد کردند؛ اما من بازیگرم، من آن‌قدر باید بازی کنم تا آثارم متفاوت باشد. ممکن است من خیلی خوب یا بد بوده باشم که مردم خوششان آمد یا متنفر بودند. بعد از آن با آرش معیریان «فیتیله و ماه پیشونی» را کار کردم و با او رفت و آمد خانوادگی دارم، او هم زیاد به من پیشنهاد داد، اما محیط به من اجازه نمی‌داد کار کنم تا اینکه در این فیلم یک نقش کوچک داشت و گفت این کار برای شماست، خیلی راحت است و نقش هم کاملاً مثبت بود.

***پیشنهاد بازیگری باز هم دارید؟**

**بله، اما دوست دارم بعد از «تولد» بازخوردها را ببینم و بعد کار کنم. این فیلم قرار بود در جشنواره سال گذشته به نمایش درآید اما مراحل فنی این فیلم به درازا کشید و الان در حال کار کردن روی موسیقی فیلم هستند و قرار است در جشنواره امسال به نمایش درآید. در این بین قرار است «محمدرضا ورزی» سریال «معمای شاه» را هم بسازد، او از من دعوت کرد تا در این سریال که در سه برهه زمانی ساخته خواهد شد، بازی کنم. من نقش اول این فیلم را بر عهده دارم و قرار است شهریورماه جلوی دوربین بروم. کاراکتری که من در این سریال ایفا می‌کنم آدم بسیار مثبت، وطن‌پرست و مردمی است. کاراکتری که من دارم، یک دکتر ارتشی چشم پزشک است که خانواده مومنی دارد، خیلی به مردم کمک می‌کند. در کنار آن «محمدرضا ورزی» یک تیپ دیگر هم برای قسمت دوم یا سوم این سریال به من پیشنهاد کرد که نقش جالبی است.

***چرا در سینمای کنونی مثل گذشته قهرمان نداریم؟**

**خوب، به هر حال می‌خواهند که فیلم‌ها قهرمان نداشته باشند، یعنی آدم عاشق قهرمان فیلم نشود. همه می‌آیند که مشهور شوند ولی خیلی‌ها محبوب نمی‌شوند، اما به طور مثال زنده‌یاد «خسرو شکیبایی» هنرمند محبوب مشهور بود. در فیلم‌هایش می‌خورد قهرمان باشد. بیشتر فیلم‌ها یک داستان یا واقعه است. یک قهرمان و شخصیت نیست که ما با آن همذات‌پنداری کنیم و خودمان را جای آن بگذاریم.

***با وجود این همه مشغله کاری، آیا آثار سینما و تلویزیون را دنبال می‌کنید؟**

**گاهی اوقات فیلم‌های خارجی تماشا می‌کنم و فیلم‌های خیلی خوب را هم تماشا می‌کنم. بیشتر دوبله می‌کنم، ممکن است از ۱۰ فیلمی که پیشنهاد دوبله می‌شود، دو فیلم را دوبله کنم. من امروز فقط برای دوبله فیلم خوب کار می‌کنم و نه برای درآمد و دستمزد.

***انتظارتان از مسؤولین چیست؟**

**مسؤولین برای کار هنری بهتر است به فکر سلامتی هنرمندان باشند. سلامتی باید تضمین شود، این دغدغه‌ای است که همه به آن نیاز دارند. من اگر امروز قلبم بگیرد ۲۰ میلیون باید بدهم، ما بیمه تکمیلی داریم اما ماکزیمم ۸ میلیون می‌توانیم بپردازیم، ۱۲ میلیون دیگر را از کجا بیاوریم؟ درست است برخی بیمارستان‌ها دولتی است اما صبر ایوب می‌خواهد. مسؤولین برای مشکلات، معیشت و وضعیت هنرمندان فکر کنند، همه ما می‌دانیم یک جای کار عیب دارد و می‌لنگد.

***نکته و کلام پایانی ...؟**

**دوست دارم محیط کاری سالم، ساکت و به دور از تنش باشد و امیدوارم محیطی سالم، خوب و بی‌دغدغه داشته باشیم و جوان‌هایی که به این عرصه می‌آیند، عاشقانه بیایند و عاشقانه زندگی کنند و عاشقانه هم بمیرند. کار دوبله از نظر روحی و روانی خیلی به ما انرژی می‌دهد اما به لحاظ مالی جیب خالی، پز عالی...

■



نقد فیلم «خوابم میاد»

آلن یا عطاران؟! مساله این است!

حسین کریمی

دو سه سالی می شود که کمدی سیاه جای خود را به عنوان یک ژانر فرعی سینمایی در ذائقه مخاطب ایرانی باز کرده است. پیش از آن تماشاگر ایرانی از طریق رسانه ویدئو با آثار کارگردانان مشهور این نوع از کمدی نظیر وودی آلن یا برادران کوئن آشنا بود که این موضوع در جاافتادن گونه کمدی سیاه و قبول آن توسط مخاطب ایرانی تاثیر زیادی داشته است. آن کمدی سیاه را به نام کمدی جدی نیز می شناسند و قرابت زیادی با هجویه دارد که آن نیز از زیرشاخه های گونه کمدی است و مل بروکس سلطان نسل قدیم و جری زوکر استاد نسل جدیدتر این گونه هستند که فیلم های «زین های شعله ور» و «هواپیما» دو اثر فوق العاده در این زمینه به حساب می آیند. در این زمینه وودی آلن نیز فیلم «عشق و مرگ» را دارد که در آن به طرز خیره کننده ای تاریخ جنگ های دنیا و کاراکترهای ادبی مشهور روسیه مورد هجو قرار می گیرند.

بازیگری به نام کارگردان

«خوابم میاد» فیلمی در ژانر کمدی سیاه به کارگردانی رضا عطاران است که ورود به سینما را با بازیگری به دست آورد و به دلیل شناخت خوبی که از سینمای کمدی پیدا کرد توانست در این زمینه استعدادش را در خدمت جذابیت فیلم قرار دهد و شاهد این مدعا فیلم «ورود آقایان ممنوع» است. یکی از دلایل جذابیت فیلم «خوابم میاد» از اتفاق حضور پررنگ عطاران است که به عنوان هسته مرکزی بازیگران عمل می کند و کاراکتر خوبی که به عنوان یک معلم سرخورده از اجتماع دارد این نقش مرکزی را قابل باور می کند. با این حال کارگردانی فیلم موفقیت بازی را پیدا نمی کند که البته بخش عمده آن به ضعف فیلمنامه و دوپارگی آن باز می گردد. به نظر می رسد عطاران با شروع و پایانی مشابه که در هر دوی آنها از خوابی عمیق و بی دغدغه صحبت می شود خواسته است تا در یک سیکل داستانی وحدت موضوعی ایجاد کند تا با تداعی معانی و عطف به ابتدای فیلم بیننده را متوجه این دور دایره گون تکراری کند غافل از این که با پایان در نظر گرفته شده گردش قصه ای باقی نمی ماند تا دور باطل زندگی کاراکتر اصلی را به تماشا بگذارد. حضور اکبر عبدی در نقشی متفاوت که با چیرگی وی به بازی بسیار باورپذیر است فیلم را بسیار جذاب می کند و از قضا فقدان ناگهانی وی به عنوان مادر قصه در همان دو سوم مذکور جدایی بین دو بخش را مضاعف نشان می دهد.

وودی آلن یا عطاران؟ مسأله این است

داستان فیلم درباره معلمی است محجوب که به دلیل آزار شاگردان و دفاع از حقش از مدرسه اخراج می شود و برای امرار معاش به تدریس یک شاگرد خصوصی که دارد بسنده می کند. آشنایی وی با یک زن پاستیل فروش و پیدا شدن علاقه بین این دو که هر دو رانده شدگان اجتماعند از سویی و نیاز به پول زیاد برای خرج عمل خواهر این زن این دو را به بیراهه ای می کشاند که رفته رفته از موقعیت های کمیک خنده دار به سمت وقایع ناگوار تنزل روایی پیدا می کند و به پایانی نامناسب ختم می شود. فیلمنامه «خوابم میاد» دو بخش به طور کامل جداگانه دارد که بزرگترین ضربه را به فیلم زده است. بخش اول که دو سوم فیلم را تشکیل می دهد به شدت رئال و در عین حال مفرح و خنده دار است و به معنای کامل کلمه طنز ناب است. بخش دوم اما که از نقشه برای تحویل زن ربوده شده آغاز می شود به شدت تصنعی، فانتزی و غیر قابل باور است و با پایانی نامناسب بیننده را از انتظاری که به شدت در نیمه اول فیلم در او ایجاد شده سرخورده می کند.

دلیل این موضوع اقتباس آزاد عطاران از فیلم «پول را بردار و فرار کن» ساخته وودی آلن است که تا بخش اول مذکور پا به پای آن جلو می آید و اگر چه با هنرمندی تمام فیلمنامه را ایرانیزه کرده است به دلیل تغییر ساختار فیلمنامه با فیلم آلن مشکلی که ذکر آن رفت به وجود می آید. این در حالی است که علت تغییر خط سیر فیلمنامه اصلا مشخص نیست و باقی فیلم را نیز می شد به خوبی ایرانی کرد و از قضا برای مخاطب ایرانی باورپذیرتر و ملموس تر بود.

این پایان بد برای یک کمدی سیاه هم زیادی به نظر می رسد. از آنجا که داستان برای خوانندگانی که فیلم را ندیده اند لو می رود در بررسی این فرجام نافرجام نمی شود بیش از این اطاله نوشتار کرد جز ذکر این نکته که هر داستانی وحدت روایی خاص خود را دارد که این انسجام خواه از تکثر اطلاعات باشد یا کثرت آن باشد که رفته رفته به تجمیع برسد و شکل پازلی را پیدا کند که قطعات نامفهومش یکی یکی به خلق تصویری روشن می انجامند، باید دست نخورده باقی بماند و اگر اقتباسی آزاد از آن می شود تغییر در جزییات لحاظ شود. جزییاتی که از چارچوب کاراکترهای اصلی، آغاز و اوج و فرود و نقاط عطف کلیدی به دور باشد.

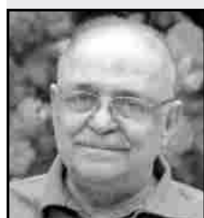


مشکل روحی فرزند تام کروز در اثر دیدن صحنه خشن فیلم پدر!

«تام کروز» در گفت و گویی اعلام کرد که نمایش تصویری خشن در فیلم «نسل راک» برای فرزند خردسالش، مشکلات روحی ایجاد کرده است. این فیلم که توسط «آدام شانکمن» کارگردانی شده و علاوه بر کروز بازیگرانی چون «کاترین زتا جونز» و «الک بالدوین» در آن بازی کرده اند به زودی آماده نمایش خواهد شد.

این داستان گروه های راک یا همان گروه های معروف به صخره هستند که به دلیل رفتارهای خشونت بار و نوع موسیقی خود این نام را بر آن ها نهاده بودند.

در بخشی هایی از فیلم کروز با گریمی متفاوت و منزجر کننده حاضر می شود که فرزندش، «سوری» از دیدن قسمتی از بازی وی با آن گریم دچار وحشت و مشکلات روانی می شود.



درگذشت استاد حسن کسایی

استاد حسن کسایی نوازنده برجسته ساز نی در سن ۸۳ سالگی چشم هایش را به روی زندگی بست. او که سال ۱۳۰۷ در کوچه باغ کلم محله بیدآباد اصفهان به دنیا آمده بود، در این شهر هم با زندگی خداحافظی کرد. کسایی یکی از چهره های نامدار موسیقی مکتب اصفهان بود که علاوه بر استادی در نوازندگی نی، موسیقی شناس و ردیف دان هم بود. او آموزش موسیقی را نزد استاد تاج اصفهانی آغاز کرد و در ابتدا به فراگیری هنر آواز پرداخت، اما در سال ۱۳۱۹ با ساز نی آشنا شد و این ساز را به عنوان ساز اصلی اش انتخاب کرد. استاد البته نوازنده ساز سه تار هم بود و این ساز زخمه ای را با تبحر می نواخت. اوایل اردیبهشت سال جاری بود که پس از گذشت دو ماه، خبر به کما رفتن این چهره برجسته موسیقی ایران رسانه ای شد. استاد کسایی سال ۱۳۸۱ به عنوان چهره ماندگار موسیقی ایران معرفی شد.

گزارشی از یک پلمب



اداره اماکن پردیس سینمایی زندگی را که قرار بود دو مسابقه فوتبال دوشنبه شب بیست و دوم خردادماه را برای خانم‌ها و آقایان پخش کند، پیش از شروع بازی پلمب کرد.

عصر دوشنبه اعلام شد پردیس سینمایی زندگی که در غرب تهران واقع شده، براساس هماهنگی‌های صورت داده با اداره اماکن بلیت‌های دو بازی انگلستان و فرانسه و اکراین و سوئد را برای خانم‌ها و آقایان به فروش می‌رساند.این در حالی بود که پیش از این نیروی انتظامی اعلام کرده بود فقط آقایان امکان تماشای بازی‌های جام ملت‌های اروپا را در سینماها خواهند داشت.

با وجود آنکه در خبرها آمده بود، نمایش بازی فوتبال برای خانواده‌ها در پردیس زندگی براساس هماهنگی‌های صورت گرفته خواهد بود، اما ساعاتی قبل از شروع بازی و زمانی که فیلم‌های سینمایی در پنج سالن این پردیس سینمایی در حال نمایش بود، ماموران اداره اماکن وارد پردیس شده و بعد از خارج کردن مخاطبان از سالن‌های نمایش دهنده فیلم پردیس سینمایی زندگی را پلمب کردند.

توجیه ماموران پلمب سالن این مسئله بود که براساس اعلام وزارت ارشاد برای نمایش بازی فوتبال در سینما نیاز به مجوز اداره اماکن هست که این مجوز فقط برای پخش بازی‌ها برای مردان صادر شده است.

مرکز اطلاع رسانی فرماندهی انتظامی تهران بزرگ هم اعلام کرد در پی فروش بلیت مسابقات فوتبال جام ملت‌های اروپا (یورو ۲۰۱۲) توسط پردیس سینمایی زندگی و اطلاع ماموران پلیس تهران از این امر، ماموران پلیس اماکن با مراجعه به این محل نسبت به پلمب واحد مذکور، اقدام کردند.

براساس گزارش پلیس پایتخت، پخش مسابقات فوتبال جام ملت‌های اروپا (یورو ۲۰۱۲) تنها برای آقایان مجاز است و سینماهایی که قصد فروش بلیت در این زمینه را دارند، باید با هماهنگی انجمن سینماداران و پلیس اماکن تهران برای دریافت مجوز در این خصوص اقدام کنند. از سوی دیگر یکی از سالن‌های نمایش فیلم پردیس سینمایی ملت هم به دلیل پخش بازی‌های فوتبال پلمب شده است.

مدیر کل اداره نظارت و ارزشیابی وزارت ارشاد در واکنش به تعطیلی سینما پردیس زندگی اظهار نظری نکرد و گفت: در آینده در صورت نیاز عکس‌العمل نشان می‌دهیم.

سید علیرضا سجادپور در گفت و گو با خبرنگار سینماپرس با وجود اطلاع از پلمب پردیس زندگی عنوان کرد: این موضوعات بحث‌های رسانه‌ای نیست و در صورت نیاز عکس العمل نشان می‌دهیم. در حال حاضر نظری ندارم.

این در حالی است که سجادپور طی مصاحبه‌ای امروز از عدم وجود مشکل برای نمایش فوتبال در سینماها خبر داده و گفته بود: مسئولیت سینماها به عهده ماست و نه هیچ نهادی دیگر. مجوز پخش فوتبال را به سینماداران داده‌ایم و این مسابقات پخش خواهد شد. کسی جز ما پاسخگوی این مسأله نخواهد بود.

مدیر پردیس زندگی درباره اتفاقات رخ داده گفت: با وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و اداره اماکن برای پخش فوتبال صحبت کردم و آن‌ها گفتند اشکالی برای پخش فوتبال وجود ندارد اما با اعلام برنامه پخش فوتبال روی سایت سینما دقایقی بعد سایت حک و سینما پلمب شد.

وی ادامه داد: دلیل این افراد برای پلمب سینما فروش بلیت به بانوان بود در حالی که ما هنوز در سالنی فوتبال پخش نکرده بودیم که آن‌ها بدانند پخش فوتبال برای خانم‌ها و آقایان در سالن‌های جداگانه انجام می‌شود یا به چه شکل است.

احمدی با اشاره به این که عده زیادی در سالن‌های نمایش فیلم سینما مشغول تماشای فیلم بودند، تصریح کرد: ما را مجبور کردند با این وجود که تنها ده دقیقه به پایان سانس فیلم‌ها باقی مانده بود مردم را از سالن‌ها بیرون کنیم. ما هم به ناچار با عذرخواهی از مردم و بازگرداندن هزینه بلیت سالن‌ها را تخلیه کردیم.

احمدی با بیان این موضوع که به اجبار من را به امضای صورت جلسه‌ای که در آن درج شده بود به خانم‌ها بلیت فروخته‌ام وادار کردند، خاطرنشان کرد: وقتی وزارت ارشاد می‌گوید پخش فوتبال ایرادی ندارد چرا باید به این شکل سینما تعطیل شود؟!

این بار حوزه هنری و شهرداری مانع اکران یک فیلم شدند



ظاهرا قرار نیست حاشیه‌ها دست از سر اکران فیلم‌ها در سال ۱۳۹۱ بردارند؛ اکران جنجالی بهار سایه‌اش همچنان روی سینماهای ایران هست و هر از گاهی خبری از گوشه و کنار در مورد سرنوشت فیلم‌ها شنیده می‌شود. بهار امسال با اکران دو فیلم «خصوصی» و «گشت ارشاد» به فصل جنجالی نمایش فیلم‌ها در سینماها معروف شد. اعتراض به نمایش این دو فیلم بالا گرفت و پیش از آن که ارشاد اکران این فیلم‌ها را متوقف کند، شهرداری تهران و حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی تصمیم گرفتند از نمایش این دو فیلم در سینماهای تحت امرشان جلوگیری کنند. این ماجرا اما محدود به این دو فیلم نشد و چندی بعد حوزه هنری اعلام کرد که تعدادی از فیلم‌های در نظر گرفته شده برای نمایش در سال ۱۳۹۱ را در سینماهایش اکران نمی کند.

فیلم سینمایی «پس کوچه‌های شمرون» به کارگردانی کامران قدکچیان حالا اولین فیلمی است که به گفته سخنگوی شورای صنفی نمایش حوزه هنری و شهرداری باعث اکران نشدن آن شده‌اند. حبیب کاوش در این باره گفته است: «در حالی که همه کارهای فیلم «پس کوچه‌های شمرون» انجام شده بود تا فیلم به نمایش در آید، اما مدیران میانی حوزه هنری و شهرداری بدون آنکه فیلم را ببینند تصمیم گرفتند فیلم را در سالن‌های سینمای خود پخش نکنند.»

این فیلم سینمایی که قرار بود روز چهارشنبه ۲۴ خرداد ماه اکران شود داستان دو جوان را روایت می کند که به تازگی ازدواج کرده‌اند و به دلیل شرایط، قادر به ادامه زندگی با همدیگر نیستند. آن‌ها قصد جدایی دارند، اما در طول مسیر با ماجراهایی مواجه می‌شوند.

در فیلم سینمایی «پس کوچه‌های شمرون» اکبر عبدی، محمدرضا شریفی‌نیا، شاهرخ استخری به ایفای نقش می‌پردازند.

عرب‌نیا بعد از «مختار» «چمران» شد



فریبرز عرب‌نیا به عنوان بازیگر نقش شهید چمران در فیلم سینمایی «چ» به کارگردانی ابراهیم حاتمی‌کیا انتخاب شد. مریلا زارعی و اسماعیل سلطانیان از دیگر بازیگرانی هستند که حضور آن‌ها در این فیلم سینمایی قطعی شده‌است. «چ» نیمه‌اول تیرماه کلید خواهد خورد. فیلم سینمایی «چ» دو روز و دو شب از زندگی شهید چمران را به تصویر خواهد کشید. این دو روز از بیست و پنجم و بیست و هفتم مرداد ماه ۱۳۵۸ را نمایش خواهد داد. این فیلم با حمایت بنیاد سینمایی فارابی و تهیه کنندگی مهدی کریمی ساخته خواهد شد.

اگر از هر چیزی بهترینش را نداری، از هر چیزی که داری بهترین استفاده را بکن

دزدان کوچک!



«لوئیز» از جایش نیم خیز شد و گفت:

ـ نگاه کن «بن» آن دختر ک را می‌گویم. او همین الان یک ساعت شماطه‌دار را از ویترین برداشت و داخل کیف‌اش انداخت!

«بن الوود» شوهر لوئیز از جا برخاست و به داخل فروشگاه نگاه کرد.

پشت دختر ک لاغر اندام مو بور به آنها بود. او یک دست لباس اسپرت به تن داشت. و با خونسردی به سمت باجه پرداخت می‌رفت. دختر ک که موهای بلند و طلایی‌اش را بسته بود، قد بلندی داشت و به نظر می‌رسید کمتر از بیست سال سن دارد.

بن الوود پرسید: مطمئن هستی؟

لوئیز (همسرش) با حالتی عصبی روی لبه چهارچوب پنجره روبروی فروشگاه کوبید و گفت:

ـ صددرصد مطمئن هستم. دختر ک ده دقیقه‌ای هست که این طرف و آن طرف فروشگاه پرسه می‌زند خدا می‌داند چه چیزهای دیگری سرقت کرده است. من قیافه‌اش را خوب به یاد دارم، چون قبلاً هم بارها او را در همین فروشگاه دیده‌ام. گاهی هم با دوستانش می‌آید، اما امروز تنهاست. بعید نیست دوستانش هم به اجناس فروشگاه ناخنک زده باشند.

بن الوود در حالی که کت‌اش را می‌پوشید گفت:

ـ بسیار خب من به سراغ او می‌روم

ـ مواظب باش! خیلی عصبی نشو!

بن با شتاب از پله‌ها پایین آمد و با سرعت به سمت محوطه فروشگاه که در پایین ساختمان قرار داشت رفت. قلب بن به شدت می‌تپید. اما نمی‌توانست از آن سارق کوچک چشم بپوشد. در این مدت هر وقت او با یکی از این دله دزدها روبرو می‌شد، همین حال را پیدا می‌کرد، البته به دام انداختن چنین سارقینی برای بن دردناک بود، ولی او چاره‌ای جز این نداشت. ماه گذشته مچ مادری را که با پسرش به فروشگاه آمده بود گرفت. آن زن یک ساعت مچی کش رفته بود و وقتی بن به او گفت که ناچار است به پلیس خبر بدهد، رنگش پریده بود، انگار می‌خواست سکته کند وقتی که بن به باجه پرداخت فروشگاه رسید، دختر ک از آنجا خارج شده بود، بن برای اطمینان بیشتر از صندوقدار پرسید:

ـ دختری که همین الان بیرون رفت، چه خرید؟

زن صندوقدار با چشم‌های گشاد از تعجب گفت:

ـ یک بسته گیره کاغذی! چطور مگه آقا الوود؟ منظورتان این نیست که او...

ـ چرا اتفاقاً منظور مرا درست فهمیده‌ای. دختر ک هم یکی از کسانی است که به کش رفتن اجناس فروشگاه عادت دارند، ولی من نمی‌گذارم او به همین سادگی فرار کند.

بن الوود در پی این جمله خود را به خیابان رساند و درست در لحظه‌ای که دختر ک می‌خواست با کلید در اتومبیل آلبالویی رنگ شکاری‌اش را باز کند، خود را به او رساند. مسلماً آن اتومبیل آخرین مدل و گران‌قیمت از آن دختر ک نبود. بن الوود سرفه کوتاهی کرد و گفت:

بخشید خانم جوان، یک لحظه صبر کنید.

دختر جوان با نگاهی سرد به من خیره شد. او دختر مرتب و خوش‌لباسی بود که نشان می‌داد از خانواده ثروتمندی است. دختر ک پس از آنکه لحظاتی به بن الوود خیره شد گفت: با من کاری داشتید؟

بن نگاهش را مستقیماً به کیف دستی دختر ک دوخت و گفت:

ـ من مدیر فروشگاه روبرو هستم... خیلی متأسفم. اما باید از شما بخواهم که همراه من بیایید.

دختر ک قیافه معصوم و بی‌گناهی به خود گرفت و پرسید:

ـ خب! ولی چرا؟

ـ می‌خواهم در کیف خود را در مقابل یک شاهد باز کنید.

دختر ک همچنان که قیافه معصوم و بی‌گناه به خود را حفظ کرده بود، پرسید: کیف من؟!

ـ بله... درست شنیدید

معصومیت و بی‌گناهی در چهره دختر ک جوان، جای خود را به عصبانیت داد:

ـ یعنی شما فکر می‌کنید که من چیزی سرقت کرده‌ام! انگار توهم دارید، آقا. من مجبور نیستم که برای هر مدیر فروشگاهی کیفم را باز کنم. شما فکر می‌کنید چون مسن هستید می‌توانید کوچکترها را در فشار بگذارید؟

بن در یک لحظه با خود فکر کرد شاید لوئیز اشتباه کرده باشد. به هر حال گفت:

ـ نه! شما مجبور نیستید کیف خود را باز کنید... اما... اما اگر کیف‌تان را باز نکنید مجبورم پلیس را خبر کنم!

دختر جوان، چند لحظه مردد ماند و سپس با صدایی خفه گفت:

ـ بسیار خب، شاید من چیزهایی را برداشته باشم. اما فقط برای تفریح این کار را کردم. اصلاً مسأله‌ای نیست، پولش را می‌دهم.

درپی این جملات، دختر ک کیفش را باز کرد. اشیاء مسروقه عبارت می‌شد از یک ساعت شماطه‌دار، پنج قالب صابون، چند قطعه جواهر بدلی.

دختر ک در حالی که بن کیف او را بازرسی می‌کرد، دستهایش را با بی‌خیالی حلقه کرد، حالا بن و دختر ک در اتاق بالای فروشگاه، نزد لوئیز بودند.

لوئیز با تأسف سراپای آراسته دختر ک را برانداز کرد، دختر ک به بن گفت:

ـ من به شما گفتم که پول همه اینها را می‌دهم. من به اندازه کافی پول همراهم هست. الان پول همه را می‌دهم.

بن سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ به این سادگی‌ها که می‌گویید نیست دختر جان. شما باید حداقل ده هزار دلار بابت این اشیا مسروقه بپردازید.

دختر ک که گویی شوک زده شده بود، گفت:

ـ ده هزار دلار؟ چرا اینقدر زیاد؟

ـ برای این که دله دزدی از فروشگاه‌ها جرم کوچکی نیست!

دختر ک کم کم وحشت‌زده شد و گفت:

ـ من که یک سارق مسلح نیستم به شما گفتم که فقط برای تفریح این کار را کردم.

بن با لحنی خشک گفت:

ـ ممکن است اسم و آدرس خود را بگویید؟

ـ من... آره... بسیار خب! اسم من «پاتریسیا رامسی» است و آدرسم شماره ۸۶۹ محله «پاین درایو»...

بن می‌دانست که پاین درایو یکی از بهترین محلات شهر است.

از دخترک پرسید:

ـ دبیرستان تحصیل می‌کنی؟

ـ بله! امسال دبیرستان را تمام می‌کنم.

ـ مادرت الان خانه است؟

ـ بله! اما من سر در نمی‌آورم، با او چه کار دارید؟

ـ پاتریسیا! این مسأله شوخی نیست، این فروشگاه هر سال هزاران دلار بابت همین دله دزدی‌ها خسارت می‌دهد. کسانی که مثل تو دزد حرفه‌ای نیستند بنابراین وقتی یکی از اینها را به دام می‌اندازیم، باید کاری کنیم که دیگر هوس این دله دزدی‌ها به سرشان نزند.

سپس بن به سمت تلفن رفت و پرسید:

ـ خب دختر جان، شماره تلفن خانه‌تان را بگو. بهتر است قبل از هر کاری با مادرت صحبت کنم.

مادر پاتریسیا در کمتر از بیست دقیقه خودش را به آنجا رساند و وقتی ماجرا را شنید پرسید:

ـ خب، خسارت شما چقدر است؟

ـ بیست دلار و سی و چهار سنت!

ـ بسیار خب! این هم پول شما. در ضمن به این اجناس هم احتیاج نداریم می‌توانید آنها را بردارید. بیا برویم پاتریسیا...

دخترک سرجایش ماند و به مادرش گفت:

ـ ولی مادر، آنها پول بیشتری می‌خواهند. می‌گویند باید ضرر تمام سرقت‌های خود را جبران کنند.

خانم رامسی گفت:

ـ می‌خواستند تو را بترسانند تا دیگر از این کارها نکنی...

بن الوود صحبت او را قطع کرد و گفت:

ـ اما من جدی گفتم خانم رامسی. سیاست فروشگاه ما این است که ضررهای خود را اینگونه جبران کنیم.

شما برای بیست دلار اشیا چقدر می‌خواهید؟

ـ گاهی معادل سود خالص فروشگاه منهای قیمت اشیایی که به سرقت رفته!

خانم رامسی گفت:

ـ آقای الوود بیایید منطقی باشید. در ضمن باید یادآوری کنم که دختر من اولین بار است مرتکب چنین اشتباهی می‌شود.

لوئیز از خانم رامسی پرسید:

شما از کجا به این مسأله اطمینان دارید؟

خانم رامسی برای اولین بار به لوئیز نگاه کرد و گفت:

ـ پاتریسیا دختر من است و من او را خوب می‌شناسم. ضمناً ما از لحاظ مالی مشکلی نداریم. همسرم «ویلیام، جی، رامسی» رییس معروفترین شرکت ساختمانی این ایالت است.

لوئیز گفت:

ـ اما دختر شما به خونسردی یک سارق حرفه‌ای آن اجناس را کش رفت. معمولاً در اولین سرقت، سارق حالتی عصبی دارد و از این گذشته، کسانی که دست به سرقت می‌زنند، بار اول، به کش رفتن یک شئی قناعت می‌کنند، اما دختر شما مثل جاروبرقی از هر کجا یک چیز را برداشته!

خانم رامسی با حالتی عصبی فریاد زد:

ـ این دیگر غیر قابل تحمل است!

ـ بهتر است از خود دخترتان در این باره سوال کنید. مسلماً او می‌داند که اگر قبلاً هم مرتکب سرقت شده، بهتر است اعتراف کند، چون تردیدی نیست وقتی ما به پلیس گزارش بدهیم، مأموران اتاق دخترتان را زیر و رو خواهند کرد.

خانم رامسی چند لحظه در سکوت به دخترش خیره شد و پاتریسیا بالاخره گفت:

ـ من و دوستانم گاهی برای تفریح چیزهایی کش رفته‌ایم. شاید چند قطعه هم در اتاقم باشد.

خانم رامسی دیگر تحمل نداشت و گفت:

ـ باید به شوهرم خبر بدهم!

وقتی آقای رامسی آمد و ماجرا را شنید، گفت:

ـ خب پاتریسیا دوستان تو که معمولاً با هم به سرقت می‌روید چه کسانی هستند؟

پاتریسیا با بغض گفت:

ـ سالی آدامز، میج پیترسون، بیب نوروود، جر آن میلر... خانم رامسی گفت:

ـ می‌دانستم این دوست و رفیق‌بازی‌ها بالاخره کار دستت می‌دهد.

آقای رامسی همسرش را به آرامش دعوت کرد و بعد به بن الوود گفت:

ـ به هر حال چیدمان فروشگاه شما هم نباید طوری باشد که برخی‌ها بتوانند به راحتی دله دزدی کنند!

بن الوود گفت:

ـ شاید در این رابطه تجدید نظر کنیم، اما در حال حاضر مسأله مهم پرونده سرقت دختر شماست که می‌تواند آینده‌اش را تحت تأثیر قرار دهد.

آقای رامسی چاره‌ای نداشت جز اینکه چکی معادل آنچه بن الوود خواسته بود امضا کند.

بعد از رفتن آنها لوئیز پرسید:

ـ بالاخره چقدر نوشت؟

ـ ده هزار دلار... فکر کنم اگر یک نفر دیگر هم به تورمان بخورد، بتوانیم فروشگاه کوچکی بخریم و لازم نباشد مدام فروشگاه مارتین را بپاییم!

***

هنوز جملات بن الوود تمام نشده بود که آقای رامسی همراه یک مأمور پلیس و صاحب فروشگاه مارتین وارد شدند.

لبخند روی لب‌های بن خشک شد. آقای رامسی رو به بن گفت:

ـ آقای محترم شما یک اشتباه کوچک داشتید و آن اینکه نمی‌دانستید صاحب فروشگاه از دوستان من است. حتماً شما مدت طولانی است که از این راه برای خود منبع درآمدی درست کرده‌اید. اما این تصادف... برای شما واقعاً دردسرساز شد!

■

اطلاعات مفتکی

بقیه از صفحه ۲۸

یک اقتصاددان خبره(۱۳۸۴): آقا، من احساس می‌کنم که برخی سیاست‌های پیش رو باعث برخی گرانی‌های اقتصادی در آینده بشود. البته شاید هم نشود.

یک کارشناس باتجربه(۱۳۸۵): یک حس آشنایی به من می‌گوید که این روش‌های موجود ممکن است اقتصاد مملکت را به سمتی ببرد که نمی‌خواهیم ببرد. البته شاید هم نبرد.

یک مهندس آمار(۱۳۸۶): با یک دو دوتا کردن سرانگشتی، احساس می‌کنم که در خصوص برنامه و بودجه کشور به یک سری مشکلاتی در آینده بربخوریم. البته شاید هم برنخوریم.

یک زیر خط فقری(۱۳۸۷): من نمی‌دانم چرا این بالارفتن خط فقر را احساس نمی‌کنم. یا خط مشکل دارد یا هم که شاید اشکال از گیرنده‌های حسی من است. البته شاید هم نیست.

یک معلم خوشه اولی(۱۳۸۸): من که هنوز دقیقاً نمی‌دانم خوشه و دهک یعنی چی، اما با این که خوشه اولی هستم اما حس می‌کنم که یک مقداری نمی‌توانم خیار و گوجه را راحت مثل سابق از میوه فروشی محل خریداری کنم. البته شاید هم خیار و گوجه کم توفیق شدند.

یک مدیر شرکت(۱۳۸۹): احساس بدی دارم وقتی که به بازار سهام یا بازار زرگرها وارد می‌شوم. همچنین حس می‌کنم که بعضی آمارها و نمودارها خیلی چفت و بست قرص و قایمی ندارد. می‌ترسم یک چیزیش بالاخره از یک جاییش ناغافل دربرود. البته شاید هم در نرود.

یک منتقد خارج گود(۱۳۹۰): کار از حس گذشته است ولی باز هم دارم حس می‌کنم که حرفهای گذشته و نظرات انتقادی سابق بدجوری دارد صحت و سقم خودش را نشان می‌دهد. و به من اشاره می‌کنند که این هنوز از نتایج سحر است.

یک دولت وسط گود(۱۳۹۱): ما هم داریم احساس می‌کنیم که در برخی از کل کشور یک مقداری گرانی پیش آمده که باید ملت پاسخگو باشد که چرا همه چی این طوری شده است؟... باید جلو گرانی را گرفت. این دیگر احساس نیست؛ برخورد ریشه است. گفتیم که یک کمیته تحقیق و تفحص بگردد ببیند ریشه در کجاست؟ گفتیم هم که احساسی برخورد نکنند. هرچه می‌کشیم، از همین احساسات بی‌ساسات است.

نظر احساسی نگارنده: آه... ای گرانی سرشار! ....تو چه ژرف سر گرانی!....من از نگاه تو احساس می‌کنم که همه چی ارزان خواهد شد اگر پرده را برداریم...بگذاریم که اجناس هوایی بخورد.....آه..... چه کسی بود صدا زد: تکبیر؟!

■

ذهن آدم بیکار «تنبل» کار گاه شیطان است

فرانکلین

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

که دستم را داخل جیبش کردم، با لمس آن گرد لعنتی دنیا دور سرم چرخید. خدایا این دیگر چه مصیبتی بود؟ طوفان اعتیادش را انکار نکرد اما وقتی با گریه و التماس از او خواستم ترک کند گفت: «نمی‌تونم، دیگه نمی‌تونم بذارم کنار!» چاره‌ای جز سوختن و ساختن نداشتم. مادرش وقتی از اعتیاد پسرش باخبر شد قشقرق به پا کرد. او مرا مقصر می‌دانست. مصرف طوفان روز به روز بیشتر می‌شد. او آنقدر لاغر و نحیف شده بود که اوستای کارش عذرش را خواست. آن گرد لعنتی بیچاره‌اش کرده بود. روی بدنش زخم افتاده بود و روز به روز بدتر می‌شد. حالا دیگر اندک وسایلی که مادرش برایمان خریده بود را هم می‌فروخت تا کراک بخرد. با هزار امید و آرزو با طوفان ازدواج کرده بودم. او در نظرم مردی بود که می‌خواست با آمدنش به غصه‌هایم پایان دهد و من هیچ فکر نمی‌کردم با این ازدواج از چاله در بیایم و به چاه بیفتم. انگار روزگار می‌خواست چشمان من همیشه گریان باشد. کودکی که در قاموس هر انسانی بهترین دوران زندگی‌اش است آنطور به کامم زهر شد و حالا این کراک لعنتی علاوه بر روح، زخم‌های چندش آوری بر جسم مرد رویاهایم انداخته بود. زخم‌های بدن طوفان آنقدر مشمئز کننده بود که هیچ کس جرات نزدیک شدن به او را نداشت.

دو، سه روزی بود که از طوفان خبری نداشتیم. او مواد می‌خواست و دیگر چیزی در خانه برای فروش نبود. بنابراین دعوای سختی با مادرش کرد و وقتی دید نمی‌تواند از او پول بگیرد از خانه بیرون رفت و حالا چند روزی بود که بازنگشته بود. به سراغ چند نفر از دوستانش رفتیم اما هیچ کدامشان خبری از او نداشتند. نزدیکی خانه، یک خانه مخروبه و قدیمی بود و وقتی همسایه‌ها از بوی تعفنی که در کوچه پیچیده بود به ستوه آمدند و پلیس را خبر کردند. جسم متعفن و متلاشی شده طوفان از آنجا بیرون آمد؛ همان مرد رویاهای من! همان که قرار بود تکیه گاه و پشت و پناهم باشد. خدایا، این سرنوشت، این تقدیر نصیب هیچ کدام از بنده‌هایت نشود. آخر چرا روزگار من چنین سیاه بود؟ جسم طوفان را با هر بدبختی که بود به خاک سپردیم. من دیگر حتی توان گریه کردن را هم نداشتم. حال خودم را نمی‌فهمیدم. اصلا نمی‌دانستم مرده‌ام یا زنده؟ قلبم و روحم چنان به درد آمده بود که احساس خفقان می‌کردم. مادر طوفان بعد از خاکسپاری پسرش با کتک مرا از خانه بیرون کرد. او با فریاد می‌گفت: «پسر مو تو معتاد کردی. اون ساکت و بی آزار بود سر وقت می‌رفت سر کار و برمی‌گشت. از وقتی تو زنش شدی به این حال و روز افتاد. تو دختر یه مواد فروش مافنگی بودی. بابات خیلی‌ها رو بدبخت کرد، تو هم پسر منو! گمشو از این خونه برو بیرون دختره بی سر و پا!» جایی را نداشتم بروم. باید باز هم می‌رفتم به خانه قدیمی‌مان و متلک‌های مادربزرگ را تحمل می‌کردم. قبول آنچه در این سالها بر سرم آمده بود برایم سخت و ناگوار بود. دلم می‌خواست این همه غم و حقارت را در خواب دیده باشم. غم درونم آنقدر سنگین و بی رحم بود که دیگر رفتارهای زننده و ابرو در هم کشیدن‌های مادربزرگ آزارم نمی‌داد. او می‌گفت: «زودتر مثل ننه ت یکی رو پیدا کن و آویزونش شو! تازه از دست خلاص شده بودم. من نون اضافی ندارم بریزم تو حلقوم تو. زود شر تو از سرم کم کن و برو به درک!» زبان مادربزرگ انگار در غر زدن و فحش دادن خستگی ناپذیر بود. او مرا به باد ناسزا می‌گرفت. نفرینم می‌کرد اما هیچ کدام از رفتارهایش دیگر قلبم را نمی‌شکست. زخمی که بر قلب من وارد آمده بود کاری تر از این حرفها بود. حس می‌کردم قلبم همچون مومی داغ کش و قوس می‌آید. تنها، رها شده و بی هدف بودم. احساس عروسکی را داشتم که عروسک گردان بندهای آن را رها کرده باشد. باور نمی‌کردم بیدار باشم و چنین بدبختی‌هایی برایم اتفاق افتاده باشد. هنوز هم همه ماجرا را یک کابوس تصور می‌کردم. سر در گم و بلاتکلیف مانده بودم که همسر یکی از دوستان طوفان که باهم رفت و آمد داشتیم به دادم رسید. او گاهی می‌آمد و به من سر می‌زد. او تلاش می‌کرد دردم را بفهمد و سعی داشت مرا از کابوس تنهایی نجات بخشد و در مسیر عادی زندگی قرار دهد. راهی که او پیش پایم گذاشت همان راهی بود که پدر و طوفان برای یافتن آرامش انتخاب کرده بودند اما فقط نامش متفاوت بود. من در آن وانفسا خیلی زود تر از آنچه فکرش را بکنم به شیشه وابسته شدم. خنده دار است، هر چه در زندگی بدبختی کشیدم از مواد بود و حالا مصرف خودم چنان بالا رفته بود که برای تامین خرج اعتیادم دست به هر کاری می‌زدم. آنقدر اوضاعم بهم ریخته و خراب بود که گاهی حتی اسم خودم را هم به یاد نمی‌آوردم. زیر پاهایم خالی شده بود. احتیاج به کمک داشتم. کسی که صدایم را بشنود و به فریادم برسد اما هیچ کس دور و برم نبود... حالا بعد از تحمل سالها رنج و عذاب به نقطه‌ای رسیده‌ام که همه درها به رویم بسته شده. تصور من از آینده به انتهای روز هم نمی‌رسد. خدایا کار من به کجاها که نرسید؟!

***

اولین بار «ستاره» را در پارک طالقانی دیدم. او چند بار با دفتر مجله تماس گرفته بود و می‌خواست نویسنده سرگذشت‌های واقعی را ببینند. به شماره‌ای که داده بود زنگ زدم و با او در پارک طالقانی قرار گذاشتم. او مختصری از زندگی‌اش را پشت تلفن با صدایی لرزان برایم گفت و خدا می‌داند تا وقتی سر قرار بیاید دعا می‌کردم همه حرف هایش دروغ باشد. دعا می‌کردم بیاید و یا زنگ بزند و بگوید که مرا سر کار گذاشته اما دعایم مستجاب نشد. من و ستاره در بعداز ظهر یکی از روزهای آغازین خرداد ماه با هم قرار گذاشته بودیم. او سر ساعت آمد. آنقدر لاغر و درهم شکسته بود که از دیدنش جا خوردم. رنگ چهره‌اش زرد زرد بود و وقتی کنارم راه می‌رفت هر آن احتمال می‌دادم از فرط لاغری استخوان‌هایش بشکند. او از زندگی‌اش برایم گفت. بغضی سنگین هر از گاهی گلویش را می‌فشرد و چهره‌اش را رنگ به رنگ می‌کرد.

ـ می‌دونی صبا، درسته که زندگی سخت و زجرآوری داشتم اما خودم هم مقصر بودم. من راهی رو که قبلا پدرم و طوفان تجربه کرده بودن رو رفتم. مسیری رو برای زندگی انتخاب کردم که هیچ راه برگشتی نداره. سرم پر از افکار مغشوشه. همه چیز منو می‌ترسونه. انگار که در یک بیابون تاریک راه گم کردم. به خاطر این مخدر لعنتی کارهای غیر عادی زیادی انجام می‌دم. گاهی که خیلی حالم بده وقتی تو خیابون راه میرم به در و دیوار می‌خورم. خیلی وقتها ناخودآگاه با صدای بلند با خودم حرف می‌زنم. مادربزرگ هم که هنوز کما فی سابق غر می‌زنه و نفرین می‌کنه... این شیشه لعنتی همه عقل و شعورم رو ازم گرفت...

ستاره همچنان می‌گفت و من حس می‌کردم پاهایم سست شده. قلبم تند و ناآرام می‌زد. نمی‌دانستم با چه کلمه و چه جمله‌ای کمی درد درون ستاره را تسکین بخشم. اشک گونه‌هایم را نوازش می‌کرد. دختربچه ای زیبا در حالیکه خرس پشمالوی سفید رنگی در دست داشت خنده کنان از کنارمان گذشت. ستاره مات او شده بود. با لبخندی که از شدت پژمردگی معلوم نبود لبخند است یا ته مانده یک بغض گفت: «همیشه دلم می‌خواست یکی از این خرسها را داشته باشم...

آن روز ستاره رفت و من آدرس خانه مادربزرگش را گرفتم. بلافاصله بعد از این که حق التحریرم را گرفتم یک خرس سفید پشمالوی بزرگ خریدم و به سمت خانه مادربزرگ ستاره راه افتادم. دلم می‌خواست خوشحالش کنم. دلم می‌خواست با دیدن آن عروسکی که همیشه حسرت داشتنش را می‌خورد کمی از آن حال و هوا در بیاید و غصه‌هایش را شاید برای لحظاتی فراموش کند. خانه مادربزرگ ستاره در یکی از خیابانهای دورافتاده جنوب پایتخت بود. وقتی برای لحظاتی پشت در ایستادم تا تمرکز کنم، یاد آن لحظه ای افتادم که ستاره از آنجا رفتن پدرش را تماشا کرده بود. در خانه نیمه باز بود. چند ضربه کوتاه به آن در کوچک کرم قهوه‌ای که چهارچوبش پوسیده و هر آن احتمال داشت بیفتد، زدم. صدای بم زنی را شنیدم که با لحنی تند گفت: «کیه؟ هل بده بیا تو!» در را به آرامی هل دادم و داخل حیاط قدیمی خانه شدم. زنی مسن با همان خال گوشتی بزرگی که ستاره می‌گفت، روی ایوان نشسته بود. با لبخندی غمگین گفتم: «ببخشید خانم، من دوست ستاره جان هستم. اومدم ببینمشون.» زن با همان لحن تندش غرید: «برو قبرستون ببینش. الان سه روز که اونجا خوابیده. خیر ندیده...» دیگ حرفهایش را نمی‌شنیدم زبانم با شنیدن این خبر بند آمد و دیگر نتوانستم جواب سوالهای طلبکارانه مادربزرگ ستاره را که می‌پرسید: «تو کی هستی؟ برای چی اومدی؟» را بدهم. آرام از خانه بیرون آمدم. خرس پشمالوی سفید که داشتنش آرزوی ستاره بود را در آغوش فشردم و زار زار گریستم. قلبم انگار از درون آتش گرفته بود. دلم برای ستاره می‌سوخت. عمر درخشش او در آسمان چقدر کم بود. ستاره... ستاره... چقدر زود خاموش شد... ■

حبیب الله نیک نژاد

گل حساس سمیر نصری برای فرانسه



«سمیر نصری» هافبک الجزایری‌الاصل تیم‌ملی فرانسه که سالهاست در فوتبال انگلیس حضور دارد، بعد از گلی که در دیدار تیم‌ملی فرانسه ـ انگلیس به انگلیسی‌ها تحمیل کرد و باعث شد تا نتیجه بازی بدل به تساوی یک بر یک شود، انگشت اشاره خود را به سوی لب‌هایش برده و به تماشاگران انگلیسی نشان داد که باید ساکت شوند.

«سمیر نصری» که همانند تنی چند از بازیکنان تیم‌ملی فرانسه مانند «پاتریس اورا» در تیم‌های انگلیس بازی می کنند، قبل از این دیدار در مصاحبه مطبوعاتی‌اش گفته بود نمی‌خواهد در برابر انگلیسی‌ها بازنده باشد زیرا سه بازیکن ثابت تیم‌ملی انگلیس یعنی «جو هارت»، «جولیان لسکات» و «جیمز میلنر» در تیم منچستر سیتی همبازی او بوده و آنان مدت‌ها قبل از این بازی برای او خط و نشان کشیده که اگر در برابر تیم‌ملی انگلیس بازنده از میدان بیرون آیند، تا پایان فصل بعدی فوتبال او را اذیت خواهند کرد و به همین خاطر «سمیر نصری» بعد از این گل به سوی تماشاگران انگلیسی رفته و آنان را دعوت به سکوت کرد. اصولاً بازی‌های این دو کشور همسایه از دهها سال قبل همیشه با تنش‌های زیادی روبرو بوده و این بار هم دو تیم در شرایطی در برابر هم صف‌آرایی می کردند که وضعیت انگلیس به دلیل تغییر و تحولات زیادی که در این تیم به وجود آمده و از آن مهم‌تر استعفای چند ماه قبل «فابیو کاپلو» مربی ایتالیایی آنان بدتر از فرانسه بود و فرانسویان نیز با تیمی کاملاً آماده و جنگنده رویاروی حریف قرار می‌گرفتند.

فرانسه طی بیست و یک دیدار گذشته‌اش در میادین مختلف بدون شکست بود و چند ماه قبل هم آلمان پر افتخار آورترین تیم حاضر در این جام را در خانه‌اش با شکست روبرو کرده بود.

بعد از این بازی «لورن بلان» سرمربی تیم‌ملی فرانسه که سال‌های دوران پایانی بازیگریش را در منچستر یونایتد سپری کرده و با این تیم در سال‌های ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۳ آخرین جام قهرمانی خود را به دست آورده است، در پرسش خبرنگاران مبنی بر حرکت توهین آمیز «سمیر نصری» نسبت به شکست تیم‌ملی انگلیس و تماشاگران آنان گفت: من هرگز نمی‌توانم باور کنم که بازیکنی در انگلیس بازی کند، و بعد از به ثمر رساندن گل با حالت توهین آمیز با مربیان تیم‌ملی آن کشور برخورد کند. من مطمئن هستم که این یک مسأله شخصی میان او و همبازی‌هایش در منچستر سیتی بوده، همانطور که بعد از بازی «سمیر نصری» به سراغ آنان رفته و پیراهنش را با آنها عوض کرد، و شادی کنان به طرف جایگاهی رفت که او را به عنوان مرد برتر این بازی انتخاب کرده و جایزه‌اش را از آنان دریافت کرد.

«لورن بلان» حتی در پایان متذکر شد که «سمیر نصری» از مدت‌ها قبل با من صحبت می کرد و می گفت: کاری کنیم که در این بازی بازنده نباشیم، زیرا این شکست برای من در انگلیس خیلی گران تمام می‌شود و حالا هم من خوشحال هستم که به آنچه او می‌خواست رسیدیم و زننده گل برابری هم خودش بود تا توسط همبازی‌هایش در منچستر سیتی مورد نقد و انتقاد قرار نگیرد.

هیولای گلزنی

گلزنان بزرگ دنیای فوتبال هر کدام لقبی به خود اختصاص داده‌اند. فرضاً به «گرهارد مولر» گلزن افسانه‌ای دهه ۷۰ هزاره دوم میلادی بمب‌افکن لقب داده و «فان نیستروی» مهاجم اسبق تیم‌ملی هلند که سابقه بازی در تیم‌های منچستر یونایتد و رئال‌مادرید را دارد به ماشین گلزنی معروف شده و حالا نوبت به «لیونل مسی» می‌رسد که فصل فوتبال ۲۰۱۲ ـ ۲۰۱۱ را در شرایطی به پایان برد که در این یک سال گل‌های زیادی به ثمر رسانید و چندین رکورد به نام خود به ثبت رسانید. بهترین بازیکن سه سال گذشته فوتبال جهان طی ۶۰ بازی برای بارسلونا مجموعاً ۷۳ گل در رقابت‌های مختلف به ثمر رسانیده تا لقب «هیولای گلزنی» را از مطبوعات اسپانیایی بگیرد.

«لیونل مسی» چندی قبل با به ثمر رسانیدن پنجاهمین گل فصل خود بدل به اولین بازیکن تاریخ فوتبال اسپانیا شد که طی یک فصل پنجاه گل به ثمر رسانید و سپس به رکورد «سزار رودریگز» گلزن افسانه‌ای بارسلونا حمله کرد که در سال‌های ۱۹۴۳ تا ۱۹۵۵ مجموعاً ۲۳۲ گل به ثمر رسانیده و بدل به آقای گل تاریخ این باشگاه شد که «لیونل مسی» این رکورد را هم به نام خود کرد و خیلی سریع آن را به ۲۴۲ گل افزایش داد و نام خود را در تاریخ فوتبال جهان به یک افسانه بدل کرد.

او در این ارتباط می گوید: من بارها گفته‌ام که تعداد گل‌های من برای بارسلونا و تیم‌ملی آرژانتین مهم نیست، آنچه برای من اهمیت دارد، اینکه ما با پیروزی میدان را ترک کنیم و در کورس رقابت‌های مختلف به برتری برسیم.



کاپیتان ۲۴ ساله تیم‌ملی آرژانتین درباره لقب جدیدی که به او داده‌اند می گوید: من شخصاً همه چیز درباره خودم شنیده بودم، مگر اینکه مرا «هیولا» بخوانند که این لقب زیاد دوست داشتنی نیست، ولی آنچه مطبوعات درباره‌ام نوشته‌اند را مجبورم قبول کنم و به نوشته آنان احترام گذارم.

«لیونل مسی» که به جرئت بهترین بازیکن جهان محسوب می‌شود، هفته قبل در آخرین بازی فصل فوتبال ۲۰۱۲ ـ ۲۰۱۱ در ایالت نیوجرسی آمریکا، همراه با تیم‌ملی آرژانتین به دیدار تیم‌ملی برزیل رفت و برای دومین بار طی یک ماه گذشته در یک دیدار سه گل برای تیم‌ملی کشورش به ثمر رسانید.

این بازیکن بزرگ در آخرین بازی دوستانه آرژانتین در برابر تیم‌ملی سوئیس نیز سه گل زد تا باعث پیروزی ۱ـ۳ آرژانتین در خانه حریف شود.

«لیونل مسی» با ۷۳ گلی که برای بارسلونا به ثمر رسانید، توانست رکورد «گرهارد مولر» بمب‌افکن اسبق تیم بایرن‌مونیخ را که در فصل فوتبال ۱۹۷۳ ـ ۱۹۷۲ با ۶۷ گل به ثبت رسانیده بود را به نام خود کند و با سه گلی که در بازی برابر تیم‌ملی برزیل به طلایی پوشان دیار قهوه جهان تحمیل کرد، مجموع گل‌هایش را در این فصل به ۸۲ گل رسانید و باعث شد تا رکورد یک بازیکن آماتور آمریکایی که در فصل فوتبال ۱۹۲۵ ـ ۱۹۲۴ با ۷۰ گل به ثبت رسیده بود را هم از آن خود کند. «تورچی استارک» همراه با تیم آماتوری «بتلم استیل» توانسته بود که به رکورد ۷۰ گل در یک فصل دست یابد و «لیونل مسی» پس از ۸۷ سال رکورد این بازیکن آمریکایی را هم شکست تا نشان دهد که در فوتبال جهان یک استثناء می‌باشد.

این آخرین بازی رسمی لیونل مسی در این فصل بود، ولی او در شنبه شب قبل نیز در یک بازی خیریه برای محرومان بورکینافاسو به میدان می‌رود و هفته آینده نیز در میامی با تیم ستارگان جهان با همین انگیزه دیداری دیگر را برگزار خواهد کرد.

ثروت چون شبنمی در آفتاب است • مثل آفریقایی

مربی اسبق سایپا:

برکناری من، ریشه فنی نداشت

مجید صالح یکی از بازیکنان سرشناس فوتبال ایران حد فاصل نیمه دهه ۶۰ تا نیمه دهه ۸۰ بود. هر چند وی هیچ وقت برای پرسپولیس یا استقلال توپ نزد. اما با سایپا، صاحب قهرمانی هایی در لیگ و جام حذفی فوتبال ایران و همچنین با تیم ملی فوتسال، صاحب عنوان چهارمی جام جهانی شد، فوتبال خود را با درخشش در هما آغاز کرد و در لیگ قدس (لیگ سراسری دهه ۶۰) به تیم های «تهران الف» و «تهران ب» که تقریبا تیم های ملی و تیم ملی «ب» ایران محسوب می شدند دعوت شد و سال ها در آن تیم ها بازی کرد. بانک تجارت، کشاورز، سایپا، پیکان و (دوباره) هما باشگاه هایی بودند که صالح در آنها بازی کرد و به افتخاراتی هم رسید. همزمان با حضور در سطح اول فوتبال ایران، درس و دانشگاه را هم با قدرت دنبال می کرد بدون دریافت هر گونه سهمیه ای به عنوان دانشجوی مهندسی الکترونیک دانشگاه تهران پذیرفته شد و سال ها در تیم ملی دانشجویان ایران بازی کرد. او که همزمان، مهندس خط تولید و مونتاژ شرکت سایپا بود در زمان مربیگری ذوالفقارنسب در آن باشگاه، دستیار وی شد سپس در تیم های دیگری از جمله مس، استقلال، تیم ملی ایران و ذوب آهن به عنوان مربی (دستیار سرمربی) به کار ادامه داد تا این که از ابتدای فصل جاری لیگ برتر، مسؤولیت سرمربیگری تیم سایپای البرز به وی محول شد. اما در حالی که سایپا بازی هایی روان و نتایج قابل قبول و رو به پیشرفتی از خود نشان می داد به یکباره خبر اخراج این مربی، جامعه فوتبال را غافلگیر کرد تا فرصت مناسبی برای دعوت او و تشریح آسیب شناسی فوتبال از نگاه این مربی و مدرس ۴۵ ساله کشورمان بیابیم.



*** حضور دلال ها، ناهنجاری های وسیع فرهنگی و اخلاقی، فساد و مشکلات شدید مالی و برخی از معضلات بسیار جدی این ورزش به شمار می رود. به نظر شما چرا چنین جوی بر فوتبال ایران حاکم شده است؟**

زمانی در کشور چین، مبارزه‌ای جدی با پدیده شوم اعتیاد و مواد مخدر انجام شد، من نظری در مورد درست یا نادرست بودن آن نمی دهم، ولی یادآوری می کنم در آن زمان، چینی ها همه عوامل مواد مخدر از خرد تا کلان اعم از بزرگ مملکتی تا قاچاقچی بزرگ یا معتاد و خرده فروشنده مواد مخدر را به دریا ریختند! تا عزم ملی جدی خود برای مقابله با آن پدیده شوم را نشان دهند. با این حال، فکر می کنم مشکلات فوتبال، کاملا شناخته شده هستند، ولی در بعد عملی قضایا، ضعیف هستیم و هنوز یک مسوول معتبر پیدا نشده یا نخواسته‌اند پیدا شود تا با معضلات، به طوری جدی و قوی مقابله کند. ماحصل آن هم این است که با گذشت ۱۱ سال از اعلام شروع فوتبال حرفه‌ای، به جای آن که پیشرفتی کنیم در حال از دست دادن تدریجی سهمیه‌های خود در لیگ قهرمانان یا به تعبیری، در بین حرفه‌ای های آسیا هستیم. «ای.اف.سی» چندین سال است به ما تذکرهای جدی می دهد که تراز مالی خود و وضعیت بدهی هایمان را اصلاح کنیم و زیرساخت های باشگاه‌ها را بسازیم در حالی که هنوز برخی باشگاه های ما از شش سال پیش به برخی بازیکنان و مربیان خود بدهکارند و اثری از تاسیس و ساخت زمین های مناسب تمرین و مسابقه فوتبال وجود ندارد. وقتی مسوولان به داد مربیان ایرانی در مورد اهمیت تسطیح و آماده سازی زمین های فوتبال توجه نمی کنند و صدای کرش هم در این مورد در نمی آید، خب کافی است باز هم به این گونه تذکرات گوش نکنیم تا ببینیم همان سهمیه‌های کاسته شده مان در لیگ قهرمانان آسیا باز هم کاهش پیدا خواهد کرد. جالب اینجاست که ما با این پتانسیل قوی فنی، هر ساله با کاهش سهمیه آسیایی روبه‌رو شویم و کشوری مثل قطر به لطف تاسیس و توجه به امکانات و تاسیسات زیربنایی و ساخت ورزشگاه‌های مجهز، امسال صاحب چهار سهمیه در لیگ قهرمانان آسیا شده است! باشگاه‌های ما فاقد اسپانسر و زمین هستند. این مشکل پیچیده‌ای نیست، ولی راهکارهای رفع این ایراد، عملیاتی نمی شود. ما در ابعاد سخت‌افزاری کاملا عقب افتاده‌ایم چون در ابعاد سیاسی و اجتماعی، تصویر کاملا روشنی از فوتبال نداریم و در حقیقت نمی دانیم چه چیزی از فوتبال می خواهیم. اگر از فوتبال چیزی می خواهیم باید در آن هزینه کنیم در حالی که ما برای هزینه کردن به دنبال نتیجه‌ایم غافل از آن که برای نتیجه گرفتن ابتدا باید هزینه کرد؛ همان کاری که قطری ها، اماراتی ها، کره و ژاپن انجام داده‌اند. اگر تصورمان بر این است که تنها با تکیه بر امتیاز حضور تماشاگر فراوان در برخی بازی هایمان، می توانیم صاحب جایگاهی شویم دچار اشتباه هستیم چون درست است فیفا و ای.اف.سی برای حضور تماشاگر فراوان در ورزشگاه امتیاز قائلند ولی به مراتب بیش از آن به تاسیس و وجود خود ورزشگاه امتیاز می دهند.. در نتیجه گیری از مواردی که عنوان کردم اینطور می توانم خلاصه کنم که: ۱ـ هدفمان از فوتبال مشخص نیست. ۲ـ آنچه را باید اجرا نمی کنیم. ۳ـ تمام شرایط اجتماعی و سیاسی روی مشکلاتمان موثرند. ۴ـ فرد قدرتمندی در فوتبالمان وجود ندارد که در برابر تبانی ها، دلالی ها، ارتشاء و... به فرض همان حرکتی را انجام دهد که ایتالیایی ها در برابر تیم هایی چون یوونتوس، لچه، باری و... و داوران متخلف خود انجام داده‌اند.

*** راه برون رفت از چنین شرایطی چیست؟**

اینجا فقط مصلحت های آنی و مقطعی مد نظر قرار می گیرد. یعنی کارمان این است که فقط ببخشیم، تمرین کنیم و بازی کنیم. در حالی که از لحاظ سرمایه مالی و استعداد اصلا ضعیف نیستیم و فرض مثال سرمربی امارات یا قطر، ایده آلشان این است که تیمی در ایران داشته باشند اما هنوز روی پایه‌های فوتبالمان سرمایه گذاری نکرده‌ایم تا فوتبال این همه نوجوان با استعداد در سطح کشور بارور شود و گرنه می دیدیم چقدر استعداد در کشور ما فراوان است. بعلاوه این که مدیران ما تخصصی نیستند، در حقیقت، آنها فقط مدیرند. مدیرانی که معمولا به روش آزمون و خطا به مدیریت های فوتبالی گماشته می شوند و چون نتیجه‌ای از آنها به دست نمی آید، مدتی بعد جای خود را به مدیر بعدی ـ که او هم اغلب از روی روابط منصوب می شود ـ می سپارند تا باز همان سیکل معیوب تکرار شود. این در شرایطی است که خیلی آدم های متخصص ورزشی داریم که زیردست مدیران مذکور قرار می گیرند، همان مدیرانی که شاید بتوانند در نقاط دیگری جز ورزش، مفید واقع شوند. البته چند باشگاه خوب عمل می کنند مثل سپاهان که البته به آن هم ایرادهایی وارد است، از جمله این که هنوز ورزشگاهی ندارد، هر چند ممکن است سرانجام ورزشگاه نقش جهان تکمیل شده و به سپاهان تحویل شود ولی باز هم آن ورزشگاه متعلق به باشگاه سپاهان نیست و در حقیقت متعلق به تربیت بدنی است. در کشور قطر که در مجموع به اندازه شهر شیراز یا استان فارس وسعت دارد مثلا الریان در فلان محله، ورزشگاه اختصاصی دارد و دو کیلومتر آن طرف‌تر، استادیوم باشگاه دیگری احداث و مورد بهره برداری قرار گرفته است. تازه استقلال و پرسپولیس، هنوز تلاش می کنند تنها صاحب کمپ تمرینی شوند و وقتی نماینده‌های کنفدراسیون فوتبال آسیا را به ورزشگاه‌های قم و تبریز می بریم و آن استادیوم ها را به عنوان ورزشگاه‌های

*** من از نخستین گزینه‌هایی بودم که برای دستیاری کرش مطرح شدم، به همین دلیل حدود ۹۰ دقیقه با او به گفت‌وگو نشستم. در این مدت، با افکار و ایده‌های قوی این مربی مشهور آشنا شدم**

اختصاصی صبا و تراکتورسازی معرفی و آنها را متقاعد به پذیرش این موضوع می کنیم نباید انتظار پیشرفتی از این فوتبال داشته باشیم. اگر به داخل باشگاه‌ها برویم تنها مشکل را در حضور مدیران غیر تخصصی نمی‌یابیم بلکه همین مدیران هم خود نمی‌دانند تا چه زمانی مسوولیت خواهند داشت و به موجب اولین تغییرهای سیاسی، کنار می‌روند و نفر بعدی بر سر کار قرار می گیرد. باید از جایی با قدرت این روند اصلاح شود؛ وقتی مصلحت‌اندیشی و باندبازی جای خود را به ضابطه‌مندی بسپارد.

***از ابعاد فنی، چگونه می توان فاصله فنی فوتبال ایران را با فوتبال پیشرفته دنیا، کاهش داد؟**

بیش از ۲۵ سال پیش، ۱۴ بازیکن تیم ملی به یکباره از این تیم استعفا دادند. در آن زمان، تیم ملی ما با بازیکنانی ناشناس مثل زرینچه و... بازسازی شد. آنها در اولین و شاید دومین تورنمنت، حذف شدند ولی سپس این ضرر، نتیجه داد و صبر مربیان، عاقبت میوه داد تا تیم ایران از سکوی آسیا بالا برود. چنین روندی در حال حاضر وجود ندارد و مدیران فوتبال، فقط به کمیت کار توجه می کنند نه به کیفیت. آنها می خواهند کار را از نقطه A به نقطه B برسانند بدون توجه به راه‌های بهتر و بی توجه به ضررها و زیان‌های احتمالی! بی ثباتی مدیریت‌ها، بی تخصصی آنها و نداشتن امنیت شغلی، وضع موجود را رقم زده است. ما در دهه ۵۰ به مدت شش سال جام تخت جمشید را برگزار کردیم. بعدها هزار چرخ زدیم و مسابقه‌های متفاوت را امتحان کردیم تا در آخر، دوباره به لیگی شبیه همان جام تخت جمشید رسیدیم. ما در واقع به ۳۵ سال پیش برگشته‌ایم و به کنفدراسیون فوتبال آسیا اعلام کردیم می خواهیم فوتبال حرفه‌ای داشته باشیم در حالی که می توانستیم چنین انتخابی نکنیم. مثل کره شمالی که فوتبال حرفه‌ای را انتخاب نکرد، ولی در عین حال، به جام جهانی هم رفت. من در ۱۰ دوره لیگ، هفت دوره‌اش را در تیم‌های مختلف مربیگری کرده‌ام. در طول این زمان، فقط سطح برگزاری مسابقه‌ها بهتر شده است. چون مجبور به این ارتقا در کار اجرایی برگزاری مسابقه‌ها بوده‌ایم ولی این هم باز یک رویداد داخلی است و امتیازی بین‌المللی برایمان محسوب نمی‌شود. مهم این است که در دیدارهای برون‌مرزی، نظم و دیسیپلین کامل داشته باشیم نه آن که موضوعی مثل اتفاق رحمان احمدی را باعث شویم تا اعتبارمان اینقدر تنزل کند.

***فوتبالی که در دهه‌های ۵۰ و ۶۰ ارائه می‌شد، علاقه‌مندان خود را به مراتب بهتر از فوتبال فعلی سیراب می کرد. می پذیرید که کیفیت بازیکنان آن زمان ما خیلی بهتر از الان بود و در هر پستی، تعداد زیادی نخبه در اختیار داشتیم؟ شما به عنوان فردی که در آن زمان بازی کردید و الان مربی و مدرس هستید، چه توجیهی بر این موضوع دارید؟**

اگر امکانات فعلی با همه نقایص خود و در حقیقت شرایط مالی و حرفه‌ای الان، برای فوتبالیست‌های دهه ۶۰ مهیا بود. ما فوتبالی بسیار قوی‌تر و سطح بالاتر از الان داشتیم. آنها پرورش یافته‌های جام تخت جمشید یا بازیکنانی در حال و هوای موفق فوتبال آن روز بودند که قابلیت‌های فنی بالایی در خود داشتند. اگر مثلا جوان شاخص فوتبال امروزمان را کریم انصاری‌فرد بدانیم که به انتخاب فیفا در صدر فهرست پدیده‌های سال ۲۰۱۲ دنیا قرار گرفته است، مشخصا او فاصله بسیار زیادی با



جوانان شاخص ابتدای دهه ۶۰ مثل حمید علیدوستی یا ناصر محمدخانی دارد و از آنها خیلی عقب‌تر است. حیف که ظهور چنین بازیکنان بزرگی در زمان جنگ اتفاق افتاد؛ زمانی که در تحریم کامل به سر می بردیم ولی باز هم در فوتبال، با قدرت حرف می زدیم. باید تصمیم بگیریم فوتبالمان را واقعا حرفه‌ای کنیم و مشکلات آن را رفع کنیم. مطمئنا ایران، دارای چنان توان بالقوه‌ای هست که بتواند در هر ۱۰ دوره لیگ قهرمانان آسیا، صاحب ۶ قهرمانی شود. من از نزدیک، امکانات تیمی مثل پوهانگ استیلرز کره جنوبی را دیده‌ام، باشگاهی که در ۴۵۰ کیلومتری سئول قرار دارد. آنها هم وابسته به کارخانه تولید فولاد هستند و از این جهت خیلی شباهت با ذوب آهن ایران دارند. کمپ تمرینی آنها در محیط پراکسیژن وسط جنگل، دارای چهار زمین چمن عالی و دو زمین چمن مصنوعی است. یک هتل پنج ستاره با امکاناتی مثل سونا، استخر استاندارد و... برای بازیکنان تیم خودشان در همان فضا ساخته‌اند. اینها فقط متعلق به کمپ تمرینی آنها و جدا از ورزشگاه مجهز ۲۵ هزار نفری‌شان است. باید از آنها الگو بگیریم همچنان که آنها هم از اسپانیا، آلمان و... الگو گرفته‌اند. در دنیای حرفه‌ای، باشگاه‌ها قبل از تسویه حساب با مربیان و بازیکنان‌شان اجازه پیدا نمی کنند فصل بعدی را آغاز کنند در حالی که در فوتبال ما معلوم نیست این همه بودجه باشگاه‌ها چه می‌شود و درها تنها روی پاشنه وعده‌ها می چرخند.

***اجازه دهید از مسائل کلی فوتبال قدری جدا شویم و به سراغ خودتان بیاییم. چطور شد که همکاری طولانی خود با ذوب آهن را پایان دادید و به عنوان سرمربی سایپا شروع به کار کردید؟**

سه سال بسیار خوب را در شهر و میان مردم خونگرم اصفهان سپری کردم. حتی از این متعجبم که طرفداران سپاهان هم از این که برای کمک به فوتبال اصفهان به آن شهر رفته بودم رفتار بسیار مهربانانه‌ای با من داشتند. با وجود آن که طرفداران سپاهان و ذوب آهن کری‌خوانی شدیدی با یکدیگر دارند، قصدم این بود که یک سال دیگر در اصفهان بمانم ولی وقتی پیشنهاد خوبی که به من شد برای ابراهیم‌زاده باز گو کردم او مرا تشویق به حضور در سایپا به عنوان سرمربی کرد. موضوع رفتنم به سایپا این گونه به وقوع پیوست که در کنار افراد دیگری که به این باشگاه برنامه داده بودند من هم به عنوان کارمند سایپا برنامه‌ای به باشگاه ارائه کردم که در این بین، برنامه من پذیرفته شد.

*** چرا اینقدر ناگهانی برکنار شدید، در حالی که تیم سایپا بعد از نوسان‌های اولیه روند صعودی خود را آغاز کرده بود و در عین ارائه بازی‌های روان، بعضا نتایج بسیار خوب و پرگلی هم به دست می‌آورد؟**

بحث برکناری من، ریشه فنی نداشت و آن را مرتبط با اهداف و برنامه‌های مدیریت می‌دانم. به هر حال آنها افکار و اهدافی دارند که شاید اهداف و افکار سرمربی را در آن مسیر نبینند و طبیعی است که می‌توانند هر تصمیمی در این مورد بگیرند. کارنامه فنی من در سایپا با توجه به موجودیت و هزینه باشگاه به نسبت استانداردهای لیگ ضعیف نبود. در برنامه ۳ ساله‌ای که من ارائه کرده بودم در سال نخست؛ حفظ بی دغدغه تیم در لیگ برتر، در سال دوم؛ حضور در جمع ۶ تیم برتر و در سال سوم، صعود به لیگ قهرمانان آسیا به عنوان حداقل‌ها منظور شده بود. البته در این خصوص، ما در ۹ هفته نخست، نتوانستیم طبق برنامه پیش برویم. این قضیه چندان غیر طبیعی هم نیست چون به هر حال آشنا کردن بازیکنان با افکار و ایده‌های جدید و عادت دادنشان به تغییرات مورد انتظار، به زمان نیاز داشت

ولی از نیمه دوم نیم فصل اول یعنی هفته دهم به بعد، نتایج کاملا وفق مراد و برنامه ما شد و این در حالی است که طبق برنامه ترسیم شده ما، بیشترین امتیازات و راحت‌ترین مسابقه‌هایمان در هفته‌های پایانی لیگ باید رقم می‌خورد. من در حالی از کار کنار گذاشته شدم که تیم جوانم در نیمه بالای جدول حضور داشت و توانسته بود در آبادان با ۴ گل، صنعت نفت را ببرد و دو تیم‌های ذوب آهن و داماش را هر یک با ۳ گل شکست دهد.

*** گفته شده نارضایتی‌های برخی بازیکنان از رفتار شما نقش بسزایی در این اتفاق داشته است. ؟**

لطفاً ورق بزنید

درد است که آدمی را راهبر است
● مولانا؛ فیه مافیه

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

پسرانش آمدند او را جلب کنند، چرا که «مرد خوب پر اشتباه» حواسش به دوربین‌های مدار بسته داخل خانه نبود! مرد نزول‌خور بهش گفت: «اگر سفته‌ها رو بدی باهات کاری ندارم و شکایت هم نمی‌کنم» اما وقتی فهمید آن مرد در راست راستی سفته‌ها را از بین برده، تصمیم گرفت شکایت کنه و بندازدش زندان، اما یکی از پسرهای مرد نزول‌خور پیشنهاد عجیبی به پدرشان دادند، اون دو تا پسر که هیچ کدام سر بازی نرفته بودند و حق خروج از کشور را نداشتند به پدرشون گفتند: «چرا این مرد رو نمی‌فرستی دوبی که توی رستوران خواهرمان کار کنه؟» اینطوری هم شوهر خواهرمان دست تنها نیست، هم این مرد که در صورت زندانی شدنش، یک ریال هم نمی‌تونه برگردونه، اونجا براتون کار می‌کنه و بجای دستمزدش، از پولی که بدهکاره کم کنین»! مرد نزول‌خور که یک شیطان واقعی بود حرف پسرانش را قبول کرد، ولی به یک شرط، اینکه مرد بیچاره به جای ۳ میلیونی که بدهکار بود، شش میلیون براش کار کنه، مرد بیچاره هم که فکر می‌کرد با یک سال کار کردن می‌تونه حساب روصاف کنه، این پیشنهاد را قبول کرد و اینجا بود که بزرگترین اشتباه زندگیش رو انجام داد... یعنی به جای اینکه حقیقت رو به زن و بچه‌هاش بگه، از ترس اینکه آبروش پیش خانواده‌اش بره، بی‌خبر از آنها راهی سفر شد و فقط به یکی از دوستانش پیغام داد که بره و به زنش بگه «شوهرت رفته مسافرت و فعلاً هم برنمی‌گرده» اما خبر نداشت که مرد نزول‌خوار، به آن قاصد گفته: «به زنش بگو بایک زن رفته خارج»!

البته دروغ نمی‌گفت، چون دختر مرد نزول‌خوار همراه مرد ساده‌دل رفت که او را به دوبی برسونه و خودش برگرده، آنجا هم پاسپورت و شناسنامه مرد را بده دست شوهرش که مبادا بخواد برگرده ایران!» همین اتفاق هم افتاد و مرد بیچاره موقعی فهمید قضیه چیه، که از ایران براش خبر آوردند که آبرویش توی محل رفته! از آن به بعد بود که...

شادی دیگر نتوانست خود را کنترل کند و گفت: «آقا ولی شما دارین در مورد پدر من حرف می‌زنین و ظاهراً می‌خواهید اون نامرد رو تبرئه کنین... درسته؟»

آقا ولی به جای اینکه پاسخ بدهد، خواست از خانه خارج شود که مادرم مانعش شد و در حالی که اشک می‌ریخت به فرزندش گفت: «اگر کسی می‌خواد حرف بزند از این خونه بره بیرون» شادی که ساکت شد آقا ولی ادامه داد: از آن به بعد بود که آن مرد (یعنی پدر شما آقا کاووس) روز به روز اشتباهات بیشتری را مرتکب شد، اما هنوز هم آدم خوبی بود... آقا کاووس که فکر می‌کرد یک ساله برمی‌گرده ایران، چهار سال ماند در دوبی و آنها تا توانستند از ش کار کشیدند، در حالی که اگر فقط یک تلفن به زن و بچه‌هاش می‌زد، شاید مشکلش حل می‌شد؟ اما کاووس که هرگز در همه عمرش با کسی مشورت نکرده بود، همچنان به اشتباهاتش ادامه داد تا اینکه سرانجام نه آن مرد نزول‌خور، که دل دخترش به حال او سوخت و پاسپورتش و چند رسید دیگری را که از کاووس گرفته بود[که اگر کاووس بخواهد فرار کند نتواند از دوبی بیرون برود] به او برگرداند و مرد بیچاره پس از چهار سال ـ که براش چهل سال گذشته بود ـ به کشورش برگشت و تازه فهمید چه بلایی سر زن و بچه‌هاش آورده، اوج بدبختیش موقعی بود که فهمید شکوه خانم می‌خواهد جراحی کند اما پول نداره! کاووس که تازه به ایران آمده بود و هیچ پولی نداشت، تنها کاری که توانست بکند فروش کلیه‌اش بود، کاووس کلیه‌اش را فروخت و پولش رو توسط من به دست شما رساند، او که خبر داشت شما در خونه من کار می‌کنی، برای اینکه مشتش باز نشه، به سراغ من آمد و قسمم داد بدون اینکه حرفی از او بزنم، پول را به شما برسانم، که منم همین کار را کردم، سه سال بعد، یعنی سال قبل هم کاووس برای اینکه بتونه جهیزیه دخترش رو جور کنه، تنها پولی را که در این مدت جور کرده و یک خانه کوچک برای خودش رهن کرده بود، از صاحبخانه گرفت و باز هم توسط من، پول را به شما رساند! اون روزها وقتی من می‌گفتم: «من واسطه‌ام» شما فکر می‌کردین دارم خضوع به خرج می‌دم... ولی من واقعیتو می‌گفتم... البته الانم کاووس نمی‌دونه من اینجا هستم؟ اما چرا من زدم زیر قولم؟ واسه اینکه پدرتون در این سن، چون هیچ چیز و هیچ کس رو نداره و در عین حال مریض هم هست، رفته و در خانه سالمندان زندگی می‌کنه و...

بالاخره بغض مادر شکست، بغضی که مادر هشت سال آن را پنهان کرده بود شکست و در خود زمزمه کرد: «می‌دونستم... می‌دونستم که کاووس هر کاری بکنه... کثافتکاری نمی‌کنه!»

آقا ولی از جا برخاست و رو به من و شادی و شهرام گفت: «حالا دیگه آخر این داستان به عهده شماست... با وضعی که پدرتون داره، بعید نیست از غصه دق کنه و... حالا دیگه خود دانید!

آقا ولی اینها را گفت و خداحافظی کرد و رفت و ما ۴ نفر را به خودمان واگذار کرد، آن شب فقط مادر می‌دانست فردا چه می‌خواهد بکند؟ شادی ابتدا خیلی مخالف بود که پدر را ببخشیم... شهرام هم داشت قانع می‌شد که من فقط یک جمله گفتم: «بابا خیلی اشتباهات زیادی کرده... اما اشتباهاتش آنقدر بزرگ نیست که لیاقت پدر بودن را از او بگیره... از اینها گذشته، من هیچ وقت کادوی روز پدر نخریدم!

این را که گفتم شهرام زد زیر گریه و شادی نیز ما را در آغوش گرفت و فردا صبح، چهار تایی به طرف خانه سالمندان راه افتادیم...

***

امروز که دارم این نامه را برایتان می‌نویسم، حدود دو هفته است که پدر به خانه‌مان برگشته. روزهای اول طوری رفتار می‌کرد که معلوم بود از همه خجالت می‌کشه، اما کم کم جا افتاد و حالا که صدا می‌کنه «شکوه جان چایی نداریم» خانه ما بوی زندگی گرفته است. این روزها من بیش از بقیه کنار پدر می‌نشینم و با او حرف می‌زنم، به اندازه همه سالهای از دست رفته...

برکناری من، ریشه...

بقیه از صفحه قبل

اگر شما هم زمزمه‌هایی شنیده‌اید که صالح برخورد مناسبی با بازیکن ندارد به افرادی مراجعه کنید که سال‌ها در کنارم بوده‌اند و با رفتارم آشنا هستند. حتی می‌توانید از محمد نوری هافبک پرسپولیس بپرسید که رفتار من با جوان‌ها چگونه است، چون زمانی که من در انتهای عمر فوتبالم و در حدود ۳۶ سالگی بودم او بازیکن تیم جوانان ما در باشگاه هما و در سنین ۱۷ یا ۱۸ سالگی خود بود. با این حال اعتراف می‌کنم هنوز مربی کم‌تجربه‌ای هستم و شاید بهتر باشد حالا که در فوتبال، لابی و ارتباطات ویژه‌ای ندارم و در عین حال از این حرکات بیزار هستم، بروم و به دستیاری ادامه دهم چون در آن کار، برایم مشکل تراشی نمی‌شود.

*** زمانی که مربی باشگاه بودید از هرگونه اظهارنظری در مورد تیم ملی امتناع می‌کردید. هنوز هم این گونه است؟**

خب وقتی یک مربی، مسوولیت مربیگری باشگاهی را به عهده می‌گیرد آنچنان غرق در مشغله باشگاهی می‌شود که نمی‌تواند درباره وضعیت تیم ملی اظهار نظر دقیقی بکند، ولی خب الان براحتی می‌توانم بگویم تیم ملی ما در مرحله فعلی رقابت‌های ورودی جام جهانی شرایط بسیار دشواری پیش رو دارد.

رقابت با کره، ازبکها و حتی لبنان با انگیزه و قطر تقویت شده کار راحتی نیست. البته در کنار این سختی‌ها، صرف حضور کرش و برنامه‌های قوی و جدی او برای موفقیت تیم ملی بسیار امیدوارکننده است. من از نخستین گزینه‌هایی بودم که برای دستیاری کرش مطرح شدم، به همین دلیل حدود ۹۰ دقیقه با او به گفت‌وگو نشستم. در این مدت، با افکار و ایده‌های قوی این مربی مشهور آشنا شدم. وقتی او چارت کاری خود را برایم ترسیم کرد متوجه شدم چقدر او نسبت به همکاران ما متمایز و افکارش دارای چه سقف بالایی است.

*** به نظر شما حضور کرش در تیم ملی منجر به نتیجه گرفتن تیم ملی برای حضور در جام جهانی خواهد شد؟**

تنها نقطه بسیار مثبت تیم ملی، حضور کرش است. مربی‌ای که دارای دیدگاه‌های عالی و دانش روز بسیار بالایی است. او قدرت برنامه‌ریزی قوی دارد و یکی از بهترین گزینه‌هایی است که کشورهای همسایه و سایر رقبای ما آرزوی داشتن او را در سر می‌پرورانند. فوتبال ما در جازده و جو ناامیدی بر آن مستولی شده است با این حال امیدوارم با همکاری کامل همه عناصر و ارگان‌های ملی، بتوانیم هم راهی جام جهانی شویم و هم قهرمانی جام ملت‌های آسیا را به دست آوریم تا در جایگاه واقعی فوتبال خود قرار بگیریم.

ضربه زیدانی ماجد ناصر



مسئولان باشگاه الوصل امارات قصد دارند ماجد ناصر دروازه‌بان اول تیم خود را یک سال از بازی و دریافت حقوق محروم کنند. او در بازی با تیم المحارق بحرین بعد از تنها ده دقیقه بازی با ضربه به سر زیدانی که به بازیکن تیم بحرینی زد از زمین اخراج و سبب باخت تیمش شد. الوصل با نوشتن نامه‌ای به فدراسیون فوتبال امارات خواهان محرومیت ناصر برای کل فصل بعدی فوتبال شده است. پیش تر او بخاطر سیلی زدن به صورت کیکه سانچس فلورس مربی الاهلی از ۱۷ بازی در لیگ امارات محروم شده بود.

نامه کانتونا به یوفا برای آزادی فوتبالیست زندانی فلسطینی



اسطوره فوتبال فرانسه با ارسال نامه‌ای به **هیو رابرتسن** وزیر ورزش انگلستان و میشل پلاتینی رییس یوفا نوشت: زمان آن رسیده تا به مصونیت اسراییل پایان داده شود و بر اجرای استانداردها، عدالت و احترام به قوانین بین‌المللی که از سایر کشورها انتظار می‌رود، تاکید شود.»

محمود سرساک فوتبالیست ۲۵ ساله فلسطینی در سال ۲۰۰۹ برای امضای قرارداد با یک تیم فوتبال در کرانه باختری از غزه خارج شده بود که توسط نیروهای اسراییلی دستگیر شد. او پس از اعتصاب غذای ۸۰ روزه مدتی است که به بیمارستان منتقل شده است. در پای نامه ارسالی امضای شخصیتهای برجسته‌ای **چون نوام چامسکی** و **کن لوچ** فیلمساز انگلیسی به چشم می‌خورد.

فیفا پس از ارسال این نامه طی واکنشی تند خواهان آزادی تمامی فوتبالیستهای زندانی در اسراییل از جمله **سرساک** شده است و جوزف بلاتر رییس فیفا نگرانی شدیدش از این بابت را در بیانیه‌ای رسمی اعلام کرد.

ستاره‌های تیم ملی آلمان و رونمایی آخرین مدل بنز



به دنبال نتایج خیره کننده تیم ملی آلمان در گروه مرگ بازیهای یورو ۲۰۱۲، شرکت خودروسازی بنز بهترین فرصت را برای رونمایی محصول جدیدش انتخاب کرد. خودرو مدل A این شرکت که از دو ماه دیگر به بازار عرضه می‌شود، با حضور چند تن از بازیکنان تیم ملی آلمان از جمله **اوزیل** و **خدیرا** در شهر گدانسک لهستان رونمایی شد.

آزادی بازیکن نیجریه از بند آدم ربایان

پلیس نیجریه از آزادی بازیکن ملی پوش فوتبال این کشور از بند آدم ربایان خبر داد. به گزارش آسوشیتدپرس از لاگوس، کریستین اوبودو که در تیم اودینزه ایتالیا عضویت دارد و فصل قبل را در تیم لچه به صورت قرضی توپ زد، هفته قبل توسط افراد ناشناس ربوده شد. در همین رابطه سخنگوی پلیس منطقه دلتای نیجریه اعلام کرد، پلیس افراد رباینده را نیز بازداشت کرده است. وی نحوه آزادی اوبودو را تشریح نکرد، اما گفته می شود نیروهای امنیتی نیجریه از طریق دنبال کردن ارتباطهای تلفنی افراد مظنون به آدم ربایی، توانسته وی را آزاد کند. ربایندگان پس از ربودن اوبودو با خانواده وی در نیجریه تماس گرفته و درخواست پرداخت **۱۸۷۵۰۰** دلار پول نقد کرده بودند. در کشور نیجریه باندهای تبهکاری و آدم ربایی بسیاری وجود دارند و اغلب به ربودن کارگران خارجی شاغل در تاسیسات نفتی این کشور می پردازند. در ماه اوت گذشته پدر **جان اوبی میکل** هافبک چلسی نیز در نیجریه ربوده شده بود.



دوره المپیک سولیداریتی در ارتش ج.ا.ا

ششمین دوره مدیریت و رهبری در ورزش (المپیک سولیداریتی) ویژه مدیران و کارکنان ارتش ج.ا.ا از تاریخ ۹۱/۳/۲۱ به مدت ۵ روز در محل آکادمی ورزش آجا با شرکت ۳۰ نفر برگزار گردید.

دوره مذکور با همکاری و هماهنگی کمیته ملی المپیک و با مدرسی آقایان دکتر محمد خبیری، دکتر عباسعلی گائینی، دکتر جواد آزمون و آقای بهرام افشارزاده برگزار و طی آن شرکت کنندگان با آخرین دستاوردهای مدیریت ورزشی آشنا شدند.



هر که دوستدار مال و ثروت است، هیچ حرمتی نخواهد داشت

● اومیرس

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

بیچاره دختر خاله‌ام!

مینا محمودی، ۴۲ ساله، متارکه، دانشجو، رودهن

دختر خاله‌ای دارم که شوهرش آدم بسیار کم حرفی است. دیشب خواب دیدم شوهر او حالتی جنون آمیز دارد و من از او می‌ترسیدم. نگاه‌هایش ترسناک بود. حس کردم ممکن است آسیبی ببینم. با خودم گفتم: بیچاره دختر خاله‌ام که چه شوهری داره!

من دو ماه و نیم است که متارکه کرده‌ام. قبل از متارکه این آقا در یک مهمانی نزدیک من ایستاده بود و خیلی حرف می‌زد. پسرم گفت: حالتش غیر عادیه. انگار زیاده روی کرده. او عکاس است. بعد دیدم دوربینش به سمت دیگری است و نگاهش به سمت من است. آیا این موضوع در خوابی که دیده‌ام، اثر داشته؟

تعبیر

آن موضوع و وضعیت فعلی خودتان در این خواب مؤثر بوده. معمولا خانم‌هایی که متارکه می‌کنند، نگاه مردم به آنها عوض می‌شود. زن متارکه کرده حس می‌کند از همه سو نگاهش می‌کنند. شما نیز چنین حسی دارید. ناخودآگاه شما گشته و گشته و شوهر دختر خاله شما را برای این خواب مناسب تشخیص داده و او را با آن چشم‌های ترسناک به خواب شما آورده. چرا او را مناسب تشخیص داده؟ زیرا قبلا به شما نگاه می‌کرده، حالتش هم غیر عادی بوده. پس مناسب است که در خواب طوری نمایان شود که ترس‌های شما را بیان کند. این خواب هیچ تعبیری جز این ندارد که شما در وضعیت فعلی خود احساس امنیت نمی‌کنید. پیشنهاد می‌کنم به جای این که بگذارید موج ترس‌ها شما را جلو ببرند، شما این امواج را هدایت کنید و به خودتان بقبولانید که اگر بخواهید، می‌توانید بی‌هیچ آسیبی به زندگی خودتان ادامه بدهید و موفق هم بشوید.

چرا ترسیدم؟

محمد جاجرودی، ۴۳ ساله، متأهل، شاغل؛ بازرگان

خواب دیدم دریا بودم. کسی در آب غرق شده بود. اسب سفید آوردند تا او را نجات بدهند. رفتم ببینم چه خبر است. آب تا زانوی من بود. کف دریا علف بود. به جای عمیق‌تر رفتم. مدیر کل اداره ما هم بود. داشت شنا می‌کرد. گفتم کاش من هم شنا بلد بودم. برگشتم تا بروم شنا یاد بگیرم. نزدیک ساحل آب عمیق شد. شناکنان تا ساحل رفتم و به خودم گفتم: من که شنا بلد بودم، چرا ترسیدم؟

تعبیر

این خواب می‌گوید شما به توانایی‌های خودتان شک دارید. در محیط کارتان هم کمی مردد هستید و نمی‌دانید آخر و عاقبت شما چه می‌شود. کسی که در آن دریا غرق شده بود، خود شما هستید که فکر می‌کنید اگر به محل جدیدی منتقل شوید، آیا موفق می‌شوید؟ آن اسب نماد کسی یا چیزی است که از شما حمایت خواهد کرد. مدیر کل که شنا بلد است، نماد اداره شماست و توانی که مدیر کل دارد. آخر خواب یادتان می‌آید شنا کردن بلدید... و این نماد توانایی‌هایی است که باورش ندارید. به خودباوری برسید تا بدانید این اعتماد به نفس چه معجونی است و چه کارها که نمی‌تواند بکند.

کفش‌هایی که برایم مناسب نبودند

مرجان گوهریان، ۳۷ ساله، خانه‌دار، تبریز

من خیلی خواب کفش می‌بینم. مثلا رفتم کفاشی. خوشم اومد ولی همه شون به پام گشاد بودن. یه جا دیگه کفشای شیشه‌ای داشت گفتم قشنگن ولی قابل اعتماد نیستن. رفتم کفاشی روستامون ولی همه کفشاشون زشت بود. در بیداری با کسی قطع رابطه هستیم. برایش گل خریدم ولی پشیمان شدم و نبردم.

او شوهر خواهر شوهر من است که قبلا خوابی دیده بودم و تعبیر کردید که این رفت و آمد مرا به دردسر می‌اندازد که انداخت. همسرش عکس‌های مرا فتوشاپی کرد و به همه نشان داد ولی شوهرم قبول نکرد و فهمید آنها فتوشاپی هستند. حالم هیچ خوب نیست. مدتی است از زندگی لذت نمی‌برم. چکار کنم؟

تعبیر

خواب‌های شما فریاد می‌زنند که به اصل و نسب خودتان علاقه ندارید و دنبال زندگی‌های شیک‌تری هستید اما آنها اصلا قابل اعتماد نیستند. کفش‌های روستایی در خواب شما زشت بودند. که نماد این است که شما از شوهر خودتان که همشهری شماست، راضی نیستید و طبعا محرومیت عاطفی کشیده‌اید.

کفش‌های دیگری که زیبا هستند اما مناسب نیستند، نماد کسانی است که ممکن است برای مدتی کوتاه عاطفه شما را اغنا کنند ولی زود گذر است و مثل همان وقتی خواهد شد که به شما گفتم این رابطه برای شما جالب نیست و دردسر آفرین است. در خواب برایش گل خریدید ولی پشیمان شدید. یعنی در بیداری وسوسه می‌شوید روابط قبلی را احیا کنید ولی عقل شما مخالف است. از آن عکس‌های فتوشاپی پند بگیرید. پیشنهاد می‌کنم به شوهرتان بیشتر نزدیک شوید و از او محبت بخواهید. او نیز جنبه‌های جالب و جذابی دارد که هنوز برای شما آشکار نشده‌اند.

شوهرم با تبر او را کشت

مهری ماهانی، ۳۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، اردبیل

خواب دیدم دامادم خواست با دخترم به خانه ما بیاید. گفتم کوچه شلوغ است. نیا! باز دیدم شوهرم با تبر به او حمله کرد و تکه‌تکه‌اش کرد. دیشب تلّی از گوشت و خون و پیاز دیدم. در خواب خانه جدید خریده بودیم. مادر بزرگم که مرده بود، برای کادو به جای گل، گوشت آورد. پر از خون بود. این خواب‌ها مرا می‌ترساند. لطفا تعبیر کنید.



تعبیر

ریشه این خواب در ترسی است که از واکنش‌های دیگران دارید. مثلا شوهرتان از دامادش خوشش نمی‌آید. شما نگرانید که مبادا با هم دعوا و کتک کاری کنند. خانه جدید، همان خانه دختر و داماد شماست. همچنین به این دلیل که زود ازدواج کرده‌اید، نوجوانی و جوانی شما با مشکلاتی آمده‌اند و رفته‌اند. عروسی دختران بهانه‌ای شد که شما به دوران عروسی خودتان بازگشت کنید. همین موضوع هم برای شما ایجاد هیجان واسترس کرده. گوشت و خون و پیاز و تبر و بوی خونی که در خواب‌های شما رفت و آمد می‌کنند، به شرطی با شما قطع رابطه خواهند کرد که شما به ترس‌های خودتان غلبه کنید. وقتی که در خواب به دامادتان می‌گویید نیا کوچه شلوغ است، یعنی نگران برملا شدن رازی هم هستید.

سگ آمد و کفشم را برد

الیزا نوشهری، ۲۹ ساله، مجرد، شاغل، قزوین

خواب دیدم کفش کی کرز داشتم. کهنه و نخ‌نما شده بود. جوراب سفید تمیزی هم داشتم. سگی آمد و کفش‌هایم را از پایم درآورد و برد. خسته بودم. خیلی خسته بودم. بیدار هم که شدم، خسته بودم.

تعبیر

علت خستگی شما این است که خواب شما به رابطه‌ای پوسیده و ناگوار اشاره می‌کند. رابطه‌ای که چه این خواب را می‌دیدید چه نمی‌دیدید، گسیخته می‌شد زیرا روزگارش سر آمده بود. کی کرز نخ‌نما در خواب شما رابطه‌ای است که قبلا بسیار محکم بوده و شما برایش آرزوها داشتید ولی با گذر زمان نخ‌نما و پوسیده شد. سگ، نماد عشقی است که ارزشی ندارد و عدمش به ز وجود است. لایق همان سگ است نه لایق شما. جوراب سفید و تمیز، نماد جایگزینی است که در راه است. گمان کنم حالا دیگر آنقدر تجربه داشته باشید که با خواندن نخستین سطر کتاب، آخرش را حدس بزنید. این بار از همان آغاز تشخیص بدهید که این که می‌آید، آیا مناسب است یا...

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خداددوست

فروردین

سرزنده هستید و قلب‌تان پر از مهر است و در کنار خانواده روزگار خوبی را سپری می‌کنید اما اگر می‌خواهید که همیشه شاد باشید و از تمام غصه‌هایتان رها شوید باید کلید غنی شدن در زندگیتان را بیابید و با هر مسأله کوچکی تمام ذهن و روح خود را دستخوش دگرگونی نسازید. دوست خوبم! همانطور که می‌دانید شما لایق بهترین‌ها می‌توانید باشید پس خواسته‌های بی‌اساس را از اساس زندگی خود دور سازید و این تنها ماندن‌های پر اضطراب را پایان بخشید و قدرت اراده‌تان را برای ایجاد تغییر در دنیای پیرامونتان دست کم نگیرید و بدانید که آسایش شما نگهداشتن حد میان افراط و تفریط است، پس هم اکنون دست به کار شوید و با لبخند به استقبال موفقیت بروید و آسان‌ترین راه را انتخاب نکنید.

اردیبهشت

عمل‌گرایید و نیت پاکی دارید و پختگی و تکامل را در خودسازی بی‌وقفه می‌دانید و در تک تک تار و پود وجودتان احساس پایبندی به اصول انسانی و احترام به جهان هستی موج می‌زند اما چرا گاهی اوقات سختی بر آورده کردن نیازهایتان اینقدر در همتان می‌کند معلوم نیست، در ضمن امیدوارم همچنان شاداب بمانید و نگذارید احساس تنهایی در روزگارتان قدم بگذارد چون شما از تلاش دوباره ترسی به دل راه نمی‌دهید و معمولاً باورها را در خودتان تقویت می‌کنید که همین کار هم منجر به شادمانی‌تان می‌شود پس با وجود اینکه می‌دانم نمی‌توانید اما سعی کنید شتاب‌زده عمل نکنید و بدانید که شما از عواملی برخوردار هستید که نام دیگر آنها خوشبختی است که باید قدرش را از جان و دل بدانید.

خرداد

انسان خوبی هستید اما همچنان می‌خواهید که خود را ارزیابی کنید و باید بگویم شاید هم می‌خواهید راه رفتن روی ابرها را تمرین کنید که امیدوارم این کار برایتان تعیین کننده نباشد چون حالا که به راستی دوست دارید پاک و سالم زندگی کنید حیف است که خود را در گیر حاشیه‌ها سازید و کاش حداقل در این مسیر به ندای قلبتان اعتماد کنید و بدانید که او هرگز شما را فریب نمی‌دهد، پس طاقت بیاورید و تغییرات لازم را در حد داشته‌هایتان بپذیرید و پاکی زندگیتان را حفظ کنید و در مورد دیگران به قضاوت یک طرفه و تعیین کننده ننشینید، چرا که گاه اطلاعات شما در موردشان بسیار محدود و غیر منصفانه است.

تیر

قبل از هر چیزی باید بگویم بر خلاف آنچه که فکر می‌کنید دنیا با تمام سازهایی که شما برایش زده‌اید تا به امروز که رقصیده اما در همین شرایط هم اگر قصد دارید که دست به کار بزرگی بزنید باید تمامی مسؤولیت‌های منفی و مثبت آن را بپزیرید و سعی کنید نگرش‌تان را نسبت به اوضاع تغییر دهید و شاد بودن را به قهقهه زدن خلاصه نکنید و حداقل سعی کنید دوست خوبی برای خودتان باشید چون هر کاری که از دستتان بر می‌آید را انجام داده‌اید و حالا باید نظاره‌گر باشید و بدانید دعای بزرگان خانواده شگفتی‌ساز است که باید از آنها به خوبی مراقبت کنید و بدانید که به زودی از یک شرایط سخت هم عبور خواهید کرد.

مرداد

فردی معقول و قابل احترام هستید و روح زلالی دارید و خوب می‌دانید که اراده همه چیز است و رمز تمام موفقیت‌های بیرونی در آرامش درونی نهفته و امیدوارم که هیچ وقت دست از تلاش مثبت و همیشگی خود بر ندارید و مطمئن باشید که نتیجه مورد نظرتان باید به خوبی در ذهن تعریف شده باشد پس تا می‌توانید پاک بمانید و چراغ خانه دلتان را روشن نگه دارید و در کنار آن جسمتان را هم تقویت کنید تا اوضاع و شرایط تحت کنترل شما شود و این را نیز خودتان هم می‌دانید که شما می‌توانید غوغا کنید اگر از تکرار و بیهودگی دوری جویید.

شهریور

شریف و کاردان بودن خصیصه‌ایی نیست که برای هر کسی کاربرد داشته باشد در صورتی که شما در کنار اینها ذهن روشنی دارید و خواستار آرامش خیال هستید و شور و شوق زندگی را می‌توان از برق نگاهتان خواند و این در حالی است که یک نواختی جایی در زندگی شما ندارد و شاید برای همین است که هر روز حس و حال عاشقانه دارید به غیر از مواردی که بی‌هیچ علتی با خود و دنیای پیرامونتان قهر می‌کنید و شاید بتوان گفت همه چیز را در آستانه خطر قرار می‌دهید در حالی که شما می‌توانید نگرانی‌هایتان را کوچک و حقیر بشمارید و بهترین احتمالات را برای موفقیت در نظر بگیرید و پیش‌بینی‌های طلایی خود را در دنیا جزء به جزء و دقیق به چشم ببینید.

مهر

اهل مشورت هستید اما همچنان بر پایه احساس قدم بر می‌دارید و این در حالی است که با تمام وجود می‌خواهید به آشفتگی‌های ذهنتان سر و سامانی ببخشید و روح و روان‌تان را ترمیم کنید. در صورتی که اگر فقط مسؤولیت کارهایتان را بپذیرید و آنها را به بهترین شکل انجام دهید در نقطه‌ایی قرار می‌گیرید که خیلی‌ها آرزویش را دارند و امیدوارم در روابط با دیگران تا می‌توانید اعتمادسازی کنید و آنچه را که در توان دارید به نمایش بگذارید و بقیه را به خدا بسپارید و ایمان داشته باشید که اراده الهی منتظر لحظه‌ای است که در هر سطر دعا کلامتان را به آمین برساند پس خود زندگی را دوست داشته باشید نه شرایطش را.

آبان

انسان شایسته‌ای هستید و از مسایل مرموز و مبهم دوری می‌جویید و با وجود خالی بودن دستتان تا می‌توانید یاری رسانی می‌کنید و این کاری است که آرامش خاصی به شما می‌بخشد، البته باید بگویم که بسیار بیشتر از دیگران اثر می‌پذیرید و در واقع روحتان تازه می‌شود و به راستی که شما باید به خود ببالید چرا که از عهده سخت‌ترین کارها نیز تا به حال بر آمده‌اید و هر کاری را می‌توانید با شیوه خودتان پی بگیرید و البته به سرانجام هم برسانید و در این روزها نیز حرف‌های زیادی برای گفتن دارید و امیدوارم بتوانید بر خشم درونی‌تان چون گذشته غالب شوید و مسایل پیرامونتان را از پنجره مهر و لطف ببینید و از هر فرصتی برای اثبات اشرف مخلوقات بودن خود استفاده کنید.

آذر

خوش مشرب، میهمان دوست و البته در مواقع خاص غیر قابل کنترل هستید و به معنی دیگر عاشق زندگی به سبک خاص خود می‌باشید، به دنبال احترامی که برای دیگران قایل هستید انتظار بی‌احترامی را ندارید اما همچنان باید با خود صادق باشید و خواسته‌های به حق خود را در گیر و دار حوادث روزگار فراموش نسازید و هماهنگ با قدرت و اراده‌تان پیش بروید تا بتوانید زندگیتان را خودتان مدیریت کنید و تلاش‌های اطرافیان را بی‌ارزش جلوه ندهید و بدانید که کمک به دیگران برکت را به زندگی‌تان آورده و شرایط طوری شده که دیگر نیازی نیست برای به دست آوردن بعضی چیزها خود را به آب و آتش بزنید.

دی

فردی عاقل و احساساتی هستید و البته می‌پذیرم که این دو مقوله خیلی هم با هم سازگاری ندارند اما نقطه مشترک آنها عشق به خانواده و خداوند است که شما هم با آن آشنایید و همین باعث شده که به توانایی خود اعتماد داشته باشید. دوست نازنینم! پذیرش ضعف‌ها در کنار توانایی‌ها بسیار ضروری است و باید بدانید که در زندگی هیچ چیزی ثابت نیست و البته اگر این تغییر و تحول دائمی نباشد هم ممکن نیست و این راز بزرگ زندگی ابدی است، پس هر لحظه زندگیتان را تجربه لحظه بعدی کنید و ببینید این هنرنمایی شما چه می‌کند که امیدوارم بپذیرید، پشتوانه یک زندگی خوب فقط صداقت و دوستی و وفاداری هست و بس!

بهمن

دوستی مهربان و صادق هستید و درونی آرام و متمرکز دارید اما نمی‌دانم چرا همچنان خود را به خاطر گذشته سرزنش می‌کنید شاید هم به دنبال گمشده‌ای هستید و در این گیر و دار احتیاج به همدلی دارید. در حالی که کافی است کمی روی غرورتان پا بگذارید و هر موضوعی را به عاملی برای آشفتگی زندگیتان مبدل نسازید که خودتان فرصت زندگی واقعی را می‌سازید و باید بدانید که هر لحظه از زندگی‌تان می‌تواند منحصر به فرد و شگفت‌انگیز باشد اگر خود را فریب ندهید و شاکر خداوند منان باشید.

اسفند

شخصیتی جذاب و نگاهی موشکافانه را به نمایش گذاشته‌اید و فکر می‌کنید که هر کاری را بهتر از دیگران انجام می‌دهید و اگر این حس بر اساس داشته‌های واقعی‌تان باشد قابل تحسین است و هیچ چیزی به اندازه آن نمی‌تواند جسم و ذهنتان را شارژ کند اگر غرورتان را مهار کنید و احساس نیازتان را حتی از خودتان هم پنهان نسازید، دوست خوبم! باید صادقانه بگویم که شما الهام‌بخش اطرافیان و گاهی حتی دلیل شادی عزیزان هستید و این یکی از نعمت‌های بزرگ خداست که همانگونه که می‌خواهید و می‌توانید زندگی شما را زیباتر می‌کند، پس قدرش را بدانید و ناسپاسی نکنید!

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



امیدوارم که دلتون از خوشی سرشار باشه و لبخند هیچ وقت از روی لباتون محو نشه. درسته که آماده کردن غذا زمان می‌بره و کمی هم زحمت داره. اما به قول قدیمیا نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود. پس برای لذت بردن از خوردن یه غذای خوب کمی وقت گذاشتن و اندکی زحمت بی نتیجه نیست.

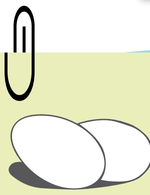
اما املت سبزیجات امروز ما نه زیاد وقت گیره و نه نیاز به زحمت زیاد داره. تقریبا آسان و براحتی آماده می‌شه و خیلی هم خوشمزه است. مواد تهیه شده در این املت سرشار از ویتامین است. یادمون باشه که ما نمی‌تونیم بدون در نظر گرفتن خواص مواد اونها رو با هم مخلوط کنیم. چون ممکنه برخی از این مواد مفید در اثر ترکیب شدن غیر مجاز برای ما ایجاد ناراحتی کنند.

هویج منبع غنی بتاکاروتن می‌باشد. بتاکاروتن پیش ساز ویتامین A است، یعنی در بدن تبدیل به ویتامین A می‌شود. ویتامین A برای تقویت سیستم ایمنی، محافظت از پوست، ریه، لوله گوارشی و همچنین در رشد سلول‌ها و تولید مثل حائز اهمیت است. هویج فیبر زیادی دارد و به خصوص برای افرادی که از رژیم‌های لاغری استفاده می‌کنند و کسانی که چربی‌های خون بالایی دارند (کلسترول ـ تری گلیسرید ـ LDL) بسیار نافع بوده و قادر به تعدیل فاکتورهای خونی ذکر شده است. کدو سبز از نظر تغذیه‌ای دارای ارزش زیادی است و به عنوان یک منبع خوب ویتامین c و a به دلیل داشتن سطوح بالای کاروتنوئیدها مانند بتاکاروتن، منیزیم، پتاسیم، مس، فیبر، فولات، فسفر و ریبوفلاوین شناخته می‌شود. کدو سبز یکی از بهترین غذاهایی است که به پیشگیری از بیماری اسکوربوت، کبودی و... که در نتیجه‌ی کمبود ویتامین C به وجود می‌آید کمک می‌کند. همچنین از خطر ابتلا به ام اس و سرطان کولون روده بزرگ محافظت می‌کند.



املت سبزیجات

مواد لازم برای ۳ نفر:



- **تخم مرغ**: ۴ عدد
- **کدو سبز**: یک عدد
- **هویج**: یک عدد
- **فلفل دلمه‌ای کوچک**: ۲ عدد ترجیحا زرد و قرمز
- **جعفری خرد شده**: یک قاشق سوپ‌خوری
- **روغن زیتون**: ۲ قاشق سوپ‌خوری
- **آب لیمو**: یک قاشق سوپ‌خوری
- **نمک و فلفل**: به اندازه لازم

طرز تهیه:

سبزیجات را شسته و آب آنها را کاملا خشک می‌کنیم.

ابتدا هویج را به صورت نگینی خرد کرده و به تابه‌ای که آغشته به روغن زیتون است اضافه کرده و روی حرارت قرار می‌دهیم. ۳ تا ۵ دقیقه هویج در روغن تف داده می‌شود. کدو را حلقه حلقه برش می‌زنیم و به تابه اضافه می‌کنیم.

فلفل دلمه‌ای را به صورت مربع‌های کوچک برش زده و آن را نیز به تابه اضافه می‌کنیم. ۳ تا ۵ دقیقه دیگر همه مواد را با هم سرخ می‌کنیم. سبزیجات نباید زیاد سرخ شوند. فقط کافی است اندکی سبک شده و به حالت نیمه سرخ شده در بیایند.

تخم مرغ‌ها را در ظرفی شکسته، نمک و فلفل را اضافه کرده و کاملا مخلوط می‌کنیم. برای تهیه املت حتما تخم مرغ را جداگانه در ظرف دیگری مخلوط کنید. حالا تخم مرغ را به تابه اضافه کرده و با سبزیجات مخلوط می‌کنیم و اجازه می‌دهیم که کاملا املت جا بیفتد. حرارت زیر تابه بهتر است ملایم باشد.

ترکیب سبزیجات در این غذا شکل و رنگ بسیار جذابی را ایجاد می‌کند.

قبل از سرو غذا، روی آن مقداری جعفری خرد شده و در صورت تمایل، چند قطره آب لیمو بریزید و سپس آن را میل کنید.

ترکیب هویج، کدو و فلفل دلمه به همراه جعفری و آب لیمو مزه دلچسب و منحصر به فردی را در این املت ایجاد می‌کند.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

شکوفه‌های زندگی


رومینا عسکرپور گیلدهی


محمد مهدی اسدی نیا


امیرعطا هوشیار


فرناز محمدی


نسیبه سیدی


صبا سیدی


محمد کریمی


امیرمحمد اسمعیلی


علی تابع


سمر حیدرزاده


عمر خلیل‌زاده


رامین کیامنش

امیرحسین ملک محمدی یگانه

دانش آموز کلاس دوم ابتدایی

مدرسه امام حسین(ع) پیران

در سال تحصیلی ۹۱-۹۰ با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا مدیر دلسوز آقای عباس مهدی زاده و معلم فداکارشان سرکار خانم مریم ربیع هاشمی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

محمد جان! تو بهترین هدیه الهی برای من هستی، عزیزم تولدت را با هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم دوستت دارم تا ابد. **همسرت ساحره رهنما ـ خمام**

جلال طباطبایی عزیز! آغاز بیستمین سالگرد تولدت در خرداد ماه را با هزاران شاخه گل سرخ تبریک و قدمت را با تمامی ستاره‌های کهکشان گلباران می کنیم، تولدت مبارک عزیزم. **بابا احمد و مامان اعظم اندیشه ـ تهران**

زهرا جان! هجدهمین سال تولدت را در سوم تیر مبارک باد می گوییم، دوستت داریم تا ابد. **مادرت سید کبری اسدی و پدرت کشاورز حداد ـ تهران**

علی جان! ۲۴ خرداد سالروز تولدت را با ۲۴ هزار شاخه گل رز تبریک می گوییم. آرزوی همیشگی ما سلامتی شماست.

همسرت آتنا جانبازیان و پسرت امیر حسین ـ اسلامشهر

محمد جواد عزیز! امید و صدای گرمت به ما جان می‌دهد ورود تو به زندگی آغاز بسیاری از امیدها برای پدر و پایان دهنده بسیاری از تلخی‌ها برای مادر بود، تولدت مبارک. **برادر کوچک شما، علی ممتازی ـ زاهدشهر**

سعید جان! قشنگ‌ترین ترانه هستی برای من تپش قلب توست و با شکوه‌ترین لحظه‌ی زندگی، تولد تو، صادقانه می‌گویم، جاودانه کنارت می‌مانم و عاشقانه دوستت دارم. **همسرت سیده مینا صابری ـ یزد**

استاد ارجمند **آقای بیژن سمیعی نژاد!** از زحمات و تلاش‌هایی که جهت ارتقاء روحیه تحقیق و پژوهش ما دانشجویان رشته دینی و عربی کشیدید، قدردانی می‌نماییم. **دانشجویان کلاس ۳۰۱ دانشگاه فرهنگیان کرمان**

اسد محمدی عموی مهربان! از زحمات و لطف بی پایانت نسبت به خانواده ما کمال تشکر را داریم. از خداوند سلامتی و عمر طولانی برایت مسئلت می‌داریم.

برادرزاده‌هایت احمد، احسان و رقیه قلی پور ـ قم

عاطفه جان! قدم نورسیده «نیلوفر کوچولو» بر شما و همسر گرامی و دوست داشتنی آقا بهروز مبارک. **برادرت رحیم و خواهرت نسرین فضلی ـ تبریز**

بنیامین مهربانم! ۳۰ خرداد ماه روز تولدت را با آسمانی پر از ستاره‌های چشمک‌زن و با دشتی پر از شقایق‌ها و با آرزوی موفقیت به تو تبریک می گوییم، تولدت مبارک. **پدرت فرزاد حقیقی و عمه‌هایت ـ کنگاور**

مهناز جان! دومین بهار زندگیمان را به شما عزیز بهتر از جانم تبریک می گویم، دوستت دارم. **همسرت مصطفی مؤدب ـ تربت جام**

خانمها، زهرا شاکری، مصطفی، اکرم همتی، سمیه صلاحی جاهده و آقای مهدی زاهدی! بدین‌وسیله ما سالمندان مقیم سرای سالمندان، از تلاش و کوشش و مهربانی و لطفی که به سالمندان ابراز می‌نمایید کمال تشکر را داریم.

سالمندان، خانمها، فاطمه رضایی نیا، منیر وثوقی، پروین رزاق‌زاده، تاجی خانم برقعی، سرور لیاقت، ملیحه گودرزی، شریف خراسانی، نجم‌الملوک نقدالسلامی

فاطمه جان! تو عشق و امید ما هستی، چرا که خداوند بعد از ۲۰ سال تو را به ما هدیه داد، عزیزم دوستت داریم، تولدت مبارک. **پدر و مادرت ـ گچساران**

پدر و مادر مهربان! ای بهترین آفرینش‌های خداوندی، نگاه پر مهرتان، فداکاری و زحمات بی‌منت‌تان را ارج می گذاریم تا بدانید بی‌نهایت دوستتان داریم.

اسماعیل صلاحی ـ آبادان

پدر و مادر مهربان و زحمتکش! به نگاهایتان قسم که تپش و آهنگ ضربان قلبهایتان همیشه برایمان زیباست تا بهانه‌ای باشد برای دوست داشتن شما.

هستی نقوی ـ گچساران

یونس جان! ای تکیه گاه زندگیم، ای که عزیزی در قلب من، ای که امروز و فردای منی دوست دارم بدانی که دنیای منی، با قشنگ‌ترین تبریک‌ها قلبم را تقدیمت می کنم. **همسرت لیلا صالحی ـ اسفراین**

پدر و مادر عزیزم! صدایتان آرامتر از نسیم نگاهتان زیباتر از نور خورشید، دلتان صاف‌تر از آسمان آبی و دیدارتان دلنشین‌تر از هزاران بهار باد.

آقا رضا نویدی اصل ـ گچساران

آتنای عزیز! با شکوه‌ترین روز زندگیمان، یک نفس یاد خدا، یک سبد خاطره شاد بهار، یک بغل شبنم آرامش صبح، همه تقدیم تو باد. **طاهره و علی تختی ـ شیراز**

مامان عزیز و دوست داشتنی! خوشا ای غنچه ما دیدن تو، خوشا آن لحظه خندیدن تو، میان میوه‌های نورس باغ، خوشا مامان ما بوسیدن تو.

منوچهر فقهی ـ گچساران

عروس گلم، **گلاویش!** خرداد ماه سالروز تولدت را جشن می گیریم و همچنین دختر گلم دلشاد جان ۳۱ خرداد قشنگ‌ترین روز برای خانواده ماست، تولدت مبارک. **پدرتان سید بهاءالدین هاشمی و مامان کلثوم خسروزاده ـ بوکان**

محمد طاهای مهربان! ۲۷ خرداد، خدا بهترین هدیه‌اش را تقدیم ما کرد. محمد جان تولدت مبارک، دوستت داریم. **پدرت سعید و مادرت معصومه علیزاده ـ تهران**

دختر عزیزم، **پردیس جان** و پسران مهربانم **پوریا، علیرضا و ایمان!** موفقیت شما را در امتحانات سال تحصیلی تبریک می گوییم و برایتان عاقبت به خیری آرزومندیم. **مادرانتان مرجانه و مریم و پدرانتان فرهاد و رضا**

نجمه عزیز! چهارمین سالروز ازدواجمان را به شما همسر زحمت‌کش و مهربان تبریک می گویم و از خدای بزرگ آرزوی سلامتی همیشگی شما را دارم.

همسرت عادل معینی ـ اصفهان

پروانه عزیزم! یکم تیر ماه سالروز تولدت را با یک سبد گل یاس تبریک می گویم و امیدوارم جاده زندگی‌ات همیشه هموار باشد. **صفا نوری ـ بندرانزلی**

آرمان جان! می‌خواهم بدانی که فراموشت نکردم و روز تولدت را از یاد نبردم، هر کجا هستی پنج تیر سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گویم.

صفا نوری ـ انزلی

سحر عزیزم! قشنگ‌ترین روز عمرمان روز تولدت هشتم تیر است این روز عزیز را با یک سبد از گلهای بهشتی جشن می‌گیریم. غنچه عزیز بابا و مامان تولدت مبارک. **پدرت علی و مادرت لیلا ـ قروه**

سحر جان! با تقدیم هزاران مروارید بی‌صدف، صدها شاخه گل میخک و یک سبد ستاره به تو آبجی عزیزم، می گویم، بی‌نهایت دوستت دارم و هشتم تیر تولدت مبارک. **برادرت علیرضا ملاولی ـ قروه**

امیر محمد عزیزم! دوم تیر هشتمین سالروز تولدت را با ۸ شاخه از بهترین و خوشبوترین گل‌ها به تو پسر نازم تبریک می گوییم و دوستت داریم.

پدر احمد و مادرت معصومه سمیعی ـ نیشابور

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر زمین بازی





علیرضا اسفندیاری

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی مدرسه شهید آسایش در سال تحصیلی ۹۱-۹۰ با معدل عالی شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیا محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم منیره لقفی

تندرستی، تاجی است بر سر سالم، ولی هیچ کس جز بیمار این تاج را نمی‌بیند

● مثل مصری


مانی‌مرزبند
۷ساله


آرش توفیقی
۷ساله


حامد اسماعیل‌پور


فرناز محمدی


هلیا جهانشاهی ۵ساله-آلمان


علی تابع


امیرحسین و داود
معماری


نسیبه‌سیدی


امیرمحمد رضایی
۷ساله-امیرآباد


مهدیه رضایی
۵ساله-امیرآباد


امیر محمد کدخداپور ۶ساله-دالاهو


اشکان یادآور واحد ۱۱ساله


پوریا حسین‌زاده
۹ساله


پانیذ شفقت‌مرادی
۷ساله-رشت



ارتفاع: ۱۵cm ۶۵۰۰ تومان



ارتفاع: ۱۶cm ۶۵۰۰ تومان



ارتفاع: ۱۸cm ۶۵۰۰ تومان



ارتفاع: ۱۳cm ۴۵۰۰ تومان



ارتفاع: ۱۸cm ۸۵۰۰ تومان



ارتفاع: ۱۴cm ۶۵۰۰ تومان



ارتفاع: ۱۵cm ۶۵۰۰ تومان



ارتفاع: ۱۶cm ۶۵۰۰ تومان



ارتفاع: ۷cm ۳۵۰۰ تومان



ارتفاع: ۹cm
۵۰۰۰ تومان



ارتفاع: ۱۱cm
۳۵۰۰ تومان

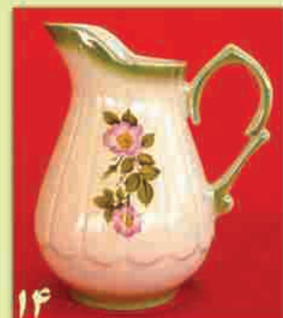


ارتفاع: ۱۲cm
۴۰۰۰ تومان



ارتفاع: ۱۲cm ۴۰۰۰ تومان

ارسال رایگان به سراسر ایران



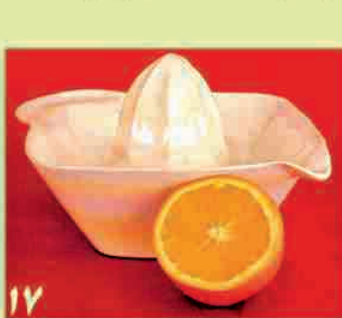
ارتفاع: ۲۱cm ۱۱۰۰۰ تومان



طول: ۲۴cm ۳۵۰۰ تومان



ارتفاع: ۵cm ۳۰۰۰ تومان



ارتفاع: ۱۲cm ۸۵۰۰ تومان



ارتفاع: ۲۷cm ۷۰۰۰ تومان



ارتفاع: ۲۰cm ۶۰۰۰ تومان



ارتفاع: ۱۸cm ۳۰۰۰ تومان



ارتفاع: ۱۸cm ۸۵۰۰ تومان

چینی نطنز، با بیش از یک قرن تجربه

برای خرید با ما تماس بگیرید

با تضمین مرجوع کالا در صورت عدم رضایت شما

نطنز بلوار ۴۵ متری، جنب فرمانداری شهرستان نطنز، پ ۳۶۹

کارخانه: کیلومتر ۱۵ جاده نطنز – اصفهان EMail: NatanzChina@yahoo.com

تلفن: ۰۳۶۲ ۴۲۴۳۵۱۵
۰۳۶۲ ۴۲۴۲۳۵۴

فاکس: ۰۳۶۲ ۴۲۴۲۲۴۹

همراه: ۰۹۱۳۹۶۳۷۹۱۲